



آنی شری در گرین گیبلز





## فصل 1

خانم ریچل لیند شگفت زده می شود

خانم ریچل لیند درست جایی زندگی می کرد که جاده ی اصلی اوئلی با شیبی ملایم به گودال کوچکی منتهی می شد که توسکاهها و گل آویزها حاشیه آن را پوشانده بودند. از میان آنها جوی آبی می گذشته که در دوردست ها از لابه لای درختان زمین کاتبرت پیر سرچشمه می گرفت. گفته می شد این جوی در ابتدا مسیرش پیچ در پیچ و پرشتاب است و هنگامی که از میان درختان می گذرد، آبیگیرها و آبشارهای کوچکی را به وجود می آورد. اما وقتی به گودال لیند می رسید، به نهری آرام و سربه راه تبدیل می شد زیرا حتی یک جوی آب هم بدون ادب و احترام، از جلوی خانم ریچل لیند رد نمیشد و احتمالاً می دانست که خانم ریچل لیند پشت پنجره ی خانه اش نشسته است، و باچشمان تیزبینش همه چیز از جوی های آب گرفته تا بچه ها را در زیر نظر دارد و اگر متوجه چیز عجیب یا خارق العاده ای شود، تا زمانی که همه چیز را درباره ی آن کشف نکند آرام هی گیرد.

بسیاری از مردم اوئلی و خارج از آن به جای انجام دادن کارهای خودشان، در مسائل مربوط به همسایگانشان دخالت می کردند. اما خانم ریچل لیند آقدر در انجام آن کار توانا بود که می توانست در که در عین حال که وظایفش را انجام می داد، دیگران را هم تحت کنترل و نظارت داشته باشد. او یک خانه دار کار کشته بود همه ی کارهایش را به بهترین شکل انجام میداد و به پایان می رساند. جلسات خیاطی را اداره می کرد، به برپایی کلاسهایی که روزهای یکشنبه برگزار می شد کمک زیادی میکرد و بهترین عضوجامعه کمک به کلیسا و دستیار هیئت مبلغان خارجی بود. اما با وجود همه ی آن کارها خانم ریچل لیند فرصت فراوانی داشت تا ساعت ها پشت پنجره ی آشپزخانه اش بنشیند و در حال بافتن لحاف های پنبه ای \_طبق حرف هایی که خانم های خانه دار اوئلی میزدند، او تا آن زمان کار شانزده

عدد از آنها را به اتمام رسانده بود \_ باچشمان تیزی‌بینش، به دقت جاده ی اصلی اوئلی را که از میان گودال میگذشت و شیب تپه قرمز رنگ را پشت سرمیگذاشت ، زیر نظر بگیرد. اوئلی شامل شبه جزیره ی کوچک مثلثی شکلی بود که از میان خلیج سن لارنس سر برآورده و دو طرفش را آب فرا گرفته بود. بنابراین هرکس می خواست وارد آن شود یا از آن بیرون رود ، باید از جاده ی تپه ای فرو میکرد و به این ترتیب در میدان دید چشمان خطا ناپذیر خانم ریچل لیند قدم میگذاشت .

خانم ریچل یک روز بعد از ظهر در اوایل ماه ژوئن ، پشت پنجره ی آشپزخانه اش نشسته بود. پرتوهای گرم و درخشان آفتاب روی پنجره می تابیدند .باغ میوه ای که در دامنه ی تپه ی جلوی خانه بود پر از شکوفه های سفید و صورتی شده بود وهزاران زنبور در میان درتانش وزوز میکردند. تامس لیند\_مردی ریزنقش و آرام که مردم اوئلی ،او را شوهر خانم ریچل لیند صدا میزدند \_ در حال کاشتن آخرین بذر های شلغم روی زمین مزرعه ی تپه ای ان سوی طویله بود .متیو کاتبرت هم احتمالاً داشت دانه های خودش را در زمین قرمز رنگ مزرعه ی کنار جویبار در نزدیکی گرین گیبلز می کاشت . خانم ریچل می دانست که او احتمالاً مشغول انجام آن کار است ، زیرا عصر روز قبل در فروشگاه ویلیام.جی.بلر در کارمودی شنیده بود که او به پیتر ماریسون می گفت که قصد دارد بذره‌های شلغمش را فردا بعدازظهر بکارد . البته آن موضوع را پیتر پرسیده بود ،وگرنه متیوکاتبرت هرگز در مورد زندگی شخصیش داوطلبانه چیزی نمی گفت .

متیو کاتبرت ساعت سه و نیم بعدازظهر یک روز کاری در حالی که سوار درشکه ای بود ، با خون سردی گودال را پشت سر میگذاشت و از شیب تپه بالا میرفت . او یقه سفیدی بسته و بهترین لباس هایش را پوشیده بود که پابت میکرد درحال خارج شدن از اوئلی است . به همراه داشتن درشکه و مادیانش نیز حاکی از آن بود که قصد پیمودن مسافت زیادی را دارد. متیو کاتبرت به کجا میرفت و چرا ؟

اگر این پرسش ها درباره ی هر مرد دیگری در اوئلی بود ، خانم ریچل میتوانست با پس و پیش کردن افکارش ، حدس خوبی در مورد جواب هر دو سوال بزند .اما متیو به ندرت از خانه خارج می شد،پس احتمال زیاد موضوع غیر عادی و

مهمی او را مجبور به آن کار کرده بود. او مرد بسیار کم رویی بود و از رفتن به میان غریبه ها یا پا گذاشتن به جایی که مجبور شود در آنجا حرف بزند، متنفر بود. متیو با یقه ی سفید و در حال راندن درشکه، منظره ای بود که همیشه دیده نمی شد. خانم ریچل همه ی جوانب را سنجید، اما نتوانست هیچ حدسی بزند و تفریح آن روز بعد از ظهرش تباہ شد.

او بالاخره تصمیم خودش را گرفت. با خودش گفت: "بعد از نوشیدن چای به گرین گیبلز می روم و از ماریلا می پرسم که متیو به کجا رفته و چرا. او هیچ وقت به شهر نمی رفت و هرگز با کسی قرار ملاقات نمی گذاشت. آگو بذر های شلغمش هم تمام شده بود، برای خریدن آنها نیازی به پوشیدن آن لباس ها و بردن درشکه نداشت. آنقدر هم تند نمی راند که به نظر برای دکتر می رود. پس حتما دیشب اتفاقی افتاده که او به خاطرش به راه افتاده. من کاملا گیج شده ام و تا زمانی که نفهمم متیو کاتبرت برای چه کاری امروز از او نلی بیرون رفته، یک لحظه هم آرام نمی گیرم".

بنابراین خانم ریچل بعد از نوشیدن چای، به راه افتاد. او راه زیادی در پیش نداشت. خانه ی پرت و محصور در باغ کاتبرت ها تقریبا چهارصد متر بالاتر از جاده ی گودال لیند بود. راهی باریک و طولانی، خانه ی آنها را از بقیه خانه ها جدا کرده بود. پدر متیو کاتبرت، مثل پسرش، خجالتی و ساکت بود و تا جایی که امکان داشت از همشهرش هایش فاصله گرفته بود، البته نه آنقدر که خانه اش کاملا داخل جنگی باشد. گرین گیبلز در انتهای زمین خلوتی بنا شده بود و در آن زمان از جاده ی اصلی کاملا مشخص بود، در حالی که بقیه ی خانه های او نلی کنار هم ساخته شده بودند. خانم ریچل نمی توانست قبول کند که زندگی کردن در چنان جایی واقعا "زندگی کردن" باشد.

خانم ریچل همان طور که در آن راه باریکه ی پرچمن که بوته های گل سرخ احاطه اش کرده دهند، قدم بر میداشت، باخود گفت: "آنها اینجا فقط روزشان را شب می کنند. شکی نیست که ماریلا و متیو هر دو آدم های عجیبی اند که چنین جای پرتی را برای زندگی انتخاب کرده اند. درخت و گل و بوته که برای آدم همدم و همزمان نمی شوند. البته

مشخص است که آنها از این وضع راضی اند، اما به نظر من فقط به آن عادت کرده اند. به قول آن ایرلندی، بدن آدم به همه چیز عادت می کند، حتی به آویزان ماندن. ""

بالاخره خانم ریچل به انتهای راه باریکه رسید و وارد حیاط پشتی گرین گیبلز شد. حیاط، سرسبز، مرتب و تمیز بود. در یک طرف آن بیدهای بزرگ و قدیمی و در طرف دیگر لومباردی های رسمی کاشته بودند. همه چیز سرچایش بود و حتی یک تکه چوب یا یک سنگ اضافی هم دیده نمی شد، چون در غیر این صورت، خانم ریچل حتما متوجه آن میشد. او پیش خودش فکر می کرد که ماریلا کاتبرت هر بار که خانه اش را جارو می کند و به سراغ حیاط هم می آید، چون حیاط آنقدر تمیز بود که می شد که می شد غذایی را که روی زمین ریخته برداشت و خورد، بدون آنکه ذره ای کثیفی به آن چسبیده باشد.

خانم ریچل به در آشپزخانه ضربه ای زد و پس از اجازه گرفتن وارد شد آشپزخانه گرین گیبلز مکان زیبا و با نشاطی بود. البته بهتر بود از فرط تمیزی شبیه یک اتاق نشیمن بدون استفاده نباشد. پنجره های آن غربی و شرقی بودند، پنجره غربی به طرف حیاط پشتی باز می شد و آفتاب مطبوع ماه ژوئن از آن به داخل می تابید. اما از پنجره شرقی که شاخ و برگ مو، اطراف آن را کاملا سبز کرده بود، می شد شکوفه های سفید درختان گیللاس باغ سمت چپ را دید و حرکت ساقه های باریک توسکا را در اثر حرکت آب جویبار تماشا کرد. هر وقت ماریلا کاتبرت آنجا می نشست، نسبت به تابش رقصان و بی ملاحظه نور خورشید بدگمان و عصبانی می شد. او آنجا نشسته بود و بافتنی می بافت. میز شام هم پشت سرش چیده شده بود.

خانم ریچل قبل از آنکه در را کاملا پشت سرش ببندد، همه ی چیزهایی را که روی میز چیده شده بودند، با دقت بررسی کرد. روی میز سه بشقاب قرار داشت، پس ماریلا منتظر بود که متیو برای شام کسسی را با خودش بیاورد، اما غذا همان خوراکی های همیشگی و معمولی شامل کمی مربای سیب ترش و یک نوع کیک بود، بنابراین مهمان مورد نظر آنها شخص چندان خاصی نبود.

اما یقه سفید ومادیان بمتیو برای چه معنی داشتند؟ آن راز غیر معمول ساکت و مرموز، خانم ریچل را کاملا گیج کرده بود.

ماریلا پیش دستی کرد و گفت: "عصر بخیر، ریچل! می بینی چه بعد از ظهر خوبی است؟ چرا نمی نشینی؟ حال بقیه چه طور است؟"

چیزی که به علت کمبود کلمه مناسب فقط می توان به آن روابط دوستانه گفت، بین ماریلا کاتبرت و خانم ریچل وجود داشت و علی رغمِ یا شاید به علت\_ تفاوت های زیاد آن دو، همیشه به همان شکل باقی مانده بود. ماریلا زنی قد بلند و لاغر با اندامی زاویه دار و بدون انحنا بود و در میان موهای تیره رنگش چند رگه ی خاکستری دیده می شد. او همیشه موهایش را به شکل گره ی کوچکی پشت سرش جمع می کرد و دو سنجاق سر را محکم در آنها فرو میبرد. چهره ی او شبیه زنی با افکار متعصب و سخت گیر بود، که البته همین طور هم بود. اما با کمی موشکافی می شد در حالت چهره اش نشانه هایی از شوخ طبعی را دید. خانم ریچل گفت: «حال همه خوب است، اما امروز بادیدن متیو نگران تو شدم. فکر کردم شاید سراغ دکتر میروم.»

لب های ماریلا به نشانه ی پی بردن به منظور خانم ریچل کش آمدند. او منتظر خانم ریچل بود، چون می دانست که صحنه ره سپار شدن غیرمعمول متیو کنجکاوی همسایه اش را بیش از اندازه تحریک خواهد کرد.

او گفت: «آه. نه. با اینکه دیروز سردرد شدیدی داشتم، اما امروز حالم کاملا خوب است. متیو به برایت ریور رفته. ما پسر کوچکی را از یتیم خانه ای در نووا اسکوشا برای سرپرستی قبول کرده ایم و او امشب با قطار میرسد.»

اگر ماریلا میگفت که متیو به برایت ریور رفته است تا یک کانگوروی استرالیایی را ملاقات کند، خانم ریچل همان قدر تعجب میکرد. او تقریباً پنج ثانیه زبانش بند آمد. قابل تصور نبود که ماریلا با او شوخی کرده باشد، اما خانم ریچل به زور میخواست به خود بقبولاند که آن یک شوخی است.

بالاخره وقتی صدایش دوباره به حالت طبیعی در آمد، گفت: «جدی میگوی، ماریلا؟!»



ماریلا گفت: «بله، البته.»

و آن را طوری که گویی قبول کردن یک پسر یتیم از یتیم خانه ای در نوا اسکوشا یکی از کارهای معمول مزرعه در فصل بهار است، نه یک فکر جدید که تا آن زمان به ذهن هیچ کسی نرسیده است.

خانم ریچل احساس می کرد که مغزش تکان خورده است. او کلمات را در ذهنش فریاد می زد: «یک پسر! ماریلا و متیوکاتبرت یک پسر قبول کرده اند! از یک یتیم خانه! پس حتما دنیا زیرو رو شده است! از این به بعد دیگر هیچ چیز مرا شگفت زده نمی کند! هیچ چیز!»

او با نلباوری به نشانه ی مخالفت گفت: «آخر چطور چنین فکری به سرتان زد؟»

ماریلا و متیو برای انجام آن کار با او مشورت نکرده بودند، بنابراین او باید با آنها مخالفت می کرد و ماریلا جواب داد: «خوب، ما خیلی وقت است که داریم به این موضوع فکر می کنیم، تقریباً از ابتدای زمستان. خانم الگزاندر اسپنسر یک روز قبل از کریسمس به اینجا آمد و گفت که قصد دارد فصل بهار یک دختر کوچولو را از یتیم خانه ای در هوپتان قبول کند. دختر عمویش آنجا زندگی می کند و خانم اسپنسر بعد از ملاقات با او درباره ی این مسئله اطلاعات کاملی کسب کرده بود. به این ترتیب این قضیه ذهن من و متیو را هم به خودش مشغول کرد. ما فکر کردیم بهتر است یک پسر قبول کنیم. می دانی سن متیو بالا رفته. او تقریباً شصت سال دارد و دیگر به چالاکگی گذشته نیست. قلبش هم برایش مشکل ساز شده است. حتما خودت میدانی که این روزها پیدا کردن یک کارگر خوب چقدر سخت است. به جز پسر بچه های نادان و نابالغ فرانسوی، کسی حاضر به این کار نمی شود که آنها هم تا سرت را بر میگردانی یا به فکر فرو میروی، غیبشان می زند. اول متیو پیشنهاد کرد که یک پسر بارنادویی را قبول کنیم، اما من صاف و پوست کنده گفتم نه. ممکن است آنها هم خوب باشند، من نمی گویم آنها بدند، ولی یک هموطن را تریح می دهم. ما هر کسی را قبول کنیم، ممکن است با مشکل روبه رو شویم، اما حداقل با قبول کردن یک متولد کانادا شاید بتوانم شبها راحتتر بخوابم و خیالم آسوده تر باشد. بالاخره تصمیم گرفتیم از خانم اسپنسر بخواهیم وقتی برای آوردن دختر کوچولویش به آنجا می رود، یک پسر بچه را هم برای ما انتخاب کند. هفته ی پیش شنیدیم که او عازم رفتن است و توسط افراد

ریچارد اسپنسر در کارمودی برایش پیغام فرستادیم که یک پسر بچه ی باهوش و دوست داشتنی ده\_بازده ساله برایمان بیاورد . به نظر ما پسر بچه ای در این سن و سال خیلی مناسب است ، چون هم آنقدر بزرگ شده که بتواند در انجام بعضی کارها کمکمان کند وهم در سنی است که می شود او را درست تربیت کرد . ما می خواهیم از او سرپرستی کنیم و او را به مدرسه بفرستیم . امروز پستی نامه ای را آورد که از طرف خانم الگزاندا اسپنسر بود . او نوشته بود که آنها امروز ساعت پنج و نیم با قطار می رسند . به خاطر همین متیو به برایت ریور رفته تا او را ببیند . خانم اسپنسر پسر بچه را باخودش به آنجا می آورد و بعد برای رفتن به ایستگاه وایت سندر به راهش ادامه میدهد.»

خانم ریچل که همیشه با افتخار نظرش را بیان میکرد ، پس از شنیدن آن خبر حیرت انگیز ، افکارش را جمع و جور کرد و گفت :«خوب ، ماریلا! باید رک و پوست کنده بگویم که به نظر من کارتان خیلی احمقانه و خطرناک است . شما نمی فهمید دارید چه کار میکنید شما میخواهید یک بچه ی غریبه را به خانه تان راه بدهید ، درحالی که نه می دانید او چه طو بچه ایست، نه میدانید پدر و مادرش چه طور آدم هایی بوده اند و نه معلوم است چه طور بار بیاید. هفته ی پیش درروزنامه خواندم زن و شوهری از اهالی غرب جزیره پسری را از یک یتیم خانه به فرزندی قبول میکنند. آن بچه یک شب خانه را به آتش میکشد و نزدیک بوده زن و شوهر در رختخوابشان جزغاله شوند ، متوجه ای ماریلا؟! یک مورد دیگر هم شنیده ام که پسری که از یتیم خانه آمده بوده ، عادت به دزدیدن تخم مرغ ها داشته و پدرخوانده و مادرخوانده اش نتوانستند این عادت او را ترک بدهند . اگر شما نظر مرا می پرسیدید که نپرسیدی، من از شما خواهش می کردم که به خاطر خدا این فکر را از مغزتان بیرون کنید.»

ماریلا با شنیدن آن حرفها نه حالت دفاعی به خود گرفت و نه احساس خطر کرد . او همان طور که بافتنیش را می بافت ، گفت :«من حرف های تو را تکذیب نمی کنم ، ریچل! خودم هم برای انجام این کار تردید داشتم ، اما به خاطر اصرار بیش از حد متیو راضی شدم . خیلی کم پیش می آید متیو اصرار به انجام کاری داشته باشد . ولی هر وقت پیش بیاید من تسلیم می شوم در مورد خطر آتش هم من باید یگویم که هر کاری که انسان در این دنیا انجام می دهد خالی از خطر نیست . اگر واقع بین باشیم متوجه می شویم که حتی بچه دار شدن مردم هم می تواند خطرناک باشد ، چون همه

ی بچه ها خوب بار نمی آیند. در ضمن نوا اسکوشا نزدیک جزیره است. ما از انگلیس یا ایالت متحده بچه قبول نکرده ایم، بنابراین او نباید زیاد با ما فرق داشته باشد.»

خانم ریچل با لحنی که شک و دودلی او را کاملا آشکار می ساخت، گفت: «خوب امیدوارم همه چیز خوب پیش برود. به هر حال من به شما هشدار دادم که ممکن است آن بچه گرین گیبلز را به آتش بکشد یا در چاه آب سم استریکنین بریزد. یک مورد هم در روزنامه ی نیوبرانزویک خواندم که یک بچه ی یتیم خانه چنین کاری را می کند و همه ی خانواده به طرز دردناکی جان می دهند. البته آن دسته گل را یک دختر به آب داده بود.»

\_ خوب ما که دختر قبول نکرده ایم.

ماریلا طوری آن حرف را زد که گویی مسموم کردن آب چاه از مهارت های مسلم دخترهاست و ربطی به یک پسر بچه ندارد. او ادامه داد: «من حتی فکر قبول کردن یک دختر بچه هم به سرم نمی زند. تعجب میکنم خانم الگزاندر اسپنسر، چطور به چنین کاری تن داده، هر چند او از قبول کردن همه ی بچه های یتیم خانه هم ابایی ندارد»

خانم ریچل دلش می خواست تا آمدن متیو و آن بچه یتیم همان جا بماند. اما به خاطر آورد که آنها حداقل تا دو ساعت دیگر هم نمی رسند و او می تواند در این مدت به خانه ی رابرت بل برود و آن خبر را به گوش آنها هم برساند احتمالاً آنها به خاطر شنیدن آن خبر خیلی هیجان زده می شدند و خانم ریچل هم عاشق ایجاد شورهیجان بود، بنابراین به راه افتاد. ماریلا هم نفس راحتی کشید، چون بدبینی های خانم ریچل کم کم داشت ترس ها و تردید های گذشته ی او را زنده می کرد. خانم ریچل در حالی که در راه باریکه قدم بر میداشت، زیر لب زمزمه کرد: «به حق چیز های ندیده و نشنیده! انگار دارم خواب می بینم. به هر حال برای آن بچه ی بیچاره متاسفم. ماریلا و متیو هیچ چیزی درباره ی بچه ها نمی دانند. احتمالاً از او انتظار واهند داشت که از پدر بزرگش هم عاقل تر و منطقی تر باشد، البته اگر آن بچه در عمرش پدر بزرگی دیده باشد، که احتمالاً ندیده. اصلاً نمی شود هیچ بچه ای را در گری گیبلز تصور کرد. هیچ بچه ای آنجا زندگی نکرده، چون وقتی خانه ی جدید ساخته شد، متیو و ماریلا بزرگ شده بودند. البته با دیدن ظاهر کنونی آنها نمی شود تصور کرد که آنها هم زمینی بچه بوده اند. من که اصلاً دلم نمی خواهد جای آن بچه ی یتیم باشم

دلم برایش می سوزد. « خانم ریچل آن حرف ها را از ته قلبش خطاب به بوته های گل سرخ میگفت، اما اگر میتوانست بچه ای را که همان موقع در ایستگاه برایت ریور انتظار می کشید، دلسوزیش چندان برابر عمیق تر و بیشتر می شد.

## فصل 2

متیو کاتبرت شگفت زده می شود

متیو کاتبرت و مادیانش با خیالی راحت و آسوده، مسیر 12 کیلومتری تا برایت ریور را طی کردند. مسیر آن جاده منظره چمن نوازی داشت. جاده از میان مزارع دنج و آرام میگذشت و پس از گذر از جنگلی از درختان صنوبر به منطقه ی کم ارتفاعی می رسید که با شکوفه های زیبای درختان آلوی جنگلی زینت شده بود. هوا آکنده از عطرباغ های سیب بود و نور خورشید گرد و غبار پراکنده در دشت را به رنگ ارغوانی درآورده بود. متیو از راندن درشکه در آن فضالذت می برد. البته به جز مواقعی که زنی به طور اتفاقی سرراهش سبز می شد و او مجبور بود برایش سر تکان دهد. زیرا در جزیره پرنس ادوارد باید برای همه کسانی که در جاده می دیدی سر تکان میدادی، حتی اگر آنها را نمی شناختی. متیو از همه ی زنها به جز ماریلا و خانم ریچل وحشت داشت. احساس می کرد زنها موجودات مرموزی اند و پنهانی به او میخندند. البته تا حدودی هم حق داشت چنین فکری بکند چون او علاوه بر شخصیت عجیبش، هیکل نتراشیده و بد ترکیبی داشت. موهای بلند نقره ایش روی شانه های خمیده اش ریخته بود و از بیست سالگی به بعد ریش قهوه ای رنگ و پرپشتی داشت. در واقع ریش او بیشتر شبیه یک مرد بیست ساله بود تا شصت ساله، زیرا یک تار موی سفید هم در میان آنها دیده نمی شد.

وقتی متیو به برایت ریور رسید، هیچ قطاری آنجا نبود. با خود فکر کرد شاید خیلی زود رسیده است. بنابراین اسبش را داخل حیاط کوچک هتل برایت ریور بست و به ایستگاه برگشت. سکو کاملاً خالی بود و تنها موجود زنده ای که روی آن دیده میشد، دختری بود که در انتهای سکویروی یک تیر چوبی نشسته بود. متیو وقتی دید او یک دختر است، بدون آنکه توجهی به او بکند، بدون معطلی از کنارش رد شد. اما اگر نگاهش می کرد امکان نداشت از وضع و حالش

متوجه انتظار سختی که او را به هیجان آورده بود، نشود. دخترک آنجا نشسته و منتظر کسی یا چیزی بود و چون غیر از نشستن و منتظر ماندن کار دیگری از دستش بر نمی آمد، فقط نشسته بود و انتظار می کشید. مسئول ایستگاه مشغول بستن غرفه بلیط بود تا برای خوردن شام به خانه برود. متیو از او پرسید: قطار ساعت پنج و نیم چه وقت می رسد؟

کارمند فوذی جواب داد: قطار پنج و نیم آمد و نیم ساعت پیش هم از اینجا رفت. ولی یکی از مسافره‌های آن منتظر شما مانده، یک دختر کوچولو. او آنجا روی نیمکت نشسته. من از او خواستم که به اتاق انتظار خانم‌ها برود، اما او با اصرار گفت که ترجیح می دهد بیرون بماند و گفت که اینجا چیزهای بیشتری برای خیال بافی هست. به نظر دختر جالبی می آید.

متیو با تعجب گفت: اما من منتظر یک دختر نبودم. برای بردن یک پسر به اینجا آمده ام. قرار بود خانم الگزاندر اسپنسر او را از نووا اسکوشا به اینجا بیاورد.

کارمند ایستگاه گفت: مثل اینکه اشتباهی شده است خانم اسپنسر به همراه یک دختر از قطار پیاده شد و او را به من سپرد و گفت شما و خواهرتان او را از یک یتیم‌خانه قبول کرده اید و قرار است دنبالش بیایید. من فقط همین را می دانم و هیچ بچه ی یتیم دیگری را این اطراف پنهان نکرده ام.

متیو با درماندگی گفت: من که نمی فهمم.

و آرزو کرد که ای کاش ماریلا آنجا بود و برای آن مشکل چاره ای پیدا می کرد. کارمند با بی حوصلگی گفت ((خوب بهتر است از خود دختر بپرسی. مطمئنم می تواند قضیه را توضیح بدهد. کاملاً مشخص است که بچه ی سروربان داری است. شاید پسری با مشخصات دلخواه شما نداشته اند.))

گرسنگی به کارمند فشار آورده بود بنابراین بعد از گفتن آن حرف با عجله از آنجا رفت. او متیو بینوا را تنها گذاشت تا کاری که برایش از بازی کردن با دم شیر سخت تر بود، انجام دهد. رفتن به سوی یک دختر، دختری غریب و یتیم و

اعتراض به او که چرا پسر نیست. متیو زیر لب غرغر کرد و در حالی که با بی میلی پاهایش را روی زمین می کشید به طرف دختر رفت .

دخترک از لحظه ای که متیو از کنارش رد شده بود، چشم از او برنداشته بود. اما متیو اصلا به او نگاه نمی کرد و اگر هم نگاه میکرد، متوجه نمی شد که او واقعا چه شکلی دارد. ولی اگر یک بیننده ی معمولی جای او بود ، حتما می فهمید که یک بچه ی تقریبا یازده ساله است که پیراهنی بسیار کوتاه ، تنگ و زشت به رنگ خاکستری مایل به زردبه تن دارد. او یک کلاه ملوانی رنگ پریده روی سرش گذاشته بود و از زی آن دودسته موی ضخیم قرمز رنگ آویزان بود . صورت کوچک ، سفید و ولاغرش پر از کک و مک بود . دهانی بزرگ داشت و چشمانش گاهی به رنگ سبز و گاهی به رنگ طوسی در می آمدند . اگر بیننده ی مورد نظر ما کمی دقیق تر نگاه می کرد ، متوجه می شد که چانه ی دخترک تیز و برجسته است ، نشاط و سرزندگی در چشمان درشتش دیده می شد و دهانی خوش حالت و پیشانی بلندی دارد . حتی ممکن بود بیننده ی نکته سنج ما در این مدت کوتاه می فهمید که آن دختر کوچک و سرگردان ، روح بزرگی دارد و متیو بی جهت از او می ترسد .

البته متیو مجبور نشد خودش سر صحبت را بلو کند ، چون به محض آنکه دختر متوجه شد متیو به طرفش می آید ، از جایش بلند شد . او با یک دستش دسته ی چمدان کهنه و قدیمی اش را چسبید و دست دیگرش را به طرف متیو دراز کرد و با لحنی شیرین و واضح گفت : شما باید آقای متیو کاتبرت از گرین گیلز باشید . از دیدنتان خیلی خوشحالم . کم کم داشتیم زاز آمدنتان نا امید می شدم و فکر می کردم چه اتفاقی ممکن است باعث نیامدن شما شده باشد . داشتیم فکر می کردم که اگر شما امشب دنبالم نیایید ، از آن درخت گیلاس جنگلی که در پیچ جاده است ، بالا بروم و شب را همان جا بمانم . من یک ذره هم نمی ترسدم چون خوابیدن زیر نور ماه و روی یک درخت گیلاس جنگلی که پر از شکوفه های سفید است ، خیلی لذت بخش است ، شما اینطور فکر نمی کنید ؟ آدم خیال می کند در یک تالار مرمرین زندگی می کند ، این طور نیست؟ البته مطمئن بودم که اگر شما امشب نمیامدید، فردا حتما می آمدید .

متیو همانطور که دست لاغر و استخوانی دخترک را در دستش گرفته بود، تصمیم خودش را گرفت. او نمی توانست به آن دخترک که با چشمان درخشانش مشتاقانه به او نگاه میکرد بگوید که اشتباهی رخ داده است. پس بهتر بود او را به خانه می برد و آن وظیفه را به عهده ی ماریلا می گذاشت. به هر حال آن اشتباه به هر دلیلی رخ داده بود، اونمی توانست دخترک را در برایت ریور رها کند، بنابراین همه ی سوالات و توضیحات را به زمانی موکول کرد که به گرین گیبلز برسد. متیو با کم رویی گفت: "ببخشید که دیر کردم بیا برویم. اسبم در حیاط هتل است. کیفیت را بده به من".

دخترک با شادمانی پاسخ داد: "نه، خودم آن را می آورم. سنگین نیست. همه ی وسایل زندگیم را داخلش ریخته ام، اما سنگین نشده. در ضمن باید آن را به روش خاصی حمل کرد، وگرنه دسته اش از جا در می آید. بنابراین بهتر است خودم نگاهش دارم، چون قفلش را بلدم. این چمدان خیلی قدیمی است. آه، منت خیلی خوشحالم که شما آمده اید. اگرچه خوابیدن روی درخت گیلای جنگلی هم خالی از لطف نبود. راه راه درازی ذرپیش داریم. ن؟ خانم اسپنسر می گفت که نا آنجا دوازده کیلومتر راه است. من از این بابت خوشحالم. چون سواری را خیلی دوست دارم. وای خیلی خوب است که قرار است با شما زندگی کنم و مال شما باشم. من تا به حال مال کسی نبوده ام. یتیم خانه هم بدترین جای ممکن است. فکر نمی کنم شما هرگز در یتیم خانه بودن را تجربه کرده باشید. بنابراین نمی توانید بفهمید آنجا چه جور جایی است. بدتر از آن چیزی است که تصورش را می کنید و خانم اسپنسر می گفت که خیلی بی انصافم که این حرف را می زنم. ولی من بی انصاف نیستم. آدم های یتیم خانه افراد خوبی اند. اما در یتیم خانه چیزهای کمی برای خیال بافی وجود دارد. فقط می شود درباره ی یتیم ها فکر کرد. البته خیال بافی در مورد آنها خیلی جالب است. مثلا آدم میتواند خیال کند دختری که کنارش نشسته ممکن است فرزند یک کنت باشد که وقتی خیلی کوچک بوده توسط پرستار بی رحمش دزدیده شده و پرستار قبل از آنکه بتواند اعتراف کند مرده است. من عادت دارم شب ها بیدار بمانم و از این خیال بافی ها کنم، چون روزها وقت ندارم فکر کنم. به خاطر همین است که اینقدر لاغرم. من بدجوری لاغرم، اینطور نیس؟؟ همه ی بدنم فقط پوست و استخوان است. همیشه در خیالم تصور می کنم که خوشگل و تپل شده ام و روی آرنجم فرورفتگی ایجاد شده."

دخترک پس از گفتن این جمله ساکت شد زیرا هم نفسش بند آمده بود و هم به درشکه رسیده بودند . وقتی سوار درشکه شدند ، اودیگر هیچ حرفی نزد . آنها از روستا خارج شدند و به راه خود در سرایشی جاده ادامه دادند. قسمتی از جاده ، خاک بسیار نرمی داشت و اطراف آن را درختان گیلاس پرشکوفه و توسکاهای باریک و سفید پوشانده بودند . دختر بچه دستش را دراز کرد و یک شاخه از درخت آلوی جنگلی را که به پهلوی درشکه کشیده می شد، کند و پرسید به نظرت زیبا نیست؟ راستی اسم آن درخت که شاخه های سفید و تورمانندی داردو به طرف جاده خم شده است چیست؟"

متیو گفت : راستش نمی دانم .

آهان یک عروس است . عروسی سفید پوش با توری زیبا . من هیچوقت عروس ندیده ام . اما می توانم آن را تصور کنم . فکر نمی کنم خودم هیچوقت عروس بشوم . من خیلی زشتم و هیچکس حاضر نمی شود با من ازدواج کند . مگر اینکه یک خارجی به سراغم بیاید . البته گمان نکنم آن خارجی هم شخص چندان مهمی باشد . به هر حال امیدوارم یک روز بتوانم یک پیراهن سفید بپوشم . من عاشق لباس های خوشگلم . اما تا جایکه یادم می آید هرگز یک پیراهن قشنگ نداشته ام .

البته شاید این توقع زیادی باشد ، این طور نیست؟ به همین خاطر فقط در خیالاتم خودم را در لباس های گران قیمت تصور میکنم . امروز بیرون از یتیم خانه به خاطر پوشیدن این پیراهن نخی قدیمی و زشت خیلی خجالت کشیدم . می دانید ، همه ی بچه های یتیم خانه مجبورند چنین لباس هایی بپوشند زمستان سال پیش تاجری 300 متر از این پارچه ها را به یتیم خانه هدیه کرد مردم می گفتند دلیلش این بوده که نتوانسته آنها را بفروشد ، اما من ترجیح می دهم فکر کنم که او از روی خیرخواهی چنین کاری کرده . شما هم موافقید؟ وقتی ما سوار قطار شدیم ، احساس کردم همه با ترحم به من نگاه می کنند . بنابراین فوری تخیلیم را به کار انداختم و احساس کردم زیبا ترین لباس ابریشمی آبی رنگ را به تن دارم . چون وقتی خیال بافی می کنی بهتر است بهترین حالت را تصور کنی و صاحب یک کلاه بزرگ پر از گل و شکوفه ، یک ساعت طلا و یک جفت دستکش و پ.تین باشی . این فکرها مرا سرحال آورد و با تمام وجود از سفرم به



جزیره لذت بردم . حتی موقع سفر با کشتی هم حالم بد نشد . خانم اسپنسر هم همین طور . البته او هیچ وقت مریض نمی شود . او می گفت هرگز کسی را ندیده که به اندازه ی من پر جنب و جوش باشد و به قدری نگران بوده من از عرشه به دریا بیوفتم که مراقبت از من فرصتی برای دریا زدگی برایش باقی نگذاشته . ولی اگر جنب و جوش زیاد من باعث شده او دریا زده نشود ، باید از این بابت ممنون باشد ، این طور نیست ؟ من دوست داشتم همه جای آن کشتی را ببینم ، چون معلوم نبود باز هم چنین فرصتی برای من پیش می آمد یا نه ! اوای آنجا هم پر از درخت های گیلاس پرشکوفه است .! این جزیره پر شکوفه ترین جای دنیاست . من واقعا عاشقش شده ام و خوشحالم که قرار است اینجا زندگی کنم . بارها شنیده بودم که جزیره پرینس ادوارد جای زیبایی است . همیشه در خیالم به اینجا می آمدم ، اما انتظار نداشتم در واقعیت هم چنین اتفاقی بیوفتم . خیلی جالب است که خیالات آدم به حقیقت تبدیل شوند ، این طور نیست ؟ اما آن جاده های قرمز خیلی خنده دارند . وقتی ما در شارلوت تاون ، سوار قطار شدیم و جاده های قرمز از کنارمان رد می شدند ، از خانم اسپنسر پرسیدم که چرا آنها قرمزند و او گفت که نمی داند و التماس کرد که دیگر چیزی نپرسم او گفت که من حداقل هزار تا سوال از او پرسیده ام . فکر کنم حق با او بود ، ولی بدون سوال کردن که آدم چیزی یاد نمی گیرد . راستی ، چرا این جاده ها قرمزند ؟

متیو گفت : خوب ، راستش نمی دانم

خوب ، این یکی از آن چیزهایی است که باید یک روزی کشفش کنم واقعا جالب است که آدم با دقت به اطرافش نگاه کند و چیزهای جدیدی کشف کند . همین باعث می شود که از زنده بودن احساس خوشحالی کنی واقعا چه دنیای سرگرم کننده ای است . ولی اگر ما همه چیز را می دانستیم دیگر اصلا جالب نبود ، چون دیگر هیچ موضوعی برای خیال بافی باقی نمی ماند ، این طور نیست ؟ من زیاد حرف می زنم ؟ مردم که همیشه این طور می گویند ، دوست داری دیگر حرف نزنم ؟ اگر بخواهی قبول می کنم . با اینکه سخت است اما هر وقت که اراده کنم می توان جلوی حرف زدنم را بگیرم

متیو با تعجب متوجه شد که از آن وضع راضی است. او هم مثل همه ی آدم های کم حرف از آدم های پرحرفی که کار خودشان را می کردند واز او انتظار هم صحبت شدن نداشتند، خوشش می آمد. اما هرگز فکر نمی کرد که از مصاحبت با یک دختر بچه هم لذت ببرد. از نظر او زن ها واقعا موجودات غیرقابل تحملی بودند و دختر بچه ها هم از آنها بدتر بودند، زیرا همیشه با ترس و احتیاط از کنارش می گذشتند و طوری زیر چشمی نگاهش می کردند که انگار انتظار داشتند او همان موقع دهانش را باز کند و آنها را بلعد. آن دخترها بچه هایی بودند که با آداب و رسوم اونلی تربیت شده بودند، اما این کوچولوی کک مکی با بقیه فرق داشت. با اینکه برای ذهن کند متیو تحمل حرف های دخترک کمی سخت بود، اما احساس می کرد که از وراچی های او لذت می برد. بنابراین با هما کم رویی همیشگی گفت: آه! هرچقدر دوست داری حرف بزنی، من ناراحت نمی شوم

وای!!! خیلی خوشحالم، فکر میکنم من و شما درکنار هم روزهای خیلی خوبی خواهیم داشت. خیلی خوب است که آدم برای کسی حرف بزند که از حرف های او خوشش بیاید و دائم نگوید که بچه ها فقط باید تماشا کنند و صدایشان درنیاید. تا حالا حداقل یک میلیون بار این جمله را شنیده ام. درضمن، مردم به من می خندند، چون عادت دارم حرف های گنده بزنی. اگر توی سرت فکر های بزرگی باشد، مجبوری برای بیان کردن آنها حرف های گنده بزنی، این طور نیست؟

متیو گفت: خوب، راستش به نظر منطقی می آید

خانم اسپنسر می گفت که احتمالا زبان من به هیچ جا بند نیست و در دهانم معلق مانده. اما این طور نیست. اتفاقا یک طرفش محکم به جایی چسبیده. خانم اسپنسر گفت که اسم محل زندگی شما گرین گیلز است. من درباره ی آنجا همه چیز را از او پرسیدم. او میگفت که دورتادور آنجا یه درخت است. خبر خیلی خوبی بود. من عاشق درخت هایم. دریتیم خانه فقط چند درخت ضعیف و ریزه میزه وجود داشت که دورشان چیز سفیدی مثل حصار کشیده بودند. آن درخت ها هم مثل یتیم ها بودند. هر وقت نگاهشان می کردم، گریه ام می گرفت و به آنها می گفتم: آه، کوچولوهای بیچاره. اگر شما هم در یک جنگل بزرگ کنار بقیه درخت ها بودید و خزه های نرم دور ریشه هایتان می پیچیدند و

یک جویبار از نزدیکتان می گذشت و پرنده ها روی شاخه هایتان می خواندند ، می توانستید بیشتر رشد کنید . این طور نیست ؟ اما اینجا امکانش را ندارید . من کاملا درکتان می کنم . درخت های کوچولو

امروز که آنها را ترک می کردم ، دلم گرفت . آدم به بعضی چیزها زود وابسته می شود ، این طور نیست ؟ راستی نزدیک گرین گیبلز جویبار هم هست ؟ فراموش کردم از خانم اسپنسر بپرسم .

خوب بله ، یک جویبار درست از پایین خانه رد می شود .

عالی شد ، همیشه آرزو داشتیم نزدیک جویبار زندگی کنیم . ولی فکر نمی کردم به آرزویم برسیم . رویاها معمولا به واقعیت تبدیل نمی شوند ، این طور نیست ؟ چقدر خوب بود رویاها واقعی می شدند ، نه ؟ من الان تقریبا خوشحالم ولی کاملا خوشحال نیستم چون.....خوب به نظر تو این چه رنگی است ؟

او انتهای یک دسته از موهای بافته شده ی بلند و براقش را از روی شانه ی لاغرش بلند کرد و جلو چشم متیو گرفت . متیو عادت نداشت در مورد رنگ موهای خانم ها نظر بدهد ، اما پاسخ این مورد کاملا مشخص بود ، او گفت :

قرمز است ، نه ؟!

دختر موهایش را رها کرد و چنان آه عمیقی کشید که گویی می خواست غم و غصه همه ی زندگیش را از اعماق وجودش خارج کند . سپس با لحنی غمزده گفت : بله ، قرمز است . حالا فهمیدید چرا نمی توانم کاملا خوشحال باشم . هیچ کدام از کسانی که موی قرمز دارند نمی توانند کاملا خوشحال باشند . چیزهای دیگری مثل کک مک ها ، چشم های سبز و بدن پوست و استخوانی برایم چندان اهمیتی ندارند . آنها را می توانم در خیالاتم طور دیگری تصور کنم . می توانم تصور کنم صورتی به زیبایی برگ گل دارم و چشمانم سورمه ای رنگ و درخشان اند . اما نمی توانم به موهای قرمزم فکر نکنم . همه ی تلاشم را کردم پیش خودم گفتم که حالا موهای من سیاه اند ، سیاه پرکلاغی . اما در تمام مدت مطمئن بودم که آنها قرمز اند . این موضوع دل مرا می شکن و باعث می شود که همیشه غصه بخورم . توی یک رمان

داستان دختری را خواندم که عصبه ای داشت. اما، مشکل او موهای قرمزش نبود. موهای او طلایی و موج دار بودند و آنها را روی جبین مرمینش می ریخت. تو می دانی جبین مرمی یعنی چه؟ هیچوقت نتوانستم معنی آن را بفهمم.

متیو که کمی گیج شده بود، گفت: خوب، راستش نمی دانم.

او احساس می کرد که روی همان چرخ و فلکی نشسته است که یکبار در کودکی دوستش با اصرار او را سوار آن کرده بود.

–خوب هرچه که باشد حتما معنی خوبی می دهد. چون آن دختر زیبایی آسمانی داشت. تا به حال خودت را با زیبایی آسمان تصور کرده ای؟

متیو اعتراف کرد: خوب راستش، نه هرگز

–من اغلب این کار را می کنم، به نظر تو کدام یک بهتر است: زیبایی آسمانی، هوش سرشار یا رفتار فرشته گونه؟

–خوب راستش، من نمیدانم. – من هم همین طور، هیچوقت نمی توانم تصمیم بگیرم کدام یک بهتر است. البته چندان تفاوتی هم ندارد، چون به هر حال من هرگز نمی توانم هیچ یک از آنها را داشته باشم. خانم اسپنسر می گوید که.....وای! آقای کتبرت! وای! آقای کتبرت! وای! آقای کتبرت!

مسلمای چیزی که خانم اسپنسر گفته بود، آن نبود. به علاوه دخترک از درشکه پایین نیفتاده و متیو هم کارخارق العاده ای نکرده بود. آنها فقط از پیچ جاده گذشته و وارد اونیو(خیابان) شده بودند.

به مکانی که مردم نیو بریج به آن اونیو می گفتند، جاده ای چهارصد یا پانصد متری بود که سقف گنبدی شکلی از شاخه های درختان تنومند سیب داشت. آن درخت هارا سالها پیش کشاورز غریبه ای کاشته بود. شکوفه های معطر درختان نیز چون سایه بانی سفید، دیواره های آنگنبد را زینت داده بودند. زیر شاخه ها، ذرات موجود در هوا با نور

ارغوانی شامگاه می درخشیدند . در دوردستها سرخی غروب چون پنجره ای به نظر می رسید که در انتهای راهروی کلیسایی به روی دشتی از گل های سرخ گشوده می شد.

به نظر می آمد آن همه زیبایی زبان دخترک را بند آورده بود. او به پشتی صندلیش چسبیده بود ، دستانش را به هم قلاب کرده وبا وجد و سرور به شکوه آن گنبد سفید رنگ ، خیره مانده بود .حتی وقتی آنها جاده ی اونیو را پشت سر گذاشتند و در امتداد سراسیمی تندی به نیوبریج نزدیک شدند،دخترک همچنان ساکن و مجذوب تماشای مناظر گذران اطرافش شده بود که در غروب زیبای خورشید ، با شکوهی خیره کننده از جلوی چشمانش می گذشتند . آنها در سکوت ، روستای کوچک و شلوغ نیوبریج رادر حالی پشت سرگذاشتند که سگ ها به طرفشان پارس می کردند،پسر بچه ها به دنبال درشکه می دویدندو مردم از روی کنجاوی از پنجره ها به بیرون سرک می کشیدند آنها پنج کیلومتر را پشت سر گذاشته بودن ولی دخترک هنوز ساکت بود.معلوم بود می تواند به سکوتش نیز مانند حرف زدنش با جدیت ادامه دهد .

بالاخره که متیو فکر می کرد دلیل حرف نزدن طولانی دخترک را کشف کرده است ،گفت:به نظر خسته و گرسنه می آیی،راه زیادی نمانده . فقط یک و نیم کیلومتر تا مقصد فاصله داریم .

دخترک آه عمیقی کشید ،از خیالاتش بیرون آمد و ومانند کسی که شگفتی های اطرافش روحش را به تسخیر در آورده است،به متیو نگاه کرد و گفت :آه ،آقای کاتبرت،آنجایی که از میانش رد شدیم ،آن فضای سفید رنگ اسمش چه بود؟

متیو پس از مکث کوتاهی گفت:فکر می کنم ومنظورت اونیو باشد ،جای قشنگی است .

قشنگ !!!؟؟ آه قشنگ اصلا کلمه ی مناسبی نیست . حتی زیبا هم نمی تواند به درستا آنجا را توصیف کند .فوق العاده بود . فوق العاده .آنجا جایی بود که حتی در خیال هم نمی شد بهتر از آنجا را تصور کرد....بعد دستش ر روی سینه اش

گذاشت و گفت: با دیدن آن منظره درد خوشایندی را در قلبم احساس کردم. آقای کاتبرت شما تا به حال دچار چنین دردی شده اید؟

خوب راستش چنین چیزی یادم نمی آید.

اما من همیشه با دیدن هر زیبایی شاهانه ای، دچار همین حس می شوم ولی اسم همچین مکان عاشقانه ای نباید اونبو باشد. خیلی بی معنی است. بهتر است به آنجا بگویند.....بگذارید ببینم.....جاده ی سفید شادمانی.....به نظرت جالب نیست، منهرگاه از اسم شخص یا مکانی خوشم نیاید در ذهنم برایش نام جدیدی پیدا میکنم. میلا اسم یکی از دخترهای یتیم خانه هپیبا جنگینز بود، ولی من همیشه اورا بانام روزالیا دویر تصور می کردم. ممکن است مردم به آنجا اونبو بگویند اما برای من همیشه جاده ی سفید شادمانی خواهد بود. واقعا یک و نیم کیلومتر بیشتر تا خانه نمانده؟ هم خوشحالم و هم ناراحت. ناراحتم چون درشکه سواری لذت بخشی بود و من همیشه به خاطر تمام شدن چیزهای خوشایند غصه می خورم. ممکن است اتفاق بهتری بیوفتد، اما هرگز نمیشود از این بابت مطمئن بود. حتی بعدا هم نمیشود با اطمینان گفت که اتفاق بعدی خوشایندتر بوده، ولی خوشحالم که به زودی به خانهمی رسیم.می دانی من تاجایی که به خاطر دارم هرگز یک خانه ی واقعی نداشته ام. فکر رفتن به یک خانه ی حقیقی، مرا دچار همان درد خوشایند می کند. وای! چقدر خوب است!

آنها از یک سربالایی عبور کرده و در ابتدای سرایشی در حرکت بودند پایین سرایشی آبیگری می درخشید که به خاطر طولانی و موج بودنش بیشتر به یک رودخانه شباهت داشت. پلی دو طرف آبیگیر را به هم وصل می کرد. سراسر آبیگیر تا جایی که کمر بند زردرنگی از تپه های ماسه ای آن را از خلیج تیره رنگ جدا کرده بود، درهاله ای از رنگ های متنوع زعفرانی سرخ؛ سبزروشن و ترکیبی از سایر رنگ های چشم نواز فرورفته بود. زیر پل، آبیگیر به طرف بیشه زاری از درختان کاج و افرا جریان می یافت وزیر سایه های رقصان آنها آرام می گرفت. دختان آلوی جنگلی نیز کنار آبیگیر مانند دخترکان سفید پوشی بودند که برای دیدن تصویر خود در آب، روی پنجه ی پابلند شده بودند. از آن سوی آب، صدای آواز حزن انگیز و شیرین قورباغه ها به گوش می رسید. در انتهای سرایشی، خانه ی کوچک

و خاکستری رنگی از میان یک باغ سیب سربر آورده بود. با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود، پشت یکی از پنجره هایش چراغ روشنی دیده می شد. متیو گفت: آنجا آبنگیر بری است.

وای از این اسم هم خوشم نمی آید بهتر است بگوییم ..... بگذار ببینم .... دریاچه ی آب های درخشان ... بله این اسم مناسبی است . مطمئنم چون دچا رهمان لرزش شدم . . هروقت اسمی را که انتخاب می کنم کاملا مناسب باشد ، بدنم دچار لرزش خفیفی می شود . تو هم به خاطر چیزی دچار لرزش می شوی ؟

متیو من من کنان گفت : خوب راستش ، بله همیشه موقع بیل زدن زمین های خیار از دیدن آن حشرات سفید و زشتی که از زیر خاک بیرون می آیند ، بدنم به لرزه می افتد .

- آه ، فکر نکنم این دو نوع لرزش شبیه هم باشند ، نه ؟ چون حشرات ربطی به دریاچه ی آب های درخشان ندارند ، درست است ؟ راستی چرا مردوم به اینجا می گویند آبنگیر بری ؟

- احتمالا به خاطر اینکه خانه ی آقای بری آنجاست . اسم زمینش هم اورچرد اسلوب است . اگر آن بوته های بلند آنجا نبودند می توانستی گرین گیلز را از اینجا ببینی . اما ما مجبوریم از روی پل رد شویم و جاده را دور بزنیم ، یعنی کمتر از یک کیلومتر دیگر راه در پیش داریم .

- آقای بری دختر کوچولو هم دارد ؟ البته نه خیلی کوچولو . تقریبا هم سن و سال من .

- بله یک دختر 11 ساله دارد . اسمش هم داینا است .

- وای چه اسم قشنگی !

خوب ، راستش نمی دانم ولی به نظر من این اسم کمی لوس است . من اسم های عادی تری مثل جین یا مری را ترجیح می دهم . وقتی داینا به دنیا آمد ، از مدیر مدرسه ای که آن موقع اینجا زندگی می کرد خواستند یک اسم برایش انتخاب کند و او هم اسم داینا را پیشنهاد کرد .

ای کاش من هم وقتی به دنیا می آمدم ، چنین مدیر مدرسه ای آن حوالی زندگی می کرد.وای رسیدیم به پل . باید چشم هایم را محکم تر ببندم . رد شدن از روی پل مرا می ترساند ، چون همیشه فکر می کنم وقتی به وسط پل برسیم ، ممکن است خراب شود و بریزد . به خاطر همین چشم هایم را می بندم . اما همیشه وقتی به وسط پل می رسیم مجبور می شوم چشم هایم را باز کنم . آخر می دانید ، اگر پل واقعا خراب شود دوست دارم خراب شدنش را ببینم . چه صدای جالبی دارد . من همیشه از صدای تلق و تلوق کردن پل خوشم می آید می بینید چه چیزهای دوست داشتنی و خوبی در این دنیا وجود دارد؟ خوب از پل رد شدیم . حالا می توانم به پشت سرم نگاه کنم . شب به خیر دریاچه ی آب های درخشان . من همیشه به چیز هایی که دوست دارم شب به خیر میگویم . فکر می کنم آنها با این کار خوشحال می شوند . احساس می کنم آب دریچه به من لبخند می زند .

وقتی آنها از سربالایی بعدی بالا رفتند و به پیچ پل رسیدند ، متیو با دستش به نقطه ای اشاره کرد و گفت : داریم به خانه می رسیم ، آن طرف گرین گیلز.....

دخترک در حالی که نفسش بند آمده بود بازوی متیو را در هوا نگه داشت و برای آنکه جهتی را که متیو با دستش به آنجا اشاره می کند نبیند ، چشمانش را بست و گفت چیزی نگویید بگذارید خودم حدس بزنم . مطمئنم که حدس درست از آب در می آید .

بعد چشمانش را گشود و به اطراف نگاه کرد . آنها به انتهای سربالایی رسیده بودند . آفتاب غروب کرده بود ، اما هنوز نور ملایمی چشم انداز روبه رویشان را روشن می کرد . در طرف چپ آنها برج مخروطی شکل و تیره رنگی کلیسایی ، به سوی آسمان نشانه رفته بود . پایین سراسیمه دره ی کوچکی قرار داشت و کمی دورتر از دره دامنه ی کم شیب و گسترده ای به چشم می خورد که خانه های رعیتی در آن به صورت پراکنده جای گرفته بودند . دخنک با چشمان مشتاق و آرزو مندش تک تک آنها را نگاه کرد . آنها به طرف چپ پیچیدند و از جاده ای که شکوفه های سفید درختانش در نور تاریک و روشن جنگل های اطراف خود نمایی میکرد ، فاصله گرفتند . ستاره ای بزرگ و پر تلالو در



شمال غربی آسمان، چون چراغی راهنما، به آنها چشمک می زد. دخترک به آن طرف اشاره کرد و گفت: خودش است، نه؟

متیو با خوشحالی ضربه ی آرامی به پشت مادیان زد و گفت: خوب درست حدس زدی، مثل اینکه خانم اسپنسر خیلی خوب اینجا را برایت توصیف کرده.

- نه این طور نیست، چیزهایی که او گفته بود در همه ی این خانه ها دیده می شود. من هیچ تصویری از شکل خانه نداشتم، اما همین که چشمم به آنجا افتاد احساس کردم که آنجا خانه ی من است. وای! انگار دارم خواب می بینم می دانید بازوی من الان باید کبود شده باشد. چون امروز چند بار آن را نیشگون گرفتم. می دانید هرچند وقت یکبار احساس بد و وحشتناکی به من دست می داد و می ترسیدم که همه ی این اتفاق ها خواب باشد بعد دستم را نیشگون می گرفتم تا مطمئن شوم که بیدارم. تا اینکه ناگهان به این نتیجه رسیدم که حتی اگر هم خواب باشم، بهتر است تا جایی که ممکن است به این خواب ادامه دهم. به همین خاطر دیگر خودم را نیشگون نگرفتم. اما همه ی اینها واقعی اند و ما نزدیک خانه ایم.

دخترک از خوشحالی نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. متیو مضطرب بود. او احساس می کرد که خوشحال است که ماریلا باید به جای او به این کودک بی خانمان بگوید، خانه ای که وارد آن می شود، مدت زیادی به او تعلق نخواهد داشت. آنها گودال لیند را که تاریک شده بود، پشت سر گذاشتند البته هوا آنقدر تاریک نبود که خانم ریچل نتواند از پشت پنجره ی خانه اش آنها را ببیند. سپس از سربالایی بالا رفته و وارد راه باریکه ی گرین گیبلز شدند. به محض رسیدن به خانه متیو از فکر برملا شدن واقعیت به خود لرزید. او به این موضوع فکر نمی کرد که ممکن است آن اشتباه، چه مشکلی برای ماریلا و خودش به وجود آورد، بلکه همه ی فکر و ذکرش مایوس شدن دخترک بود. وقتی متیو به یاد می آورد که هر لحظه ممکن است برق خوشحالی که در چشمان دخترک است خاموش شود، طوری احساس گناه می کرد که گویی در انجام یک قتل شریک شده بود، همان احساسی که هنگام کشتن یک بره یا گوساله یا هر موجود بی گناه و کوچک دیگری به او دست می داد.

حیاط خانه کاملا تاریک بود ، با وارد شدن آنها ، صدای خش خش برگ های درختان سپیدار به گوش رسید . دخترک در حالی که به کمک متیو از درشکه پیاده می شد گفت: گوش کنید ، درختها دارند درخ. اب حرف می زنند . معلوم است که خواب خوبی می بینند . بعد چمدانی را که همه ی وسایل زندگی را در آن ریخته بود ، محکم در دست گرفت و دنبال متیو وارد خانه شد .

### فصل 3

ماریلا کاتبرت شگفت زده می شود

به محض اینکه متیو در را باز کرد ماریلا با عجله به طرفش دوید ، اما همین که چشمش با آن دختر کوچک و عجیب با پیراهنی زشت ، موهای بافته ی بلند و قرمز و چشمان مشتاق و درخشانش افتاد ، از تعجب خشکش زد و پرسید:

متیو کاتبرت ، این دیگر کیست ؟ پس پسر بچه کجاست ؟

متیو با درماندگی گفت : پسری آنجا نبود ، فقط این دختر آنجا بود .

او به کودک اشاره کرد و تازه به خاطر آورد که هنوز اسمش را نپرسیده است . ماریلا گفت : پسری نبود ؟ چه طور ممکن است ؟ ما برای خانم اسپنسر پیغام فرستاده بودیم که یک پسر میخواهیم .

- خوب ، ولی این طور نشده . او این بچه را آورده بود . من از مسئول ایستگاه هم سوال کردم . مجبور بودم او را با خود به خانه بیاورم . چون این اشتباه به هر دلیلی که رخ داده باشد نمی توانستم او را آنجا بگذارم و بیایم

ماریلا زیر لب گفت : مثله اینکه تو دردسر افتادیم . در طول مدتی که ماریلا و متیو با هم صحبت می کردند ، دخترک ساکت مانده بود و با صورتی بی روح ، به نوبت به آن دو نگاه می کرد . او ناگهان ، مثله اینکه تازه متوجه منظورشان شده باشد ، چمدان قدیمی اش را روی زمین انداخت ، جلو رفت و در حالی که دست هایش را به هم قلاب کرده بود گفت : شما مرا نمی خواهید ، مرا نمی خواهید ، چون پسر نیستم انتظارش را داشتم ، هیچ کس مرا نمی خواهد . باید حدس می زدم که این همه خوشی دوام نمی آورد باید می فهمیدم که هیچکس مرا نمی خواهد ! آه حالا باید چه کار کنم ، الان اشک هایم جاری می شود .

و اشک هایش جاری شدند . او روی یکی از صندلی های پشت میز نشست ، صورتش را بادست هایش پوشاند و مثل ابر بهاری گریه کرد . ماریلا و متیو با درماندگی به یکدیگر نگاه کردند هیچ کدام نمی دانستند چه کار باید بکنند یا چه بکنند . بالاخره ماریلا پا پیش گذاشت و گفت : خوب ، خوب ، اینکه گریه ندارد . دخترک فوری سرش را بلند کرد و در حالی که اشک هایش صورتش را خیس کرده بودند و لب هایش می لرزیدند گفت : چرا ، گریه دارد شما هم اگر یک یتیم بودید و به جایی می رفتید که فکر می کردید قرار است خانه ی شما باشد ، ولی بعد می فهمیدید آنها شما را نمی خواهند ، چون پسر نیستید ، حتما گریه می کردید آه این غم انگیز ترین اتفاقی است که تا به حال برایم افتاده است .

لبخندی ناخواسته که البته بسیار کم رنگ بود صورت عبوس ماریلا را کمی مهربان تر کرد . خوب دیگر گریه نکن ما که نمی خواهیم همین امشب تو را بیرون بیندازیم . تو باید تا زمانی که به این موضوع رسیدگی می شود ، همین جا بمانی ، اسمت چیست ؟

کودک پس از مکث کوتاهی با اشتیاق گفت : می شود مرا کوردیلیا صدا کنید ؟

کوردیلیا صدایت کنیم ؟ اسمت همین است ؟

نه ، اسمم این نیست اما خیلی دلم می خواهد کوردلیا صدایم کنید . واقعا اسم ظریف و قشنگی است .

من که نمی فهمم تو چه می گویی! اگر اسمت کوردیلیا نیست ، پس چیست ؟

دخترک با بی میلی گفت : آنه شرلی . اما خواهش می کنم مرا کوردیلیا صدا کنید . حالا که قرار است برای مدت

کوتاهی اینجا بمانم برای شما چه فرقی می کند که اسمم چه باشد ؟ در ضمن آنی خیلی غیر شاعرانه است .

ماریلا با لحنی که نشان از همدردی در آن نبود گفت : غیر شاعران ، آنه واقعا اسم خوب و ساده و مناسبی است . اصلا

لازم نیست به خاطر اسمت خجالت بکشی .

آنی گفت: نه خجالت نمی کشم فقط اسم کوردیلیا را بیشتر دوست دارم. همیشه، حداقل از چند سال پیش آرزو داشتم اسمم کوردیلیا باشد. وقتی کوچک بودم دوست داشتم جرالدين صدايم کنند. اما الان کوردیلیا را ترجیح می دهم. ولی اگر شما می خواهید مرا آنه صدا کنید، لطفا دیکته ی آن را در ذهنتان آنه تصور کنید (anne) به جای (ann) ماریلا قوری چای را بر داشت و در حالی که دوباره لبخندی روی لبش نقش می بست، پرسید: چه فرقی می کند که دیکته اش چه شکلی باشد؟

- خیلی فرق می کند این طوری به نظر قشنگ تر می آید. وقتی شما اسمی را می شنوید در ذهنتان دیکته ی آن را تصور می کنید. این طور نیست؟ دیکته ی آنی خیلی مسخره است، اما آنه به نظر جالب تر می آید. اگر شما هر وقت مرا آنی صدا می کنید، آنی را در ذهنتان آنه تصور کنید، من هم سعی می کنم دیگر به اسم کوردیلیا فکر نکنم.

- بسیار خوب، آنی با دیکته ی آنه، تو می دانی چه طور شد که این اشتباه پیش آمد؟ ما برای خانم اسپنسر پیغام فرستاده بودیم که یک پسر می خواهیم. در یتیم خانه ی شما هیچ پسری نبود؟

- آه، چرا پسرهای زیادی بودند ولی خانم اسپنسر خیلی واضح گفت که شما یک دختر تقریباً 11 ساله می خواهید. خانم مدیر هم گفت که فکر می کند که من برای شما مناسب باشم. نمی دانید که چقدر خوشحال شده بودم. آنقدر ذوق زده بودم که دیشب اصلاً نخوابیدم.

بعد دخترک رو به متیو کرد و ادامه داد: چرا شما در ایستگاه نگفتید که مرا نمی خواهید و نگذاشتید من همان جا بمانم.؟ اگر من جاده ی سفید شادمانی و دریاچه ی آب های درخشان را ندیده بودم، راحت تر می توانستم با این مساله کنار بیایم.

ماریلا به متیو خیره شد و گفت: منظورش چیست؟

متیو با عجله گفت: منظورش ... منظورش حرف هایی است که در راه زدیم. من می روم مادیان را به اصطبل ببرم. تا برگردم چای را آماده کن.

پس از رفتن متیو ماریلا به سوالاتش ادامه داد ، او پرسید : خانم اسپنسر کس دیگری را هم همراه تو آورده بود ؟

- او لی لی جونز را هم برای خودش انتخاب کرد . لی لی فقط پنج سال دارد و خیلی خوشگل است . تازه موهایش هم

فندقی رنگند ، اگر من هم خوشگل بودم و موهایم فندقی رنگ بودند ، مرا نگه می داشتید ؟

- نه ما یک پسر می خواستیم که بتواند در مزرعه به متیو کمک کند . دختر به درد ما نمی خورد . کلاهد را بردار من

چمدان و کلاهت را روی میز اتاق نهار خوری می گذارم .

آنی کلاهش را برداشت . همان موقع متیو بر گشت و آنها برای خوردن شام دور میز نشستند . اما آنی نمی توانست

چیزی را بخورد . او با نان و کره اش ور می رفت ، و به مربای سیب که داخل ظرف شیشه ای کنگره داری ریخته شده

بود ، ضربه می زد . او حتی یک لقمه هم نخورد ماریلا طوری به او نگاه کرد گویی او مرتکب گناه بزرگی شده است و

سپس به تندی گفت : چرا چیزی نمی خوری ؟.

آنی آهی کشید و گفت : نمی توانم چون در ناامیدی غوطه ور شده ام . شما می توانید وقتی در ناامیدی غوطه ور

شده اید چیزی بخورید ؟

ماریلا جواب داد : من هرگز در ناامیدی غوطه ور نشده ام بنابراین نمی توانم جوابی بدهم

- نشده اید ؟ حتی تا به حال تصور هم نکرده اید که در ناامیدی غوطه ورید ؟

- نه !

- خوب پس نمی توانید مرا درک کنید . واقعا احساس ناراحت کننده ای است . وقتی می خواهید چیزی بخورید ، یک

چیزی مثل غده راه گلویتان را می بندد و دیگر نمی توانید چیزی را قورت بدهید ، حتی اگر کارامل شکلاتی باشد . من

2 سال پیش یک کارامل شکلاتی خوردم که خیلی خوشمزه بود . از آن وقت تا حالا بارها خواب دیده ام که مقدار

زیادی کارامل شکلاتی دارم اما همیشه به محض اینکه خواستم آنها را بخورم از خواب بیدار شدم. امیدوارم از غذا نخوردن من ناراحت نشوید. همه چیز واقعا عالی است. اما من نمی توانم چیزی بخورید.

متیو که پس از برگشتن از اصطبل یک کلمه حرف هم نزده بود، گفت: فکر می کنم خسته است بهتر است رخت خوابش را آماده کنی ماریلا!

ماریلا نمی دانست آنی باید کجا بخوابد. او برای پسری که قرار بود بیاید، یک تخت در آشپزخانه آماده کرده بود، اما با اینکه آنجا تمیز و مرتب بود به نظر نمی آمد برای خوابیدن یک دختر مناسب باشد. اتاق مخصوص مهمان را هم که نمی شد به آن بچه ی بی خانمان اختصاص داد. بنابراین دخترک باید در اتاق زیر شیروانی می خوابید. ماریلا یک شمع روشن کرد و از آنی خواست تا دنبالش برود. دخترک کلاه و چمدانش را از روی میز ناهار خوری که از شدت تمیزی برق می زد، برداشت و وارد اتاق زیر شیروانی شد، که از اتاق ناهار خوری هم تمیز تر بود. ماریلا شمع را روی سه پایه ی سه گوشه گذاشت، ملحفه ها را تا کرد و گفت: لباس خواب داری؟

آنی سرش را تکان داد و گفت: بله دو تا دارم. مدیر یتیم خانه آنها را برایم دوخته. اما از حداقل پارچه استفاده کرده چون هیچ وقت در یتیم خانه ها هیچ چیز به اندازه ی کافی وجود ندارد. شاید هم در یتیم خانه ی فقیری که من آنجا بودم، این طور بود. من از لباس خواب تنگ متنفرم. اما به هر حال با این لباس خواب تنگ یا با یک لباس خواب دنبالده دار با یقه ی توری، می شود خواب های قشنگی دید و همین موضوع کمی خیالم را راحت می کند.

- خیلی خوب، فوری لباس هایت را عوض کن و بخواب، من تا چند دقیقه ی دیگر بر می گردم تا شمع را ببرم. لازم نیست تو خودت آن را بیرون بگذاری چون می ترسم خانه را آتش بزنی.

پس از رفتن ماریلا آنی با اشتیاق به اطرافش نگاه کرد، دیوارهای سفید و برق افتاده کاملا خالی بودند و دخترک احساس می کرد، آنها از برهنگی خود شرمه اند. زمین هم خالی بود و فقط وسط آن قالیچه ی گرد و حاشیه داری پهن کرده بودند که دخترک تا آن زمان شبیه آن را جایی ندیده بود. در یک گوشه ی اتاق تختی قدیمی و یک

چهارپایه ی کوتاه و وتیره رنگ دیده می شد و در گوشه ای دیگر ، سه پایه ای قرار داشت که ماریلا شمع را روی آن گذاشته بود . سه پایه با یک جاسوزنی بنفش و ضخیم تزیین شده بود . آینه ی کوچک شش در هشتی هم روی آن به چشم می خورد . بین میز و تخت پنجره ای با پرده ای به رنگ سفید یخچالی از چیت حاشیه دار قرار داشت ، و در مقابلش یک کمد بود . به طور کلی اتاق چنان نظم و ترتیب غیر قابل وصفی داشت ، که بدن آئی را به لرزه می انداخت . دخترک با عجله لباس هایش را در آورد و لباس خواب تنگش را پوشید . بعد روی تخت پرید و صورتش را توی بالش فرو برد و ملحفه را روی سرش کشید . وقتی ماریلا برای بردن شمع برگشت ، چند تکه لباس تنگ روی زمین افتاده بود و ظاهر آشفته ی تخت نشان می داد که کسی روی آن خوابیده است . او لابس ها را جمع کرد و آنها را مرتب روی یک صندلی زردرنگ چید . سپس شمع را برداشت و به طرف تخت رفت و با لحنی خشک ولی مهربان گفت : شب خوش . ناگهان صورت سفید و چشمان درشت آئی از زیر ملحفه ها بیرون آمد و دخترک با لحنی سرزنش آمیز گفت :

چطور ممکن است شب خوشی باشد ، درحالی که این بدترین شبی است که من تا به حال داشته ام . ؟

بعد دوباره در میان ملحفه ها ناپدید شد .

ماریلا آهسته به آشپزخانه برگشت و مشغول شستن ظرف های شام شد . متیو داشت پیپ می کشید و این نشانه ی آشفتگی ذهنی او بود . او به ندرت پیپ می کشید چون ماریلا با چنان عادت زشتی مخالف بود . اما متیو بعضی مواقع به آن کار پناه می برد و ماریلا با توجه به اینکه می دانست هر مردی گاهی باید به طریقی احساساتش را تخلیه کند ، از تذکر دادن به او چشم پوشی می کرد .

ماریلا با ناراحتی گفت : خوب اوضاع اصلا آن طور که انتظار داشتیم ، پیش نرفت . ما باید به جای فرستادن پیغام خودمان به آنجا می رفتیم . احتمالا افراد رابرت اسپنسر خود پیغام را درست نرسانده اند . یکی از ما باید حتما فردا به دیدن خانم اسپنسر برود . باید این دختر را به یتیم خانه برگردانیم . متیو بی اختیار گفت : بله احتمالا همین طور است .

احتمالا ؟ یعنی مطمئن نیستی ؟

- خوب راستش ماریلا او یک دختر کوچولوی دوست داشتنی است . حالا که اینجا آمده حیف است او را برگردانیم .

- متیو کاتبرت ! منظورت این نیست که باید او را نگه داریم ؟

اگر متیو می گفت که دلش می خواهد روی سرش بایستد باز هم ماریلا همان قدر تعجب می کرد . متیو در حالی که نمی دانست چه طور به حرفش ادامه دهد ، من من کنان گفت : خوب ، راستش نه منظورم دقیقا این نبود . من احساس می کنم .... شاید تقدیر این طور خواسته که مارا او را نگه داریم .

- نه ، او به درد ما نمی خورد .

ناگهان متیو با لحن غیر منتظره ای گفت : ولی ما به درد او می خوریم .

- متیو کاتبرت مثل اینکه آن بچه تو را جادو کرده ، مثل روز روشن است که تو می خواهی او را نگه داری .

متیو مصرانه گفت : خوب راستش او کوچولوی با نمکی است ، باید حرف هایش را در ایستگاه می شنیدی .

- وای او خیلی تند حرف می زند و نباید به خاطر این کار او را تحسین کرد . من از بچه هایی که زیاد حرف می

زنند خوشم نمی آید . در ضمن یک دختر یتیم نمی خواهم ، اگر هم می خواستم او را انتخاب نمی کردم . من نمی

توانم کارهای او را درک کنم نه ، او باید به همان جایی که بود ف برگردد.

متیو گفت : من می توانم در کارهایم از یک پسر فرانسوی کمک بگیرم . دخترک هم همدم تو می شود .

ماریلا فوری گفت : من همدم نمی خواهم . او را هم نگه نمی دارم .

متیو بلند شد و پیشش را روی میز انداخت و گفت : خیلی خوب ، ماریلا . هر کاری دوست درای بکن من می روم بخوابم



متیو به رخت خواب رفت و ماریلا هم بعد از جمع کردن ظرف ها با چهره ای مصمم و عبوس به طرف تختش رفت .  
و اما در طبقه بالا اتاق زیر شیروانی ، کودکی تنها ، دل شکسته و بی پناه آنقدر گریه کرد تا خوابش برد .

## فصل چهارم

### صبحی در گرین گیبلز

نور آفتاب روی زمین پخش شده بود . آنی بیدار شد و روی تختش نشست . با تعجب به پنجره ای خیره شد که نور خورشید صبحگاهی از آن به داخل می تابید ، و بیرون از آن ، هاله ای سفید رنگ در آسمان خود نمایی می کرد . او تا چند تا لحظه نمی دانست کجاست . ابتدا احساسی خوشایند بدنش را لرزاند . بعد خاطره ای وحشتناک در ذهنش زنده شد ، آنجا گرین گیبلز بود و آنها او را نمی خواستند ، چون او پسر نبود .

صبح شده بود ، یک درخت گیلاس پرشکوفه بیرون پنجره قد برافراشته بود . دخترک از تخت پایین پرید و به طرف پنجره رفت . او دستگیره ی پنجره را پایین کشید . صدای قیژ قیژ خفه ای از آن بلند شد ، طوری که به نظر می آمد مدت هاست حرکت نکرده است . پنجره چنان به قابش چسبیده بود که برای بسته ماندن ، اصلا نیازی به دستگیره نداشت .

آنی زانو زد و با چشمانی که از شادمانی می درخشیدند ، به منظره ی صبح یکی از روزهای ماه ژوئن خیره شد . آه ! چقدر زیبا بود . چه جای دلنشینی بود ، چقدر خوب بود که برای اقامت به چنان جایی آمده بود ، دخترک آرزو داشت که کاش می توانست آنجا زندگی کند . آنجا چیزهای زیادی برای خیال بافی وجود داشت .

بیرون پنجره درخت گیلاس بزرگی به چشم می خورد . درخت آنقدر به خانه نزدیک بود که شاخه هایش به دیوارهای آن می خوردند . شکوفه ای سفیدش طوری درخت را پوشانده بودند ، که برگ هایش به سختی دیده می شدند . در دو طرف خانه دو باغ بزرگ سیب و گیلاس وجود داشت . هر دو باغ درختانی پر از شکوفه داشتند و چمن

های زیر درختان پر از قاصدک بودند. باغچه ی پایین خانه هم درختان یاسی داشت که گل های بنفش داده بودند و  
عطرشان همراه با باد صبحگاهی به مشام می رسید.

کمی دورتر از باغچه زمینی پرشبدربا شیبی ملایم به طرف گودالی می رفت که جویباری در آن جریان داشت. در آنجا  
درختان توسکا دسته دسته روییده بودند و خزه ها و سرخس ها، اندام چوبی آنها را سبز چوش کرده بودند. کمی آن  
طرف تر تپه ای پوشیده از درختان صنوبر و کاج قرار داشت که از میان درختان آن، شیروانی خاکستری رنگ خانه ی  
کوچکی نمایان بود که دخترک شب قبل، آن را در کنار دریاچه آب های درخشان دیده بود.

در سمت چپ هم انبار های بزرگی به چشم می خوردند. پس از زمین های سرسبز و مراتع شیب دار، دریای آبی و  
زیبا می درخشیدند. چشم های زیبا پسند آنی به جای جای آن مناظر خیره می شدند و همه چیز را با ولع می بلعیدند  
. کودک بیچاره در طول زندگیش مکان های بسیار زشتی را دیده بود. او تا آن زمان چنان مکان چشم نوازی را حتی  
در خیالش تصور نکرده بود.

دخترک آنجا زانو زده و غرق در تماشای مناظر اطرافش بود که ناگهان دستی به شانه اش خورد. خیال پرداز کوچک  
صدای قدم های ماریلا را نشنیده بود. ماریلا با لحنی خشک گفت: دیگر باید لباست را عوض کنی.

او واقعا نمی دانست که چه طور باید با آن بچه صحبت کند و این بی تجربگی باعث شده بود بدون آنکه بخواهد حالتی  
خشک و جدی به خود بگیرد.

آنی بلند شد، نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هایش را به طرف بیرون تکان می داد، گفت: آه فوق العاده  
است.

مارالا گفت: آن درخت بزرگ خیلی شکوفه می دهد اما، میوه هایش همیشه کوچک و کرمو می شوند.

- آه منظورم فقط آن درخت نیست البته آن هم زیبا است ، مخصوصا به خاطر شکوفه های دلربایش ، البته اگر منظورم را درست بیان کرده باشم . به نظر من همه چیز اینجا زیباست ، باغچه ، باغ های میوه جویلو و جنگل ، همه جای این دنیای دوست داشتنی قشنگ است . شما هم احساس می کنید در چنین صبح قشنگی می شود عاشق دنیا شد ؟ من از اینجا صدای خنده ی جویبار را می شنوم . تا به حال متوجه شده اید که شادترین چیز دنیا ، همین جویبار هایند ؟ آنها در تمام طول مسیرشان می خندند . حتی در زمستان صدایشان از زیر یخ ها به گوش می رسد . خیلی خوشحالم که نزدیک گرین گیبلز یک جویبار است . شاید شما فکر کنید حالا که قرار نیست مرا نگره دارید ، برایم فرقی نمی کند که اینجا جویبار باشد یا نباشد. اما این طور نیست ، من همیشه از به یاد آوردن جویباری که نزدیک گرین گیبلز است خوشحال می شوم، حتی اگر هرگز آن را نبینم . اگر جویبار نداشت خیلی حیف می شد و من واقعا از این بابت متاسف می شدم . امروز صبح دیگر در ناامیدی غوطه ور نیستم . چون هرگز دچار چنین احساساتی نمی شوم . مناظر صبح چقدر باشکوه و فوق العاده اند . این طور نیست ؟ البته خیلی ناراحتم . داشتم فکر می کردم با وجود همه ی اشتباهاتی که پیش آمده جای من اینجا است و به نظر می آید من برای زندگی در چنین جایی آفریده شده ام . چه خیالات شیرینی بود ولی متاسفانه زمانی می رسد که باید از عالم خیال بیرون آمد و قدم به واقعیت گذاشت .

ماریلا در اولین فرصتی که بدست آورد ، فوری گفت : بهتر است به جای خیال بافی ، لباس هایت را عوض کنی و پایین بیایی . صبحانه آماده است ، صورتت را بشور و موهایت را شانه کن . پنجره را باز بگذار و تختت را هم مرتب کن . زرنگ باش و فوری کارهایت را تمام کن . آنی با زرنگی و شادابی 10 دقیقه بعد با لباس های مرتب و مو های شانه کرده و بافته شده از پله ها پایین رفت . وجدانش آسوده بود که همه ی خواسته های ماریلا را اجرا کرده است . ولی فراموش کرده بود رو تختی را مرتب کند . او به محض نشستن روی صندلی که ماریلا برایش گذاشته بود ، گفت : امروز خیلی گرسنه ام ، دنیا مثل دیشب ترسناک و تاریک نیست . خوشحالم که امروز صبح هوا آفتابی است البته من روزهای بارانی را هم خیلی دوست دارم . همه ی صبح ها قشنگند شما این طور فکر نمی کنید ؟ هیچکس نمی داند در طول زور چه اتفاقاتی می افتد و همین باعث می شود بتوانیم خیال پردازی کنیم . ولی خوشحالم که امروز باران نمی آید ، چون شاد بودن و تحمل کردن غصه ها در یک روز آفتابی راحت تر است . احساس می کنم در روز های آفتابی می توانم با

غصه هایم کنار بیایم . وقتی داستان های غم انگیز می خوانیم با شهادت خودمان را در آن موقعیت ها تصور می کنیم ، ولی به محض اینکه واقعا غصه دار می شویم ، تازه می فهمیم تحمل کردن چه کار سختی است ، این طور نیست ؟

ماریلا گفت : خدایا ، دهان به زبان بگیر ، تو نسبت به سنت خیلی زیاد حرف می زنی .

زبان آنچنان مطیعانه متوقف شد که سکوت ناگهانش ماریلا را عصبی کرد ، طوری که او احساس کرد اتفاقی غیر عادی رخ داده است . متیو هم حرفی نزد که البته این کاملا عادی بود ، بنابراین همگی در سکوت به خوردن ادامه دادند. هرچه می گذشت حرکات آنه کند تر می شد . او مثل آدم آهنی صبحانه م بخورد و چشمان درشتشبی حرکت به آسمان بیرون پنجره خیره مانده بود . این وضعیت ماریلا را بیش از پیش عصبی کرد ، زیرا احساس می کرد با اینکه جسم آن کودک عجیب پشت میز حضور دارد ولی روحش با بال های خیالی در دور دست ها در حال پرواز است . چه کسی حاضر بود چنان دختری را قبول کند ؟

اما متیو هنوز هم دلش می خواست او را ننگه دارد. ماریلا هم احساس می کرد که نظر متیو نسبت به دیشب هیچ تغییری نکرده و همچنان حاضر نیست که دخترک را برگرداند . متیو همیشه همان طور بود وقتی فکری به سرش می زد ، دیگر حاضر نبود از انجام دادن آن چشم پوشی کند و با سکوتی که 10 برابر نتیجه بخش تر از حرف زدنش بود ، برای رسیدن به هدفش پافشاری می کرد. وقتی خوردن صبحانه به پایان رسید، آنی از فکر و خیال بیرون آمد و پیشنهاد کرد که ظرف ها را بشوید . ماریلا با بی اعتمادی پرسید : بلدی ظرف بشوری؟

بله کاملا ، البته مهارت در ننگه داری از بچه ها بیشتر است . من تجربه ی زیادی در این کار دارم خیلی حیف شد که شما بچه ای ندارید تا من از او مراقبت کنم.

- اصلا دلم نمی خواست بچه ی دیگری هم اینجا بود ، تو به اندازه ی کافی مشکل ساز شده ای. واقعا نمی دانم باید با تو چه کار کنم ؟ متیو هم که اصلا اهمیتی نمی دهد او واقعا آدم مسخره ایست . آنی بالحنی سرزنش آمیز گفت : او خیلی هم دوست داشتنی است . به نظر من او مرد دلسوزی است اصلا اهمیتی نمی داد که من چقدر حرف می زنم

حتی به نظر می رسید که بدش هم نمی آمد به محض اینکه او را دیدم ، نسبت به او احساس صمیمیت و نزدیکی کردم..

ماریلا با ناخشنودی گفت : اگر نسبت به او احساس نزدیکی می کنی به خاطر این است که هر دوی شما آدم های عجیبی هستید . خوب بهتر است بروی ظرف ها را بشوری . آب گرم بیاور و بعد از این که ظرف ها ا شستی خوب خشکشان کن .. امروز خیلی کار دارم . بعد از ظهر باید برای دیدن خانم اسپنسر به وایت سندز بروم . تو هم با من میایی تا تصمیم بگیریم با تو چه کار کنیم . بعد از شستن ظرف ها هم برو بالا و تختت را مرتب کن.

آنی همه ی ظرف ها را شست . مهارتش در انجام دادن آن کار از چشم تیز بین ماریلا پنهان نماند . اما در مرتب کردن تختش موفقیت چندانی کسب نکرد . چون او تا آن زمان هیچ وقت روی رخت خواب پر نخوابیده بود . ولی به هر حال آن کار را نیز انجام داد . بعد ماریلا برای خلاص شدن از دست او به دخترک گفت که بیرون برود و تا وقت نهار خودش را سرگرم کند .

آنی با چهره ای گشاده و چشمانی درخشان به طرف در رفت . اما ناگهان در آستانه ی در ایستاد . سپس برگشت و پشت میز نشست . درخشش چهره اش، مانند آتشی که یک نفر با کپسول آتش نشانی خاموش کرده باشد ، فروکش کرده بود ف ماریلا پرسید باز چه شده ؟ آنی با لحنی که نشان می داد ، می خواهد از تمام خوشی های دنیا چشم پوشی کند ،گفت : من جرئت ندارم بیرون بروم . حالا که قرار نیست اینجا بمانم ، پس دلیلی ندارد عاشق گرین گیبلز بشوم . ولی اگر بیرون بروم و خودم را به درخت ها ، گل ها ، باغ های میوه و جویبار برسانم ، نمی توانم جلوی عاشق شدنم را بگیرم . همین الان هم به اندازه ی کافی برایم سخت است . بنابراین نمی خواهم اوضاع را برای خودم سخت تر کنم . اخیلی دوست دارم بیرون بروم . احساس می کنم تمام چیز ها مرا صدا می کنند و می گویند آنی ! آنی ! بیا پیش ما . آنی ! آنی ! بیا با ما بازی کن . اما بهتر است نروم . نباید عاشق چیز هایی شوم که مجبورم از آنها جدا شوم . این طور نیست ؟ عاشق نشدن هم کار سختی است مگر نه ؟ من فکر می کردم اینجا چیزهای زیادی هست که می توانم عاشقشان شوم و هیچکس هم مانع من نمی شود، به همین خاطر خوشحال بودم که قرار است اینجا زندگی کنم.

اما چه رویای کوتاهی بود . من تسلیم سرنوشت شده ام . بنابراین بیرون نمی روم تا از تسلیم شدنم به سرنوشت پشیمان نشوم . راستی اسم آن شمعدانی که روی لبه ی پنجره است ، چیست ؟

- شمعدانی عطر سیب

- نه منظورم چنین اسمی نبود ، منظور من اسمی است که خود شما رویش گذاشته اید . شما هیچ اسمی برایش انتخاب نکرده اید ؟ اجازه می دهید من این کار را بکنم ؟ می شود صدایش کنم ... بگذار بینم ... شاداب چه طور است ؟ می شود تا وقتی که اینجا هستم آن را شاداب صدا کنم ؟ آه اجازه می دهید ؟

- وای خدایا برای من فرقی نمی کند . ولی آخر اسم گذاشتن روی یک شمعدانی چه فایده ای دارد ؟

- آه من دوست دارم همه ی چیزها اسم داشته باشند ، حتی شمعدانی ها این کار باعث می شود آنها کمی شبیه آدم ها شوند . شما چه می دانید ، شاید یک شمعدانی دوست نداشته باشد ، فقط شمعدانی صدایش کنند . خود شما هم خوشتان نمی آید همیشه خانم صدایتان کنند . بله من او را شاداب صدا می کنند . امروز صبح ، روی درخت گیلان جلوی پنجره ی اتاقم هم اسم گذاشتم . اسمش ملکه ی برفی است . چون سفید است . البته قرار نیست همیشه شکوفه داشته باشد ، اما می شود او را این طور تصور کرد موافقید ؟

ماریلا در حالی که با عجله برای آوردن سیب زمینی به زیرزمین می رفت ، زیرلب گفت : تا به حال چنین دختری ندیده بودم . همان طور که متیو می گوید . اخلاق جالبی دارد من دائم منتظرم بینم می خواهد چه بگوید . او بالاخره مرا هم جادو می کند ، همان طور که متیو را جادو کرده . آن طور که متیو به من نگاه کرد نشان می دهد که هنوز روی حرف های دیشبش پافشاری می کند . ای کاش او هم مثل بقیه مردم حرف دلش را می زد . آن وقت آدم می توانست با او بحث کند و دلیل برهان بیاورد . اما با مردی که فقط نگاه می کند ، چه کار باید کرد ؟

وقتی ماریلا از زیرزمین برگشت، آنی چانه اش را روی دست هایش گذاشته و به آسمان خیره شده بود و در خیالاتش سیر می کرد. ماریلا او را به حال خودش رها کرد تا آنکه وقت نهار شد و همگی دور میز جمع شدند. آن وقت ماریلا گفت: متیو من امروز بعد از ظهر درشکه و اسب را لازم دازم.

متیو سرش را تکان داد و مشتاقانه به آنی خیره شد. ماریلا با عصبانیت به متیو نگاه کرد و گفت: می خواهم به وایت سندز بروم و فکری به حال این اوضاع بکنم. آنی را هم با خودم می برم. ممکن است خانم اسپنسر بتواند او را به نووا اسکوشا برگرداند. چایت را آماده می کنم و برای دوشیدن گاوها به موقع برمی گردم.

متیو باز هم چیزی نگفت و ماریلا احساس کرد با گفتن آن حرف ها فقط وقتش را تلف کرده است. هیچ چیز بدتر از آن نیست که کسی جواب آدم را ندهد.

متیو مادیان را به درشکه بست و ماریلا و آنی راهی شدند. متیو در حیاط را برایشان باز کرد و همان طور که آنها آرام رد می شدند، بالحنی خاص خطاب به شخصی نا معلوم گفت: جری بوت امروز اینجا بود و م به او گفتم شاید برای کارهای تابستان استخدامش کنم.

ماریلا پاسخی نداد اما ضربه ی ظالمانه ای به مادیان بخت برگشته زد. اسب بیچاره که به چنان رفتای عادت نداشت، شیهه ای کشید و در راه باریکه شروع به دویدن کرد. ماریلا به پشت سرش نگاه کرد و متیو را دید که به در تکیه داده است و با نگاهش، مشتاقانه آنها را دنبال م میکند.

## فصل 5

### داستان آنی

آنی به آرامی گفت: می دانید، تصمیم گرفته ام از این سواری لذت ببرم. تجربه به من نشان داده که اگر بخواهم، می توانم از همه چیز لذت ببرم. البته باید مصمم باشم و به خیلی چیزها اهمیت ندهم. در طول راه نمی خواهم فکر کنم

که دارم به یتیم خانه برمی گردم. فقط می خواهم به سواری فکر کنم. آه نگاه کنید، آن گل رز جنگلی، غنچه داده به نظر شما قشنگ نیست؟ او باید خیلی خوشحال باشد که یک گل رز است. کاش رزها هم می توانستند حرف بزنند. مطمئنم که در این صورت حرف های قشنگی برای گفتن داشتند. به نظر شما رنگ صورتی چشم نواز ترین رنگ دنیا نیست؟ من عاشق این رنگم اما، اما هرگز نمی توانم لباس صورتی بپوشم. مو قرمزها نمی توانند صورتی بیوشند، حتی تصورش هم سخت است. شما کسی را نمی شناسید که در کودکی موهایش قرمز بوده، ولی بعد ها رنگ موهایش تغییر کرده باشد؟

ماریلا بی رحمانه پاسخ داد: نه هرگز چنین کسی را ندیده ام و فکر نمی کنم در مورد تو هم چنین اتفاقی بیوفتد.

انی آهی کشید و گفت: خوب یک امید دیگر هم بر باد رفت، در واقع زندگی من گورستان امیدهای بر باد رفته است. من قبلا این جمله را توی یک کتاب خواندم و هر وقت احساس ناامیدی کنم برای آرام کردن خودم، آن جمله را تکرار می کنم.

ماریلا گفت: به نظر من این جمله اصلا آرامش بخش نیست.

- چرا، کلمات این جمله خیلی قشنگ و رویایی اند و من با گفتن آنها خودم را در نقش قهرمان یک داستان تصور می کنم. من عاشق چیزهای رویایی ام و گورستان امیدهای بر باد رفته، رویایی ترین چیزی است که می شود تصور کرد، این طور نیست؟ از اینکه می توانم چنین رویایی را تصور کنم، خوشحالم. ما امروز از دریاچه ی آب های درخشان رد می شویم؟

- اگر منظرت از دریاچه ی آب های درخشان آبگیر بری است، ما از آنجا رد نمی شویم ما باید از جاده ی ساحلی برویم.



آنی گفت: جاده ی ساحلی اسم قشنگی است. خودش هم به قشنگی اسمش است. به محض اینکه شما گفتید جاده ی ساحلی، من آن را مثل یک عکس در ذهنم دیدم. وایت سندز هم اسم قشنگی است. اما نه به زیبایی اونلی. اونلی واقعا یک اسم دوست داشتنی است. آدم یاد نوعی موسیقی می افتد. تا وایت سندز چقدر راه است؟

- هشت کیلومتر و چون قرار است تو مدام حرف بزنی، بهتر است حرف هایی بزنی که به درد بخورند، بنابراین هر چیزی که درباره ی خودت می دانی بگو.

آنی با اشتیاق گفت: آه چیزهایی که من راجع به خودم می دانم، ارزش گفتن ندارند. اگر اجازه بدهید چیزهایی را که راجع به خودم خیال می کنم، بگویم. حرف های جالبتری برای گفتن خواهم داشت.

- نه خیالات تو به درد من نمی خورد. فقط بچسب به واقعیت ها از اول شروع کن. کجا به دنیا آمده ای و چند سال داری؟

آنی آهی کشید و قبول کرد به واقعیت بچسبد و گفت: ماه مارس 11 ساله شدم و در بولینگ برک در نووااسکوشا به دنیا آمده ام. پدرم والتر شرلی معلم یک دبیرستان در بولینگ بروک بود. اسم مادرم هم برتا شرلی بود. به نظر شما والتر و برتا اسم های قشنگی نیستند؟ خیلی خوشحالم که پدر و مادرم اسم های قشنگی داشتند. واقعا زشت اسم که اسم پدر آدم مثلا ژد دلع باشد، این طور نیست؟

ماریلا که احساس می کرد باید از آن بحث نتیجه ای اخلاقی ببرد، گفت: اسم ها هیچ اهمیتی ندارند، مهم این است که هرکس مراقب رفتارش باشد.

آنی متفکرانه گفت: خوب، نمی دانم. یک بار هم در کتابی خواندم یک گل رز، هر اسم دیگری هم داشته لشد، باز همان عطر و بو را می دهد، اما هرگز نتوانستم آن را باور کنم. من باور نمی کنم اگر به گل رز بگوییم بوته ی خار یا کلم قرمز، باز هم به همان قشنگی باقی بماند. حدس می زنم پدرم حتی با اسم ژددیاه هم مرد خوبی می شد، اما مطمئنم که مشکلاتی هم پیش می آمد. خوب، مادرم هم معلم دبیرستان بود، ولی بعد از ازدواج با پدرم کارش را

کنار گذاشت ، چون شوهر داری به اندازه ی کافی پر مسئولیت است . خانم تامس می گوید که آنها مثل دوتا بچه ی فقیر بودند و در یک کلبه ی زرد فسقلی در بولینگ بروک زندگی می کردند . من هرگز آن خانه را ندیده ام ، اما هزاران بار آن را تصور کرده ام . فکر می کنم روی لبه ی پنجره اش ، گلدانی از پیچ امین الدوله می گذاشته اند . توی حیاط پر از یاس های بنفش و جلوی در ، پر از زنبق بوده . حتما همه ی پنجره ها هم پرده های چیت داشته اند . پرده های چیت هوای خانه را نژوه نه می دارند . من در آن خانه به دنیا آمدم . خانم تامس می گوید که من ساکت ترین بچه ای بوده ام که او تا به حال دیده . من بچه ای استخوانی و ریزه میزه با چشمانی درشت بوده ام . مادرم فکر می کرده که من خیلی زیباییم . به نظر من یک مادر بهتر می تواند راجع به بچه اش قضاوت کند تا یک زن فقیر که برای نظافت به خانه می آید ، این طور نیست ؟ به هر حال خوشحالم که مادرم از داشتن من راضی بوده . اگر با به دنیا آمدنم او را مایوس کرده بودم ، خیلی ناراحت می شدم . چون او بعد از به دنیا آمدن من زیاد زنده نماند . وقتی من سه ماهه بودم ، او دچار تب شد و از دنیا رفت . همیشه دلم می خواست او آنقدر زنده می ماند که می توانستم مادر صدایش کنم . فکر می کنم مادر گفتن خیلی شیرین باشد ، این طور نیست ؟ پدرم هم چهار روز بعد به خاطر تب از دنیا رفت . من یتیم شدم و روی دست مردم ماندم . خانم تامس برایم تعریف کرده که بعد چه شد . می دانید هیچکس از آن به بعد مرا نخواست . به نظر می آید سرنوشت من این طور رقم خورده . پدر و مادرم از جای دوری آمده بودند ، و آنطور که معلوم بوده هیچ خویشاوندی نداشته اند . بالاخره خانم تامس با اینکه فقیر بود و شوهرش آدم بد اخلاقی بود ، مرا قبول کرد . او تربیت مرا به عهده رفت . به نظر شما بچه ای که دیگران تربیتش را به عهده گرفته اند ، باید از بقیه بچه ها بهتر باشد ؟ چون هروقت که من شیطنت میکردم ، خانم تامس با لحن سرزنش آمیزی می گفت که چه طور می توانم دختر بدی باشم ، درحالی که او تربیت مرا به عهده گرفته .

خانم و آقای تامس از بولینگ بروک به مریزویل رفتند و من تا 8 سالگی با آنها زندگی کردم . من از بچه هایشان مواظبت می کردم . آنها چهار بچه ی کوچک تر از من داشتند ، و راستش را بخواهید خیلی به مراقبت نیاز داشتند . بعد آقای تامس زیر قطار رفت و کشته شد . مادر آقای تامس قبول کرد که خانم تامس و بچه هایش با او زندگی کنند ، ولی مرا نخواست . دیگر کاری از دست خانم تامس بر نمی آمد . بعد ، خانم هموند که خانه اش بالای رودخانه بود ،

س=مرا قبول کرد چون می دانست که در بچه داری مهارت دارم. من برای زندگی کردن با آنها ، به کلبه ای که میان کنده ی درختان بود ، رفتم . آنجا واقعا جای دلگیری بود و مطمئنم که اگر قدرت خیال بافی نداشتیم ، نمی توانستیم آنجا دوام بیاورم . آقای هاموند در یک کارخانه ی چوب بری در همان نزدیکی کار می کرد و خانم هموند هم 8 بچه اش را بزرگ می کرد . او سه بار دوقلو به دنیا آورده بود . من بچه ها را دوست دارم ، اما سه دوقلو پشت سر هم واقعا زیاد است . من بعد از به دنیا آمدن سومین دوقلو ها این را به خانم هموند هم گفتم . بیرون بردن و گرداندن آنها بدجوری خسته ام می کرد .

بیشتر از دو سال بالای رودخانه با خانم هموند زندگی کردم . بعد آقای هموند از دنیا رفت و خانم هموند خانه اش را رها کرد . او بچه ها را بین خویشاوندانش تقسیم کردو به ایالت متحده رفت . من هم مجبور شدم به یتیم خانه ی هوپتان بروم . چون دیگر کسی مرا قبول نکرد .حتی آنجا هم مرا نمی خواستند ، چون می گفتند به اندازه ی کافی شلوغ است . البته همین طور هم بود ، اما بالاخره مجبور شدند مرا قبول کنند . من چهار ماه آنجا بودم تا اینکه خانم اسپنسر آمد .

آنی نفس راحتی کشید چون از قرار معلوم دوست نداشت تعریف کند که چه طور هیچکس او را نخواسته بود .

ماریلا همان طور که اسب را به طرف جاده ی ساحلی هدایت می کرد ، پرسید: تا به حال به مدرسه رفته ای ؟

- زیاد نه ، آخرین سالی که پیش خانم تامس بودم ، مدت کوتاهی به مدرسه رفتم . اما بعد از رفتن به بالای رودخانه ،

آنقدر از مدرسه دور شدم که امکان نداشت زمستان بتوانم پیاده به آنجا بروم . تابستان هم مدرسه تعطیل بود ،

بنابراین فقط در پاییز و بهار سر کلاس نشستیم . البته در یتیم خانه هم به مدرسه می رفتم . روخوانی من خیلی خوب

است و شعر های زیادی را حفظم . شما هم بعضی وقت ها با خواندن یک شعر پشتتان تیر می کشد ؟ در کتاب سال

پنجم شعری به نام آبشار هلند است ، که وقتی آن را می خوانم دچار چنین حسی می شوم . البته من تازه می روم

کلاس چهارم ولی دختر های بزرگتر ، بعضی وقت ها کتاب هایشان را به من قرض می دادند .

ماریلا در حالی که از گوشه ی چشم به آنی نگاه می رد ، پرسید: رفتار خانم بلمس و خانم هموند با تو خوب بود ؟

صورت کوچک و پر احساس دخترک ناگهان سرخ شد ، و با دستپاچگی و من من کنان گفت : آه ، خوب آنها دوست داشتند که این طور باشند . من مطمئنم آنها دلشان می خواست تا جایی که می توانند ، با من خوب و مهربان باشند . وقتی کسی دلش می خواهد مهربان باشد ، نباید نامهربانی هایش را به دل گرفت . می دانید ، آنها مشکلات زیادی داشتند . تحمل یک شوهر بد اخلاق یا نگه داری از سه دوقلوی پشت هم ، کار ارحتی نیست ، موافقید ؟ می دانم که آنها دلشان می خواست که با من مهربان باشند .

ماریلا دیگر چیزی نپرسید . آری در سکوت مشغول تماشای جاده ی ساحلی شد . ماریلا در حالی که به فکر فرورفته بود با حواس پرتی اسب را هدایت می کرد . او دلش برای آن بچه سوخته بود . دخترک دوران سخت و پر مشقتی را گذرانده بود . یک زندگی پر زحمت ، فقیرانه و بدون محبت . ماریلا آنقدر زرنگ بود که بتواند از میان کلمات قصه ی آن حقیقت را بیرون بکشد . به راحتی می شد حدس زد که دخترک از تصور داشتن یک خانه ی واقعی چقدر خوشحال بوده و خیلی حیف می شد که او را بر می گرداندند . یعنی نمی شد ماریلا تسلیم خواسته ی متیو شود و به بچه اجازه ی ماندن بدهد ؟ آن دخترک بچه ی مودب و دوست داشتنی و بود و ماندنش متیو را هم خوشحال می کرد . ماریلا با خود گفت : او زیاد حرف می زند ، اما می شود این رفتارش را اصلاح کرد . در ضمن هرگز از کلمات زشت استفاده نمی کند . معلوم است کسانی که از او نگه داری کرده اند ، آدم هیا خوبی بوده اند .

جاده ی ساحلی پر درخت و خلوت بود ، درخت ها با فاصله ی کمی از هم روییده بودند و شاخه های تنومند و محکمشان نشان می داد ، سال ها در مقابل بادهای خلیج مقاومت کرده اند . سمت چپ جاده پرتگاه صخره ای قرمز رنگی قرار داشت و فقط اسبی با مهارت مادیان می توانست بدون وحشت زده کردن سوارانش از آنجا عبور کند . پایین پرتگاه ، سنگ ها در اثر ضربه های امواج ساییده شده بودند و روی ماسه های کنار ساحل ، گوش ماهی ها لابه لای ریگ ها می درخشیدند . آن سوتر دریای نیلگون و درخشان خودنمایی می کرد ، و بر فراز آن مرغ های دریایی اوج گرفته بودند و بال هایشان زیر نور خورشید برق می زدند .

بالاخره آنی سکوت طولانی را شکست و گفت : دریا چقدر زیباست ، وقتی در مریزویل زندگی می کردم ، یک روز آقای تامس ارابه ای را کرایه کرد و مارا به ساحلی در 16 کیلومتری آنجا برد . با اینکه مجبور بودم تمام روز از بچه ها مراقبت کنم ، ولی از تک تک لحظه های آن روز لذت بردم . حتی تا چند سال بعد آنجا را در خواب می دیدم . اما ساحل اینجا از ساحل مریزویل زیباتر است . چه مرغ های دریایی قشنگی ، شما دلتان نمی خواست یک مرغ دریایی بودید ؟ من اگر قرار نبود یک دختر بچه باشم ، ترجیح می دادم مرغ دریایی شوم . فکرش را بکنید صبح با طلوع خورشید بیدار شوید ، در آب شیرجه بزنید و تمام روز در این دریای آبی ، بالا و پایین بپرید و شب ، پرواز کنان به آسایشه برگردید . وای همین الان داشتم خودم را در چنین وضعی تصور می کردم . ببخشید آن ساختمان بزرگ چیست ؟

- آنجا هتل وایت سندز است . آقای کیرک ، آنجا را اداره می کند اما الان فصل شلوغی نیست . تابستان ها آمریکایی ها ، گروه گروه به اینجا می آیند . ساحل اینجا طرفداران زیادی دارد .

آنی با لحنی غم زده گفت : می ترسیدم آنجا خانه ی خانم اسپنسر باشد ، دلم نمی خواهد به آنجا برسیم . چون با رسیدن به آنجا همه چیز تمام می شود .

## فصل 6

ماریلا تصمیم خود را می گیرد

آنها بالاخره به خانه ی خانم اسپنسر رسیدند . خانم اسپنسر در خانه ای زرد رنگ و بزرگ در خلیج کوچک وایت سندز زندگی می کرد . وقتی در را باز کرد در چهره ی خیر خواهش خوشحالی و تعجب در هم آمیخت . او گفت : وای خدایا اصلا فکرش را نم یکردم امروز شما را ببینم . خیلی از دیدنتان خوشحالم . اسبتان را به اصطبل ببرید . تو چه طوری آنی ؟

آنی بدون آنکه لبخند بزند گفت : حالم کاملا خوب است ، متشکرم . و مانند کسی که خوره ی ناامیدی در چهره اش افتاده باشد ، لحظه به لحظه از درخشش نگاهش کاسته می شد . ماریلا گفت : ما کمی اینجا می مانیم تا اسبمان

استراحت کند . من به متیو قول دادم که زود برگردم . در واقع ، مشکل عجیبی پیش آمده و من آمده ام تا دلیل آن را بفهمم . ما ، یعنی من و متیو به شما پیغام داده بودیم تا از یتیم خانه برایمان یک پسر بیاورید . ما به برادرتان رابرت گفته بودیم که به شما بگویید ما یک پسر 10-11 ساله می خواهیم.

خانم اسپنسر با ناراحتی گفت : ماریلا کاتبرت! شما این طور نگفته بودید . رابرت به وسیله ی دخترش ننسی به ما پیغام داد که شما یک دختر می خواهید. بعد به دخترش که همان موقع بیرون آمده بود ، رو کرد و پرسید: این طور نیست ، فلوراجین ؟

فلورا جین فوری جواب داد : ننسی دقیقا همین را گفت ، خانم کاتبرت .

خانم اسپنسر گفت : من واقعا شرمنده ام ، خیلی بد شد ، ولی می بینید که تقصیر من نبوده خانم کاتبرت! من فکر می کردم دستورات شما را دقیقا اجرا کرده ام . ننسی واقعا گیج است من همیشه به خاطر حواس پرتی اش با او دعوا می کنم .

ماریلا گفت : مقصر خود ماییم ، باید خودمان به اینجا می آمدیم، نه اینکه چنین پیغام مهمی را دهان به دهان به گوش شما می رساندیم . به هر حال اتفاقی است که افتاده و حالا باید درستش کرد . امکان دارد این بچه را به یتیم خانه برگردانیم ؟ فکر می کنم آنها او را قبول کند این طور نیست ؟

خانم اسپنسر متفکرانه گفت : درست است ، ولی فکر نمی کنم لازم باشد او را برگردانیم . خانم پیتر بلویت ، دیروز اینجا بود و می گفت که ای کاش از من خواسته بود یک دختر کوچولو برایش می آوردم تا به او کمک کند . می دانید ، خانم پیتر خانواده ی بزرگی دارد و پیدا کردن کسی که بتواند کمکش کند هم برایش سخت است . آنی می تواند مورد مناسبی برای او باشد . من این اشتباه را به فال نیک می گیرم .

ولی ماریلا اصلا نمی توانست چنین چیزی را به فال نیک بگیرد . ظاهرا فرصت خوبی بود تا از دست آن بچه یتیم راحت شود ، ولی اصلا احساس خوبی نداشت .

او می دانست خانم پیترا بلویت زنی ریز نقش ، بد اخلاق و غرغرو است که یک گرم هم گوشت اضافی در وجودش ندارد . او چیزهایی هم در موردش شنیده بود ف مردم می گفتند که کار کردن و رانندگی کردنش وحشتناک است . دختر های خدمتکار روزمزد هم قصه های وحشتناکی از رفتار و خساستش تعریف می کردند و می گفتند که او خانواده ای گستاخ و بچه هایی شرور دارد . ماریلا از فکر سپردن آنی به او دچار عذاب وجدان شد .

خانم اسپنسر گفت : بسیار خوب ! بهتر اس برویم داخل و در این مورد صحبت کنیم .

او همان طور که مهمان هایش را از راهرو به اتاق نشیمن راهنمایی م یکرد ، ناگهان گفت : مطمئنم که او خانم پیترا است که به این طرف می آید . چه شانسی آوردیم .

با این حرف لرزه ای به تن ماریلا و آنی افتاد ، طوری که گویی تمام اکسیژن و گرمای اتاق ناگهان از میان پرده های سبز و کشیده شده ی پنجره ها بیرون رفت .

خانم اسپنسر ادامه داد : خوب مثل اینکه شانس با ما یار بود . می توانیم همین الان مشکلمان را حل و فصل کنیم . خانم کاتبرت بفرمایید روی مبل بنشینید ، آنی ! تو هم یک صندلی برای خودت بیاور و بنشین . کلاه هایتان را به من بدهید . فلوراجین ! برو کتری را پر کن . خانم بلویت ! اما همین الان داشتیم می گفتیم که چقدر عالی شد که شما به اینجا آمدید . معرفی می کنم . خانم بلویت ! خانم کاتبرت . لطفا یک لحظه مرا ببخشید . یادم به فلوراجین بگویم کلوچه ها را از فر بیرون بیاورد .

خانم اسپنسر پس از بالا کشیدن پرده ها ناپدید شد . آنی ساکت روی صندلی نشسته بود و دست هایش را روی زانویش قلاب کرده بود . او مانند افسون شده ها به خانم بلویت خیره شده بود . یعنی قرار بود او را به این زن با این چهره ی زننده و نگاه تند و تیز بدهند ؟ آنی احساس می کرد غده ای راه گلویش را بسته است و چشمانش می سوزند . سعی می کرد جلوی جاری شدن اشک هایش را بگیرند که خانم اسپنسر با چهره ای شاد و گشاده برگشت . طور یکه به نظر می آمد می تواند همه ی مشکلات جسمی و روحی و روانی را فوری را حل و فصل کند . او گفت : خانم بلویت !

این طور که معلوم است اشتباهی در مورد این دختر پیش آمده . من فکر می کردم که خانم و آقای کاتبرت یک دختر می خواهند . البته به من این طور گفته شده بود . اما مثل اینکه آنها پسر می خواستند . بنابراین اگر شما هنوز از حرف دیروزتان پشیمان نشده باشید ، این بچه مال شما می شود .

خانم بلویت ، سر تا پای آنی را برانداز کردو پرسید : چند ساعت است و اسمت چیست ؟

آنمی در حالی که می لرزید و جرئت نداشت توضیح اضافه ای در مورد اسمش بدهد ، گفت : آنمی شرلی ، 11 سال دارم .

- هوم ، به نظر می آید دختر پرطاعتی باشی . بچه های پرطاعت بهتر از بچه های دیگر می توانند کمک کنند . من به شرطی تو را قبول می کنم که دختر خوبی باشی . خوب و زرنگ و مودب . من از تو انتظار دارم کارهایت را درست انجام بدهی و اشتباه نکنی . خوب مثل اینکه باید او را از شما تحویل بگیرم ، خانم کاتبرت ! این نوزاد آخری من خیلی بد اخلاق است و نگه داری از او مرا از پای در آورده . اگر اجازه بدهید این دختر را همین الان با خودم می برم . ماریلا به طرف آنمی برگشت و بادیدن چهره ی رنگ پریده و نگاه ملتسانه ی او دلش به رحم آمد ، نگاه ملتسانه ی دختری کوچک و بی پناه که دوباره خودش را در دامی که تازه از آن خلاص شده بود ، گرفتار می دهد ، ماریلا را ناراحت می کرد . ماریلا احساس می کرد اگر خواهش و تمنایی را که در نگاه آنمی بود ، ندیده بگیرد ، تا آخر عمر از یاد آوریش عذاب خواهد کشید . به علاوه او اصلا دلش نمی خواست آن کودک خوش قلب و حساس را به زنی چون خانم بلویت بسپارد . او نمی توانست خودش را راضی به انجام چنان کاری کند . بنابراین به آرامی گفت : خوب راستش من نگفتم که من و متیو اصلا قصد نداریم او را نگه داریم . درواقع متیو دوست دارد او را نگه دارد . من فقط می خواستم دلیل اشتباه پیش آمده را بفهمم . فکر می کنم بهتر است او را به خانه ببرم و درباره ی این موضوع با متیو صحبت کنم . من بدون مشورت با او هیچ تصمیمی نمی گیرم . اگر ما نخواستیم او را نگه داریم تا فردا شب او را پیش شما می فرستیم . ولی اگر این طور نشد بدانید که او قرار است پیش ما بماند . موافقید خانم بلوئیت ؟

خانم بلوئیت با لحن خشکی گفت : هر طور مایلید .



در طول مدتی که ماریلا صحبت می کرد ، صورت آنی لحظه به لحظه شکفته تر می شد . سایه ی ناامیدی از چهره ی آنی کنار رفته و جای خود را به بارقه های امید داده بود . چشمان دخترک مانند ستاره های صبحگاهی ، شروع به درخشیدن کردند . چهره ی کودک خوشحالیش را نشان می داد . لحظه ای بعد وقتی خانم اسپنسر و خانم بلوئیت بیرون رفتند تا یک دستور آشپزی را یادداشت کنند ، او از جا پرید و به طرف ماریلا رفت ، و چون احساس می کرد هر صدای بلندی ممکن است او را از آن خواب و خیال خوش بیدار کند ، پیچ کنان گفت : آه خانم کاتبرت ، شما گفتید که ممکن است اجازه دهید که من در گرین گیبلز بمانم ؟ شما واقعا چنین حرفی زده اید یا من خیالاتی شده ام ؟

ماریلا با جدیت گفت : به نظر من اگر تو نمی توانی واقعیت و خیال را از هم تشخیص بدهی ، بهتر است یادگیری تخیلاتت را کنترل کنی . بله من دقیقا همین را گفتم بنابراین هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده و ممکن است ما تو را به خانم بلوئیت بسپاریم . مسلما او بیشتر از ما به تو نیاز دارد .

آنی فوری گفت : من ترجیح میدهیم به جای زندگی با او به یتیم خانه برگردم . قیافه ی او شبیه ..... شبیه مته است .

ماریلا فکر کرد باید آنی را به خاطر این حرفش سرزنش کند ، بنابراین جلوی لبخندش را گرفت و با عصبانیت گفت دختر کوچکی مثل تو حق ندارد درباره ی یک خانم غریبه ، این طوری حرف بزند . برو ساکت سرجایت بنشین . جلوی زبانت را بگیر و دختر خوبی باش .

آنی به طرف صندلیش رفت و گفت : اگر مرا ننگه دارید ، سعی می کنم هرکاری که بگوئید انجام بدهم .

آن روز عصر وقتی آنها به گرین گیبلز برگشتند ، متیو در راه باریکه منتظرشان بود . ماریلا از دور او را دید و فهمید که که چرا آنجا پرسه می زند . بازگشت آنی همان آرامشی را که ماریلا انتظار داشت در صورت متیو به وجو آورد . اما هیچ حرفی درباره ی آن موضوع بی آنها رد و بدل نشد تا اینکه ماریلا و متیو در حیاط پشتی طویله برای دوشیدن شر گاو تنها شدند . ماریلا خیلی خلاصه داستان زندگی آنی و نتیجه ی ملاقاتش با خانم اسپنسر را تعریف رکد .

متیو با هیجانی غیر عادی گفت : من حتی حاضر نیستم سگ مورد علاقه ام را به بلوئیت بسپارم .

ماریلا گفت: من هم از او خوشم نمی آید اما دو راه بیشتر نداریم. یا باید بچه را به او بدهیم یا خودمان نگهش داریم، وگر تو بخواهی آنی را نگه داریم من هم رضایت می دهم. یعنی مجبورم قبول کنم، من به این موضوع فکر کردم، کارسختی است. من تا حالا هیچ وقت با یک بچه سرو کله نزده ام. مخصوصا با یک دختر. مطمئنم که مرتکب اشتباهاتی می شوم. اما سعی خودم را می کنم. بنابراین از نظر من او می تواند بماند.

صورت خجالتی متیو از خوشحالی برق زد، او گفت: خوب راستش بالاخره حدس می زدم که قبول کنی. او دختر بچه ی فوق العاده ای است.

ماریلا ادامه داد: نمی شود گفت: بچه ی بدرد بخوری است. اما من وظیفه دارم او را طوری تربیت کنم که این طور بشود. در ضمن، متیو! تو حق نداری در روش تربیتی من دخالت بکنی ممکن است یک پیر دختر چیز زیادی در مورد بچه داری نداند، اما هرچه باشد از یک پیرمرد مجرد بهتر است. بنابراین تربیت او را به من بسپار. مطمئن باش هروقت اشتباه کردم تو فرصت کافی برای دخالت و اظهار نظر داری.

متیو گفت: باشد، باشد، مریلا! هرکاری دوست داشتی بکن فقط با او خوب و مهربان باش، بدون اینکه زیادی لوسش کنی. به نظر من او از آن دخترهایی است که اگر به او محبت کنی، هرکاری که بخواهی برایت انجام می دهد.

ماریلا با قیافه ای به خود گرفت تا به متیو بفهماند او هیچ چیزی راجع به زن ها نمی داند، و بعد سطل به دست به سراغ گاو ها رفت.

او همان طور که شیر را با فشار داخل ظرف ها می ریخت، با خود گفت: امشب نباید به او بگویم که قرار است اینجا بماند، چون نمی تواند تا صبح چشم هایش را روی هم بگذارد. ماریلا کاتبرت چه کار کردی؟ هرگز فکرش را می کردی یک روز یک دختر یتیم را به سرپرستی قبول کنی؟ خیلی عجیب است، اما عجیب تر از آن، اصرار متیو در این کار است، مردی که همیشه از دختر ها فراری بود. به هر حال کاری است که شده و خدا می داند چه چیزی در انتظارمان است.

## فصل 7

## آنی دعا می خواند

آن شب وقتی ماریلا آنی را به اتاقش برد، با جدیت گفت: خوب آنی دیشب دیدم که لباس هایت را کف اتاق پخش کرده بودی. بی نظمی عادت بسیار بدی است و من هرگز اجازه این کار را نمی دهم. بعد از درآوردن هر کدام از لباس هایت، باید آنها را مرتب تا کنی و روی صندلی بگذاری. من اصلاً تحمل دخترهای نا منظم را ندارم.

آنی گفت: دیشب آن قدر ذهنم مشغول بود که نمی توانستم لباس هایم را مرتب کنم. امشب آنها را خوب تا می کنم. در یتیم خانه هم همیشه مجبور بودیم همین کار را بکنیم. البته من بیشتر وقت ها یادم می رفت. چون عجله داشتم روی تخت خوابم دراز بکشم و خیال بافی کنم.

ماریلا گفت: اگر قرار باشد اینجا بمانی بعضی چیزها را نباید فراموش کنی. خوب، حالا دعایت را بخوان و بخواب.

آنی گفت: من تا به حال دعا نخوانده ام.

ماریلا وحشت زده به او خیره شد.

- چی گفتی؟ یعنی تو تا به حال هیچ دعایی نخوانده ای؟ خدا همیشه دوست دارد دختری کوچولوها دعا بخوانند. می دانی خدا کیست؟

آنی بی معطلی و با حاضر جوابی گفت: خدا موجودی لا یتناهی و ابدی است که تدبیر، قدرت و تقدس و عدالت و مهربانیش قابل انکار نیست.

ماریلا نفس راحتی کشید.

خوب خدا رو شکر. مثل اینکه یک چیز می دانی. حداقل کافر نیستی. اینها را کجا یاد گرفته ای؟

در کلاس تعلیمات دینی روزهای یک شنبه . در یتیم خانه . آنجا ما را مجبور می کردند همه ی مسائل دینی را یاد بگیریم . من که خوشم می آمد ، بعضی کلماتش خیلی با شکوهند . مثل لایتناهی و ابدی . این طور نیست ؟ مثل این است که آهنگ خاصی دارد ، چیزی شبیه شعر یا موجی که بالا و پایین می رود .

- مادر باره ی شعر صحبت نم یکنیم ، آنی ! اما درباره ی دعا خواندن حرف می زنیم . می دانی دعا نخواندن چه کار زشتی است ؟ می ترسم تو دختر کوچولوی بدی شده باشی .

آنی با لحن سرزنش آمیزی گفت : وقتی موهای آدم قرمز باشند ، بد بودن برایش خیلی راحت تر از خوب بودن می شود . کسانی که موهای قرمز ندارند این مساله را درک نمی کنند . خانم تامس یک بار به من گفت : که خدا موهایم را عمدا قرمز کرده و من هم از آن به بعد ، دیگر به خدا فکر نکردم . در ضمن شب ها به قدری خسته می شدم که دیگر حوصله ی دعا خواندن نداشتم . خدا از کسانی که از دوقلو ها مواظبت می کند ، انتظار ندارد که دعا بخوانند . واقعا شما این طور فکر نمی کنید ؟

ماریلا به این نتیجه رسید که آموزش مذهبی آنی باید فوری شروع شود و نباید فرصت را از دست داد .

- تو تا زمانی که زیر سقف خانه ی من هستی ، باید دعا بخوانی آنی .

آنی با خوشحالی رضایت داد و گفت : بله ، البته . هر طور که شما بخواهید . من حاضرم از همه ی دستور های شما اطاعت کنم . اما لطفا این بار به من بگویید چه باید بگویم . امشب ، بعد از رفتن به رخت خوابم حتما فکر می کنم و برای دفعه های بعد یک دعای خوب آماده م یکنم . به مظر کار جالبی می آید .

ماریلا با دستپاچی گفت : باید زانو بزنی .

آنی جلوی ماریلا زانو زد و در حالی که با اشتیاق به بالا نگاه می کرد ، گفت : چرا موقع دعا خواندن باید زانو زد ؟ اگر من می خواستم دعا بخوانم کار دیگری می کردم . به یک مزرعه ی بزرگ یا یک جنگل انبوه می رفتم به آن بالا بالا ها ، به

آسمان قشنگ با رنگ آبی پایان ناپذیرش خیره می شد مو رد دلم دعا می خواند م . خوب من آماده ام ، چه باید بگویم ؟

ماریلا بیشتر دستپاچه شد ، او قصد با چند جمله ی کودکانه چیزی به آنی یاد بدهد ، اما به خاطر خلق و خوی خاصش که باعث می شد بعضی مسائل را بهتر موشکافی کند ، متوجه شد آن دختر افسونگر کک مکی تا آن زمان یک عشق پاک انسانی را تجربه نکره بود و به همین دلیل چیزی درباره ی عشق به خدا نمی دانست ، با کودکان سفید پوشی که تک زبانی حرف می زدند و به همراه مادرانشان به کلیسا می رفتند ، فرق داشت . او بالاخره گفت : تو آنقدر بزرگ شده ای که خودت بتوانی دعا کنی ، آنی !! از خدا به خاطر نعمت هایش تشکر کن و متواضعانه از او بخواه که آرزوهایت را برآورده کند .

آنی نشست، صورتش را پشت دامن ماریلا پنهان کرد و گفت : سعی خودم را می کنم . ای پدر مهربان و مقدس ! همیشه در کلیسا کشیش دعایش را این طور شروع می کرد ف به خاطر همین فکر می کنم بشود از این کلمات در یک دعای خصوصی هم استفاده کرد ، این طور نیست ؟

بعد ادامه داد : ای پدر مهربان و مقدس ! از تو به خاطر جاده ی سفید شادانی ، دریاچه ی آب های درخشان ، شاداب و دلکه ی برفی متشکرم . من واقعا به خاطر وجود آنها سپاس گذارم . اینها تنها نعمت هایی است که الان به یاد دارم و بابت آنها از تو ممنونم . و اما آرزوهای من آنقدر زیاده که فتن همه ی آنها وقتت را می گیرد . بنابراین فقط دو تا از مهم ترین هایش را می گویم . لطفا کاری کن که من در گرین گیبلز بمانم و لطفا کاری کن وقتی من بزرگ شدم چهره ی زیبایی داشته باشم . با احترام فراوان ، آنی شرلی.

دخترک بلند شد و مشتاقانه پرسید : خوب گفتم ؟ اگر وقت اشتم کمی فکر کنم خیلی بهتر از این از اب در می آید . چیزی نموده بود ماریلا غش کند ، ام سعی کرد به خودش بقبولاند که آنی گناهی مرتکب نشده ، بلکه فقط کم اطلاع بودنش از مذهب باعث شده است چنان دعای عجیبی را به زبان بیاورد . او دخترک را که قول داد روز بعد دعای بهتری بخواند ، روی تخت خواباند و در حال بیرون بردن شمع بود که آنی صدایش کرد .

- همین الان یک چیزی به ذهنم رسید . من باید به جای با احترام فراوان می گفتم آمین . این طور نیست ؟ کشیش همیشه همین را می گفت . اما به نظر من هرکسی می تواند هرطور که می خواهد دعایش را تمام کند . به نظر شما مهم است که دعا چطور تمام شود ؟

ماریلا گفت : من....فکر نمی کنم . حالا مثل یک دخت رخوب بخواب . شب بخیر .

آنی گفت : امشب می تانم با وجدان راحت بخوابم . و سرش را میان بالش فرو کرد .

ماریلا به آشپزخانه رفت ، شمع را روی میز گذاشت و به متیو خیره شد .

- متیو کاتبرت ! مثل اینکه وقتش بوده یک نفر سرپرستی این بچه را قبول کند و چیزهایی یادش بدهد . او فقط یک قدم با کافر شدن فاصله دارد . باورت می شود که تا امشب هرگز دعا نخوانده بود ؟ باید فردا به خانه ی کشیش بروم و چند کتاب مذهبی از او قرض بگیرم . به محض اینکه بتوانم چند لباس مناسب برایش بدوزم ، باید او را به کلاس روزهای یکشنبه بفرستم . مثل اینکه خیلی کار دارم . مهم نیست . زندگی جدیدمان مشکلات زیادی هم به همراه خواهد داشت . وقتش رسیده که من توانایی های خودم را کشف کنم .

## فصل 8

تربیت کردن آنی آغاز می شود

ماریلا بنا به دلایلی که خودش بهتر می دانست ، تا بعد از ظهر روز بعد به آنی نگفت که قرار است در گرین گیبلز بماند . او تا قبل از ظهر دخترک را با کارهای خانه مشغول کرد و خودش مشتاقانه به تماشای او نشست . هنگام ظهر ، ماریلا به این نتیجه رسید که آنی ، دختر زرنگ و مطیعی است . کارهایش را با علاقه انجام می دهد و همه چیز را زود یاد می گیرد . البته تنها مشکلش این بود که در حین کار ناگهان غرق در خیالاتش می شد و همه چیز را فراموش می کرد . تا اینکه کسی یا چیزی او را از آن حال و هوا بیرون می آورد .

وقتی آنی ظرف های ناهار را شست ، ناگهان مانند کسی که خودش را آماده ی بدترین خبرها کرده باشد ، به طرف ماریلا رفت ، صورتش سرخ شده بود . بدن لاغریش سرتاپا می لرزید و چشمانش گشاد شده بودند او دست هایش را به هم قلاب کرد و ملتمسانه گفت : آه خانم کاتبرت ، خواهش می کنم بگوئید مرا نگره می دارید یا نه ؟ من از صبح تا حالا سعی کرده ام صبور باشم ، اما دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم . لطفا به من بگوئید چه تصمیمی گرفته اید .

ماریلا پاسخ داد : پس چرا همان طور که گفته بودم ، ابر ظرف شویی را با آب گرم نشستی؟ قبل از هر سوالی برو کارت را تمام بکن .

آنی کلوی را که ماریلا گفته بود انجام داد . بعد دوباره به طرف ماریلا برگشت و به او خیره شد . ماریلا دیگر هیچ بهانه ای برای سکوت کردن نداشت ، گفت : بسیار خوب ، فکر میکنم دیگر وقتش رسیده که همه چیز را بدانی . من و متیو تصمیم گرفته ایم که تو را نگره داریم ، البته به شرط اینکه سعی کنی دختر بچه ی کنچولوی خوبی باشی و به حرف ما گوش کنی . چی شده ، بچه ؟

انی گفت : دارم گریه می کنم ، اما نمی دانم چرا . نمی توانید تصور بکنید چقدر خوشحالم . آه خوشحال کلمه مناسبی نیست . من از دیدن جاده ی سفید و شکوفه های گیلای خوشحال شدم ، اما الان احساس متفاوتی دارم که کلمه ی خوشحال نمی تواند توصیفش کند . سعی می کنم دختر خوبی باشم ، البته فکر می کنم کار خیلی سختی است ، چون خانم تامس همیشه می گفت که م داتا دختر بدی آفریده شده ام . باما همه ی تلاشم را می کنم ، شما می دانید چرا گریه می کنم ؟

ماریلا گفت : فکر می کنم به خاطر این است که بیش از حد هیجان زده شده ای . نشیت روی صندلی و سعی کن آرام باشی . مثل اینکه هر چیزی می تواند راحت تو را به گریه یا خنده بیندازد . . بله ، می توانی اینجا بمانی و ما سعی می کنیم از تو خوب نگهداری کنیم تو باید به مدرسه بروی . اما دو هفته بیشتر تا تعطیلات باقی نمانده . بهتر است بعد از پایان تعطیلات در سبتامبر ، مدرسه رفتن را شروع کنی .

آنی پرسید : من باید شما را چی صدا کنم؟ همیشه بگویم خانم کاتبرت ؟ خاله ماریلا چه طور است ؟

- نه ، فقط ماریلا صدا می کنم . من عادت ندارم کسی به من خانم کاتبرت بگوید ، این کلمه مرا عصبی می کند .

آنی گفت : ولی این طوری به شما بی احترامی می شود .

- نه اصلا بی احترامی نمی شود به شرط اینکه لحن صحبت کردنت محترمانه باشد. در اولی همه از کوچک و بزرگ مرا

ماریلا صدا می کنند ، البته به جز کشیش که به من خانم کاتبرت می گوید .

آنی مشتاقانه گفت : من دوست دارم به شما بگویم ، خاله ماریلا . من هرگز خاله یا هیچ فامی دیگری ، حتی یک مادر

بزرگ هم نداشته ام . ولی وقتی به شما بگویم خاله ماریلا احساس می کنم واقعا یک خاله دارم . اجازه می دهید خاله

صدایتان کنم ؟

- نه من خاله ی تو نیستم و دوست ندارم مرا با یک اسم غیر واقعی صدا کنی .

- ولی می توانیم در خیالمان شما را خاله تصور کنیم .

ماریلا با اخم گفت : نه خیر من نمی توانم چنین خیالی بکنم .

آنی در حالی که چشمانش گرد شده بود ، گفت : یعنی شما تا به حال سعی نکرده اید چیزی را غیر از آن طوری که

هست تصور کنید ؟

- نه .

آنی ، آهی طولانی کشید و گفت : آه خانم ..... ماریلا! چقدر حیف شد . ماریلا گفت : دوست ندارم واقعیت های اطرافم را

غیر از آن چیزی که هستند تصور کنم . خداوند همه چیز را سر جای خودش آفریده و ما نباید این ترتیب را در

خیالاتمان به هم بزنیم . راستی خوب شد یادم افتاد انی! برو به اتاق نشیمن ، البته مواظب باش پاهایت کثیف نباشند و



پشه ها هم وارد اتاق نشوند . بعد کاغذی را که روی بخاری هست بردار. یک دعا رویش نوشته شده و تو باید امروز بعد از ظهر آن را حفظ کنی . اصلا دلم نمی خواهد آن دعای عجیب و غریب دیشبت را دوباره بشنوم .

آنی با شرمساری گفت : خوب من دیشب خیلی ناشی بودم و دلیلش هم این بود که اصلا تمرین نکرده بودم . شما که انتظار ندارید یک نفر برای اولین بار بتواند دعای خوبی بخواند ، درست است ؟ ولی همان طور که قول داده بودم ، دیشب بعد از رفتن به رخت خواب یک دعای با شکوه تهیه کردم . دعای من مثل جمله های کشیش ها طولانی و شاعرانه بود . ولی باورتان نمی شود ، امروز صبح که بیدار شدم ، حتی یک کلمه از آن را به یاد نداشتم . می ترسم نتوانم دوباره چنین دعای خوبی بسازم . هرچند بعضی چیزها وقتی دوباره تکرار می شوند ، به اندازه ی بار اول به دل نمی شینند . شما تا به حال متوجه این موضوع شده بودید ؟

- باید به این نکته توجه کنی آنی ! وقتی کاری را از تو می خواهم انتظار دارم فوری انجامش بدهی ، نه اینکه بایستی و درباره اش سخنرانی کنی . حالا برو و کاری را که گفتم بکن .

آنی فوری از سالن ناهار خوری گذشت و وارد اتاق نشیمن شد . بعد از ده دقیقه ماریلا وقتی دید آنی برنگشت ، بافتنی اش را کنار گذاشت و با چهره ای عبوس به دنبال دخترک رفت . آنی در اتاق نشیمن بی حرکت جلوی تابلویی که بین دو پنجره آویزان بود ، ایستاده بود . دست هایش را پشتش قلاب کرده ، صورتش را بالا گرفته و از حالت چشمانش معلوم بود که در خیالات غوطه ور شده است . پشت پنجره نوری سفید و سبز از میان شاخه های درختان سیب روی دسته های تاک می تابید و آنها را به شکل اشکالی عجیب و فضایی در می آورد .

ماریلا با عصبانیت گفت : آنی داری به چی فکر می کنی ؟

آنی از فکر و خیال بیرون آمد و به تابلویی که زیر آن نوشته شده بود " دعای مسیح برای کودکان " اشاره کرد و گفت : داشتم خودم را جای یکی از آنها تصور می کردم . جای آن دختر کوچولویی که پیراهن آبی دارد ، و طوری آن گوشه ایستاده که انگار مثل من ، هیچ کس را ندارد . به نظر خیلی تنها و غمگین می آید این طور نیست ؟ حدس می زنی پدر

و مادر ندارد اما خیلی دوست دارد دعا بخواند ، به خاطر همین خجالت زده بیرون جمعیت ایستاده تا کسی جز مسیح او را نبیند . من احساسش را کاملا درک می کنم . حتما قلبش به شدت می زند و دست هایش یخ کرده اند . مثل حالت من وقتی از شما پرسیدم میتوانم اینجا بمانم یا نه .. او می ترسد که نکند مسیح او را نبیند ، اما به نظر من اینطور نیست . سعی کردم خیال کنم دخترک کم کم جلو می رود و بالاخره آنقدر به مسیح نزدیک می شود تا او را ببیند و به سرش دست می کشد . آه ! و دخترک لرزه ی لذت بخشی را در تمام بدنش احساس می کند . اما به نظر من نقاش نباید نگاه مسیح را اینقدر غمگین می کشید . اگر توجه کنید ، می بینید که او را در همه ی نقاشی ها با همین حالت کشیده اند . اما به نظر من اگر چهره اش اینقدر عبوس بود بچه ها ازش می ترسیدند .

ماریلا که نمی دانست چه طور اجازه داده است صحبت آنی به اینجا بکشد ، گفت : آنی ، این چه طرز حرف زدن است . تو داری بی احترامی می کنی .

آنی شگفت زده گفت : چرا ؟ من تا جایی که ممکن بود سعی کردم جملاتن محترمانه باشند . اصلا قصد بی احترامی نداشتم .

- می دانم که چنین منظوری نداشتی ، اما اصلا درست نیست که درباره ی این چیزها این قدر راحت اظهار نظر کنی . و یک چیز دیگر وقتی تو را دنبال چیزی می فرستم ، باید بروی و آن را فوری بیاوری . نه اینکه جلوی یک تابلو میخ کوب بشوی و هوش از سرت بپرد . آن کاغذ را بردار و یک راست به آشپزخانه بیا . بعد ک گوشه بنشین و دعا را حفظ کن .

آنی کاغذ را روی میز ناهار خوری جلوی گلدانی گذاشت که کمی قبل در مقابل نگاه زیر چشمی ماریلا، آن را پر از شکوفه های سیب کرده بود . بعد چانه اش را روی دستهایش گذاشت و چند دقیقه ای را در سکوت ، مشغول خواندن دعا شد .

پس از مدتی آنی به حرف آمد و گفت: دعای قشنگی است من این دعا را قبلا هم شنیده بودم. سرپرست یتیم خانه این دعا را در کلاس ورزشهای یکشنبه می خواند. اما آن موقع به خاطر صدای گوش خراش و لحن غم انگیز او، اصلا به دلم نمی نشست. او طوری دعا می خواند که انگار مشغول انجام یک وظیفه اجباری است. با این که این دعا اما حالت شعر دارد، مثلا آه ای خدای هستی، ای نام مقدس. مثل موسیقی است. واقعا خوشحالم که تصمیم گرفتم این دعا را یادم بدهید، خانم .... ماریلا.

ماریلا خیلی مختصر گفت: بسیار خوب، این قدر حرف نزن و به خواندنت ادامه بده.

آنی گلدان شکوفه های سیب را به طرف خودش کشید و یکی از غنچه های صورتی رنگ را بوسید. بعد چند لحظه ای مشغول مطالعه شد و دوباره به حرف آمد.

- ماریلا فکر می کنی بتوانم در اونلی یک دوستصمیمی پیدا کنم؟

- یک ... یک دوست چی؟

- یک دوست صمیمی، یک دوست نزدیک. یعنی کسی که بتوانم همه ی حرف های دلم را به او بزنم. همیشه در رویاهایم چنین کسی را تصور می کردم، اما انتظار نداشتم روزی واقعا بتوانم چنین دوستی پیدا کنم، ولی حالا که یکدفعه تعداد زیادی از بهترین رویاهایم به واقعیت دنبال شده اند، فکر می کنم شاید این یکی هم همین طور بشود، فکر می کنی امکان دارد؟

- داینا بری در اورچرد اسلپ زندگی می کند و همسن توست. او دختر خوبی است و ممکن است وقتی به خانه برگردد با تو هم بازی شود. الان به دیدن خاله اش در کارمودی رفته است. البته باید خیلی مراقب رفتارت باشی، چون خانم بری رفتار خاصی دارد. او به داینا اجازه نمی دهد با دخترهایی که خوب و مودب نیستند، بازی کند.

آنی با چشمانی که از فرط هیجان می درخشیدند ، از لابه لای شکوفه ها به ماریلا نگاه کرد ، و گفت: داینا چه شکلی است ؟ موهایش که قرمز نیست ؟ امیدوارم نباشد . من قرمز بودن موهای خودم را یک جوری تحمل می کنم ، اما دلم نمی خواهد دوست صمیمی ام هم چنین مشکلی داشته باشد .

- داینا دختر قشنگی است . او موها و چشم های سیاهی دارند و گونه هایش همیشه گل انداخته اند . البته مودب و زرنگ بودن او مهم تر از زیباییش است . با تربیت بودن یک کودک ، همیشه به شدت توجه ماریلا را برمی انگیزد ، اما آنی اصلا به این قسمت از حرف های ماریلا که در مورد ادب و نزاکت بود ، توجهی نکرد و با خوشحالی گفت: وای چقدر خوشحالم که او زیباست . خیلی خوب است که آدم زیبا باشد ولی من در مورد خودم قطع امید کرده ام . پس حداقل بهتر است یک دوست صمیمی زیبا داشته باشم . وقتی پیش خانم تامس زندگی می کردم ، او در اتاق نشیمن خانه اش یک کتابخانه با درهای شیشه ای داشت . البته هیچ کتابی داخلش نبود و خانم تامس ظرف های چینی و گاهی اوقات شیشه های مربا را داخل آن می گذاشت .

یکی از درهای کتابخانه اش شکسته بود . یک شب وقتی آقای تامس عصبانی بود آن را خرد کده بود . اما در دیگر آن سالم بود و من همیشه با دیدن تصویر خودم در آن تصور می کردم یک دختر کوچولو آنجا زندگی می کند . اسم او را کیتی موریس گذاشته بودم . ما با هم خیلی صمیمی بودیم . من همیشه ، مخصوصا یک شنبه ها ، ساعت ها با او حرف می زدم و همه چیز را برایش تعریف می کردم . دیدار کیتی تنها اتفاق آرامش بخش زندگی بود . ما همیشه این طور تصور می کردیم که کتابخانه جادو شده و اگر من تلمس آن را بشکنم می توانم با باز کردن در آن ، به جای دیدن قفسه ی ظرف ها و مربا های خانم تامس ، وارد اتاق کیتی موریس بشوم . بعد او می توانست دست مرا بگیرد و با هم به جای شگفت انگیزی برویم که پراز گل و نور و پری بود و تا آخر عمر همان جا با خوبی و خوشی زندگی کنیم . وقتی قرار شد به خانه ی خانم هموند بروم ، دوری از کیتی موریس قلبم را شکست . او هم خیلی ناراحت شد چون وقتی از پشت شیشه ی کتابخانه مرا بوسید ، داشت گریه می کرد . خانه ی خانم هموند هیچ کتابخانه ای نداشت . اما در مسیر خانه تا بالای رودخانه ، دره ی کوچک و سبزی بود که صدا ، آنجا به خوبی منعکس می شد . هر کلمه ای که می گفتم فوری به طرفت برمی گشت . بدون اینکه لازم باشد داد بزنی . به همین خاطر من اینطور تصور کردم که یک دختر کوچولو به اسم

ویلتا آنجاست و ما با هم دوست شدیم. من او را تقریباً به اندازه ی کیتی موریس دوست داشتم ، البته تقریباً ، نه کاملاً . شب قبل از رفتنم به یتیم خانه من با ویلتا خداحافظی کردم . نمی دانید او با چه لحن غم انگیزی جوابم را داد . به قدری به او وابسته شده بودم که دیگر نتوانستم د ریتیم خانه ، دوست صمیمی پیدا کنم .

ماریلا با جدیت گفت : باید این رفتارت را کنار بگذاری . این طور که به نظر می آید تو نصف خیالاتت را باور می کنی . پس بهتر است یک دوست واقعی داشته باشی تا دوباره چنین فکر های احمقانه ای به سرت نزنند . فقط مواظب باش دوباره این کیتی موریس و ویولتا چیزی به خانم بری نگویی وگرنه ممکن است به عقلت شک کند .

- نه من این چیزها را برای همه تعریف نمی کنم . چون خاطره ی آنها برابم عزیز است . ولی دلم می خواست شما هم از این موضوع خبر داشته باشید . وای ! همین الان یک زنبور بزرگ از داخل یکی از شکوفه های سیب بیرون آمد . عجب جایی را برای زندگی کردن انتخاب کرده . زندگی داخل یک شکوفه ی سیب ، فکرش را بکنید خوابیدن درچنان جایی در حالی که باد آن را تکان می دهد ، چه کیفی دارد . اگر من آدمیزاد نبودم ، ترجیح می دادم زنبور باشم و روی گل ها زندگی کنم .

ماریلا گفت : ولی دیروز آرزو داشتی یک مرغ دریایی باشی ، چرا دایم عقایدت تغییر می کنند در ضمن من به تو گفتم به جای حرف زدن دعا بخوانی ولی مثل اینکه تا وقتی تنها نمایی نمی توانی جلوی حرف زدن را بگیری . برو به اتاقت و به خواندنت ادامه بده .

- ولی من دعا را حفظ کرده ام ، فقط خط آخرش مانده .

- مهم نیست کاری را که گفتم بکن . برو به اتاقت و دعا را حفظ کن و تا وقتی برای درست کردن چای صدایت نکرده ام ، پایین نیا.

آنی پرسید : اجازه می ده ید شکوفه ها را همراهم ببرم ؟

- نه لازم نیست کف اتاقت را هم پراز گلبرگ کنی . اصلا نباید آنها را از درخت می کندی .

آنی گفت : خودم هم همین فکر را می کنم . با این کار عمرشان را کوتاه کرده ام . اگر من یک شکوفه ی سیب بودم دلم نمی خواست کنده شوم . اما آن موقع نتوانستم در مقابل وسوه کندن آنها مقاومت کنم . شما می توانید با وسوسه های مقاوت ناپذیر مقابله کنید ؟

- آنی ، نشنیدی ! گفتم برو به اتاقت .

آنی آهی کشید ، سپس به اتاق زیر شیروانی رفت . روی صندلی کنار پنجره نشست و با خودش گفت : خوب ، همه ی دعا را حفظ شدم خط آخر را هم موقع بالا آمدن از پله ها یاد گرفتم . حالا باید اتاقم را با تخیلاتم تزئین کنم . کف اتاقم یک فرش سفید مخملی با گل های صورتی پهن شده و جلوی پنجره ها ، پرده های حریر صورتی آویزان است . کاغذ دیواری ها هم طلایی و نقره ای اند و وسایل اتاق از چوب ماهون ساخته شده است . تا به حال چوب ماهون ندیده ام ، اما اسمش خیلی شیک است . اینجا هم یک کاناپه پر از بالش های کوچک ابریشمی صورتی ، ابی و قرمز و طلایی است و من روی آنها لم داده ام . از اینجا می توانم تصویر خودم را در آینه بزرگ و با شکوهی که روی دیوار است ببینم . قدم بلند است . پیراهن دنباله داری از تور سفید به تن دارم . یک صلیب از مروارید به گردنم آویزان است و روی سرم دانه های مروارید می درخشند . موهایم سیاه پرکلاغی و پوستم سفید و شفاف است . اسم من بانو کوردیلیا فیتس جرال است ، ولی نه . زیاد واقعی به نظر نمی آید .

سپس برخواست و به تصویرش در یک آینه کوچک خیره شد . آنچه می دید یک صورتی کک مکی و چشمانی خاکستری بود .

او با اشتیاق گفت : تو فقط آنی از گرین گیبلزی. هرچقدر هم سعی کنم خودم را بانو کوردیلیا تصور کنم ، باز هم خودم را همین شکلی می بینم . اما آنی از گرین گیبلز بودن ، هزاران بار بهتر از آنی ایست که به هیچ کجا تعلق ندارد . بعد جلو رفت و با خوشحالی تصویرش را در آینه بوسید . سپس از پنجره ی باز به بیرون خم شد .

- عصر به خیر ملکه برفی ، اعصر به خیر درختان زیبای داخل گودال ،عصر به خیر خانه ی کوچک خاکستری روی تپه ،امیدوارم داینا دوست صمیمی من شود . در این صورت من هم عاشق او می شوم . اما هرگز نباید کیتی موریس و ویولتا را فراموش کنم . چون با این کار قلبشان می شکند و من دوست ندارم قلب کسی را بشکنم ، حتی یک دختر کوچولوی کتابخانه ای یا یک دختر کوچولوی منعکس کننده ی صدار .باید هر روز آنها را به خاطر بیاورم و برایشان بوسه بفرستم .

آنی انگشتش را روی لب هایش گذاشت و چندین بوسه آن سوی شکوفه های گیلای فرستاد ، بعد چانه اش را به دستانش تکیه داد و غرق در خیالاتش شد .

## فصل 9

خانم ریچل لیند وحشت زده می شود

دوهفته از اقامت آنی در گرین گیبلز می گذشت که سرو کله ی خانم لیند پیدا شد . در واقع علت تاخیر خانم ریچل برای آمدن به گرین گیبلز مبتلا شدنش به بیماری آنفولانزا بود .او پس از آخرین دیدارش از گرین گیبلز ، مبتلا به آنفولانزای سختی شده و در نتیجه در خانه بستری شده بود . خانم ریچل زیاد بیمار نمی شد و به خاطر این موضوع در میان مردم شهرت داشت .اما همان طور که خودش ادعا می کرد ، آنفولانزا شبیه بیماری های دیگر نبود و ابتلا به آن باعث می شد قدرت پروردگار را بهتر بتوان درک کرد .

اما به محض اینکه دکتر به او اجازه داد پایش را در بیرون بگذارد،با عجله به طرف گرین گیبلز روانه شد ، چون نزدیک بود از فرط کنجکاوی برای دیدن آن بچه یتیم منفجر شود. همچنین می خواست بداند آنچه در اونلی گفته می شود ، حقیقت دارد یا نه .

آنی از تمام لحظاتی که در گرین گیبلز می گذراند ، لذت می برد .او با همه ی درختان و بوته های آن اطراف آشنا شده بود و می دانست راه باریکه ای از پایین درختان سیب می گذرد ومیان جنگل می رود .او این جاده را تا انتها رفته و با

وسواس همه ی جزئیاتش را از رودخانه و پل گرفته تا بیشه ی صنوبر ها و گیلاس های جنگلی ، انبوه سرخس ها و افراها و زبان گنجشک ها به خاطر سپرده بود. او با چشمه ی پایین گودال هم دوست شده بود. چشمه ، آب خنک و شفاف و عمق زیادی داشت. سنگ های قرمز آن را ینت داده بودند و حاشیه اش پوشیده از سرخس های آبی نخلی شکل بود . کمی آنسو تر ، پل بلندی روی رودخانه کشیده شده بود .

آنی از روی این پل می توانست ، به تپه ی پر درخت آن طرف رودخانه برود، در میان فضای تاریک و روشن انبوه صنوبرها قدم بزند .و سرخوشانه به به تماشای گل های زنگوله ای سر به زیر و خوشبو بنشیند ، و در تخیلاتش ، گل های ستاره ای شکل رنگ پریده را به ارواح شکوفه های سال گذشته تبدیل کند. او به تار عنکبوت ها که همچون رشته های نقره ای در میان درختان می درخشیدند ، خیره می شد و احساس می کرد درختان کاج با حرکت آرام شاخه ها و نگو له هایشان با او صمیمانه گفتگو می کنند . آنی همه ی این مناظر را در نیم ساعتی که اجازه ی بازی داشت ، دیده بود . سپس با هیجان کشفیاتش را برای ماریلا و متیو تعریف کرد. متیو بدون هیچ اعتراضی لبخند به لب در سکوت به حرف های او گوش داد ، ولی ماریلا به محض آنکه احساس کرد بیش از حد مجذوب و راجی های آنی شده است، به آنی دستور داد که جلوی زبانش را بگیرد و .

وقتی خانم ریچل سر رسد ، آنی در باغ مشغول گردش بود و با لذت میان سبزه های پرپشتی که زیر نور خورشید در حال غروب ، می درخشیدند ف قدم می زد . به همین خاطر زن خوش شانس فرصت پیدا کرد تا توضیح مفصلی در مورد بیماریش ارائه دهد و با شورو اشتیاق دربارۀ همه ی درد ها و تبش حرف بزند . بالاخره با به پایان رسیدن جزئیات ، خانم ریچل دلیل اصلی آمدنش را به زبان آورد .

- چیز عجیبی در مورد تو و متیو شنیده ام ،

ماریلا گفت : البته فکر نمی کنم به اندازه ی خود من ، متعجب شده باشی . خودم تازه از شوک بیرون آمدم.

خانم ریچل با همدردی گفت : خیلی بد شد که چنین اشتباهی پیش آمد ، نتوانستید او را برگردانید ؟



- چرا می توانستیم ، اما تصمیم گرفتیم این کار را نکنیم . متیو خیلی به او علاقه مند شده . راستش را بخواهی من هم از او خوشم می آید ، گرچه اشتباهاتی هم از او سر می زند ، ولی احساس می کنم محیط خانه کاملا تغییر کرده ف. این دختر ، واقعا با نشاط و سرزنده است .

در واقع ماریلا با دیدن نارضایتی در چهره ی خانم ریچل بیشتر از آنچه که قصد داشت حرف بزند ، از آنی تعریف کرده بود . خانم لیند با لحنی بدبینانه گفت : مسئولیت سنگینی را به عهده گرفته اید . شما هیچ تجربه ای در مورد بچه ها ندارید . چیز زیادی هم درباره ی وضعیت واقعی دخترک نمی دانید ، اصلا معلوم نیست چنین بچه ای چه طور از آب دربیاید. البته قصد ندارم تو را دلسرد کنم ، ماریلا!

ماریلا با لحنی خشک پاسخ داد : من اصلا دلسرد نشدم ، چون وقتی تصمیم می گیرم کاری را انجام دهم سر حرفم می ایستم . بهتر است او را ببینی الان صدایش می کنم .

آنمی همان موقع با چهره ای که از شادمانی می درخشید ، از باغ برگشت ، ولی به محض دیدن یک غریبه در خانه ، دستپاچه شد و همان جا جلوی درایستاد . او با آن پیراهن تنگی که از یتیم خانه آورده ، و پاهای دراز و لاغرری که از زیر آن بیرون زده بود ، موجود عجیبی به نظر می رسید . کک مکی های صورتش بیش از همیشه به چشم می آمدند . باد موهای بدون کلاهش را به شدت آشفته کرده و باعث شده بود رنگ قرمزشان در آن لحظه به شدت جلب توجه کنند .

- خوب کاملا مشخص است که آنها تو را به خاطر قیافه ات انتخاب نکرده اند .

این نخستین اظهار نظر خانم لیند راجع به انی بود . خانم ریچل لیند همیشه به خاطر رک گویی و شهامتش در اظهار نظر صادقانه ، به خودش افتخار می کرد .

- چقدر لاغر و زشت است . ماریلا! بیا جلو بچه . می خواهم بهتر ببینمت . وای تو را به خدا ببین چقدر کک مک دارد . موهایش هم رنگ هویج است . بیا جلو ببینم .

آنه جلو رفت ولی نه آنطور که خانم لیند انتظار داشت . در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود ، لب هایش می لرزیدند و بدن لاغرش از نوک پا تا فوق سر به رعشه افتاده بود، با پرشی خود را به خانم لیند رساند و در حالی که پاهایش رابه زمین می وید ، فریاد زد : از تو متنفرم. از تو متنفرم. از تو متنفرم . از تو متنفرم.

آنی با هر عبارت پایش را محکم تر به زمین می کوبید .

- چه طور جرئت می کنی بگویی من زشت و لاغرم؟ چه طور جرئت می کنی بگویی من کک مکی و مو قرمزم؟ تو یک زن بی تربیت و بی ادب و بی احساسی .

ماریلا نا باورانه فریاد زد : آنی !!

اما آنی بی توجه به او با دست های گره کرده ، چشمان درخشان و خشمی که او را به لرزه می انداخت ، به خانم ریچل چشم دوخته بود ، او داد و بیدادش را ادامه داد و گفت : چه طور جرئت می کنی این حرف ها را به من بزنی ؟ دوست داری کسی به خودت چنین چیزهایی بگوید؟ دوست داری به تو بگویند چاق و خپلی و احتمالاً یک ذره هم قدرت خیال بافی نداری؟ برایم مهم نیست که با این حرف ها قلبت را بشکنم . امیدوارم که قلبت شکسته باشد . حتی حرف های شوهر بداخلاق خانم تامس هم تا به حال اینقدر مرا ناراحت نکرده بود . من هرگز تو را نمی بخشم . هرگز . هرگز . خانم ریچل وحشت زده گفت : این بچه دیوانه است .

ماریلا به زحمت دهانش را باز کرد گفت : آنی ، برو تو اتاق و همان جا بمان تا من بیایم .

انی با گریه به طرف اتاق ناهار خوری دوید و طوری در را به هم کوبید که قوطی های داخل قفسه ها به لرزه افتادند و مانند گردبادی از پله ها بالا رفت و بالاخره ضربه دوم نشان داد که در اتاق زیرشیروانی هم بسته شد

خانم ریچل با ناراحتی آشکاری گفت : دلم برایت می سوزد که باید چنین "چیزی" را بزرگ کنی . ماریلا!

ماریلا دهانش را باز کرد تا معدرت خواهی کند اما خودش هم از آنچه به زبان آوردد به شدت تعجب کرد

- تو نباید او را به خاطر ظاهرش مسخره می کردی . ریچل !

خانم ریچل با اوقات تلخی گفت : حتما م یخواهی بگویی او حق داشت که چنین رفتار زشتی از خودش نشان بدهد؟

ماریلا با خونسردی گفت : نه . من فقط دارم سعی می کنم دلیل کارش را بفهمم . رفتارش خیلی بی ادبانه بود و م در این مورد با او صحبت می کنم . ولی ما باید به او فرصت بدهیم . کسی تا به حال بدو خوب را نشان نداده . حرف های تو هم خیلی آزاردهنده بودند ، ریچل .

ماریلا بی اختیار روی جمله اش ناکید کرد و ک بار دیگر از حرفی که زده بود متعجب شد . خانم ریچل با دلخوری از جا برخاست .

- بسیار خوب ماریلا ، مچل اینکه از این به بعد باید مخاطب حرف زدند باشم . چون ممکن است احساسات لطیف بچه یتیم هایی که معلوم نیست از کجا آمده اند خدشه دار شود . آ ه . ولی نگران نباش . من اصلا ناراحت نشدم . فقط برای تو متاسفم . چون با آن بچه مشکلات زیادی خواهی داشت . اما اگر نظر مرا بخواهی که فکر می کنم نظر من با وجود بزرگ کردن ده تا بچه برایت مهم باشد ، باید بگویم تو موقع حرف زدن با آن دختر باید از کچند ترکه ی نازک هم استفاده کنی و . به نظر من این راه بهترین زبان گفتگو با چنین بچه ای است . بچه ای که رفتارش با رنگ موهایش فرقی ندارد . خوب . عصر به خیر ماریلا . امیدوارم همیشه به دیدن من بیایی . اما انتظار نداشته باش من باز هم چشم دیدن آن دخترک را داشته باشم ، البته اگر فکر می کنی توهین های امروز برایم کافی بوده . واقعا تا به حال چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود .

خانم ریچل پس از گفتن آن حرف به سرعت دور شد . البته زن چاقی مثل او که همیشه شبیه اردک راه می رفت ، نمی توانست زیاد هم با سرعت بیرون برود . ماریلا با چهره ای عبوس به طرف اتاق زیبر شیروانی به راه افتاد هنگام بالا رفتن از پله ها نمی دانست با آنی چه کار باید بکرد . او نسبت به اتفاقی که افتاده بود ذره ای هم احساس تاسف نمی

کرد ، ولی آنی واقعا بد شانس بد که بین آن همه آدم ، چنان رفتاری را جلی خانم ریچل لیند به نمایش گذاشته بود . ناگهان ماریلا احساس کد با کشف این عیب بزرگ آنی بیش از آنکه دچار تاسف شود غرورش جریحه دار شده است . او باید چه تنبیهی را برای آنی در نظر می گرفت .؟ پیشنهاد دلسوزانه استفاده از نرکه - که مسلما کارایی ن روی همه ی بچه های خانم ریچل امتحان شده بود \_ به دل ماریلا نمی نشست . او نمی توانست یک کودک را کتک بزند . بنابراین تصمیم گرفت برای آنکه به آنی بفهماند رفتارش چقدر زشت بوده ، از روش توبیخی دیگری استفاده کرد . آنی خودش را با صورت روی تخت انداخته بود و به شدت گریه می کرد . کفش های گلی اش ر تختی تمیز را لکه دار کرده بودند .

ماریلا با لحنی نا مهربان گفت : آنی !

آنی هیچ جوابی نداد .

ماریلا با جدیت گفت : آنی همین الان از روی تخت بلند شو و به چیزهایی که می گویم ، گوش بده .

آنی با صورت متورم و خیس از اشک ، از روی تخت برخاست و سپس با جدیت ، محکم روی صندلی کنار تخت نشست و چشم به زمین دوخت .

- این چه کاری بود که کردی ، آنی .؟؟؟ از خودت خجالت نمی کنی ؟

آنبا جسارت گفت : او حق نداشت به من بگ.ید زشت مو قرمز .

- تو هم حق نداشتی آن طور از کوره در بروی و آن حرف هارا بزنی . واقعا مرا شرمنده کردی . از تو خواسته بودم

برخورد خوبی با خانم لیند داشته باشی ، ولی تو باعث جالتم شدی . چرا به خاطر حرف خانم لیند که به تو گفت

موقرمز زشت ، کنترلت را از دست بدهی . خودت که همیشه همین چیزها را می گویی .

آنی ناله کنان گفت : فرق دارد حرفی را خودت بزنی یا از زبان دیگران بشنوی. تو عیب های خودت را قبول داری اما همیشه امیدواری دیگران با تو هم عقیده نباشند . می دانم که شما فکر می کنید من خیلی بد اخلاقم ، اما باور کنید کار دیگری از دستم بر نمی آمد . وقتی او آن حرف ها را به من زد یک چیزی راه گلویم را بست و داشت خفه ام می کرد . من باید به او جواب می دادم . پس باید بگویم که حسابی خودت را انگشت نما کردی . حالا خانم لیند خیلی قصه ها دارد که درباره ی تو همه جا تعریف کند . تو نباید این طور کنترلت را از دست بدهی .

آنی در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود ، گفت : تصور کنید اگر کسی توی صورتتان نگاه می کرد و می گفت که شما لاغر و زشتید چه احساس پیدا می کردید. ؟

ناگهان خاطره ای دور در ذهن ماریلا زنده شد . وقتی که خیلی کوچک بود یک روز شنیده بود که یکی از عمه هایش به دیگری می گفت : چقدر حیف شد که او اینقدر زشت و بی نمک از آب در آمده . پنجاه روز طول کشیده بود تا اثرات منفی آن روز در ذهن ماریلا کم رنگ شود .

او با لحنی ملایم تر گفت : م نمی گویم که خانم لیند کار درستی کرد . ریچل بیش از حد حرف می زند اما این دلیل نمی شود که تو چنین رفتای از خوت نشان بدهی . او یک خانم بزرگتر از تو و مهمان من بود و به همین دلیل تو باید به او احترام می گذاشتی . کار تو دور از ادب و گستاخانه بود .

ماریلا ناگهان تنبیه مورد نظرش ا پیدا کرد و گفت : بنابراین باید بروی و . به او بگویی که به خاطر رفتار بدت متاسفی و از او معذرت خواهی کنی .

آنی با لحنی مصمم گفت : من هرگز چنین کاری نمی کنم . شما می توانید هرطور دوست دارید مرا تنبیه کنید ماریلا ! . اگر مرا در یک زیر زمین تاریک و نمور که پر از مار و وزغ است زندانی کنید و فقط به من نان و آب بدهید ، هیچ اعتراضی نمی کنم . اما نمی توانم از خانم لیند معذرت خواهی کنم .

ماریلا با جدیت گفت: ا عادت نداریم کسی را در زیرزمین تاریک و نمور زندانی کنیم. در ضمن پیدا کردن مار و وزغ هم در اونلی کار مشکلی است. ولی کاری که تو باید انجام بدهی معذرت خواهی از خانم لیند است. بنابراین آنقدر در اتاقت می مانی تا راضی به انجام این کار شوی.

آنی با لحن غم انگیز گفت: پس مجبورم تا ابد همین جا بمانم. چون نمی توانم به خانم لیند بگویم که از گفتن آن حرف ها متاسفم. نمی توانم چون متاسف نیستم. من معذرت می خواهم که شما را ناراحت کردم اما خوشحالم که آن حرف ها را زدم وقت متاسف نیستم، چه طور می توانم بگویم که متاسفم.

ماریلا از جا برخاست و گفت: شاید تصورات فردا بهتر کار کنند. تو یک شب وقت داری به رفتارت فکر کنی و تصمیم بهتری بگیری. تو گفته بودی که اگر ما تو را در گرین گیبلز رگه داریم، سعی کمی کنی دختر خوبی باشی. ولی کار امروزت چنان چیزی را نشان نمی داد.

ماریلا آخرین تیر ترکش را به طرف قلب شکسته ی آنی نشانه رفت و با فکری آشفته به آشپزخانه برگشت. او همان قدر که از دست آنی دلخور بود از دست خودش هم عصبانی بود. چن هروقت قیافه بهت زده خانم ریچل را به خاطر می آورد، بی اختیار لب هایش کش می آمدند و دلش می خواست بخندد.

## فصل 10

### معذرت خواهی آنی

ماریلا درباره ی ماجرای آن روز عصر چیزی به متیو نگفت، اما صبح رو ز بعد وقتی آنی همچنان به لجajتش ادامه داد، مجبور شد درباره ی غیبت دخترک بر سر میز صبحانه به متیو توضیح بدهد. ماریلا همه ی داستان را تعریف کرد و و به سختی توانست زشت بودن رفتار آنی را به متیو ثابت کند.

متیو برای آرام کردن خواهرش گفت اتفاقا خوب شد که این بلا سر خانم ریچل لیند آمد. او یک پیرزن فضول و پر حرف است .

- متیو کاتبرت از تو اعجب می کنم ، با اینکه آنی رفتار زشتی از خودش نشان داده ، اما باز هم تو از او طرفداری می کنی؟ حتما حالا هم می خواهی بگویی که او نباید تنبیه شود .؟

متیو با دستپاچگی گفت :خوب راستش نه .... نه ، این طور نیست .به نظر من او باید کمی تنبیه شود .اما زیاد سخت نگوی رماریلا . هیچکس تا به حال بد و خوب را به او یاد نداده. تو حتما ... حتما برایش کمی خوردنی می بی ، این طور نیست ؟

ماریلا با اوقات تلخی گفت : تا حالا شنیده ای من برای تربیت کردن کسی ، به او گرسنگی بدهم ؟من غذایش را مرتب برایش بالا می برم . اما او باید آنقدر آنجا بماند تا تصمیم بگیرد از خانم لیند عذرخواهی کند .

صبحانه ، ناهار و عصرانه در سکوت صرف شد ، چون آنی همچنان سر حرفش مانده بود .ماریلا در هر وعده یک سینی غذا به اتاق زیر شیروانی می برد و کمی بعد آن را بدون آنکه تغییر زیادی کرده باشد ، بر می گرداند.چشمان متیو با نگرانی برگشتن سینی های پر را تماشا می کرد.یعنی آنی هیچ چیز نمی خورد ؟

آن روز عصر وقتی ماریلا برای برگرداندن گاوها از مراتع پشتی از خانه بیرون رفت ، متیو که اطراف تویله پرسه می زد ، و رفتن ماریلا را دید به آرامی وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت . معمولا متیو فقط بین آشپزخانه و اتاق خواب کوچک بیرون سالن ناهار خوری رفت و آمد می کرد ، ولی گاهی اوقات وقتی آنها کشیش را برای صرف چای دعوت می کردند ، او مجبور می شد حضور در سالن یا اتاق نشیمن را تحمل کند . از زمانی که به ماریلا کمک کرده بود که اتاق زیر شیروانی را کاغذ دیواری کنند ،دیگر از پله ها بالا نرفته بود و چهار سال از آن ماجرا می گذشت .

او با نوک پنجه جلو رفت و پس از چند دقیقه تامل ، با انگشتش ضربه ای آهسته به در اتاق زد و «را باز کرد .

آنی روی صندلی زردی کنار پنجره نشست بود، و با چهره ای غمگین به باغ نگاه می کرد. دخترک خیلی غصه دار به نظر می رسید و دیدن آن صحنه، قلب متیو را به لرزه درآورد. او آرام در را پشت سرش بست. آهسته جلو رفت و چون می ترسید کسی صدایش را بشنود، به آرامی گفت: آنی، اوضاع روبه راه است؟

لبخند کم رنگی روی لب های دخترک نقش بست.

- خوبم خیال بافی به من کمک می کند متوجه گذشت زمان نشوم. البته کمی دلم گرفته. کم کم عادت می کنم.

آنی لبخند زد. گویی با شجاعت خودش را برای تحمل سال ها تنهایی آماده می کرد. متیو فکر کرد باید بدون اتلاف وقت حرفش را بزند. چون ممکن بود ماریلا زودتر از موعد بازگردد.

او پیچ کنان گفت: خوب راستش، آنی. فکر نمی کنی بهتر است این کار را انجام بدهی و از چنین وضعی خلاص شوی؟ دیر یا زود مجبور می شوی قبول کنی. چون ماریلا زن یک دنده ای است. خیلی یک دنده است. به حرفم گوش بده. این کار را بکن.

- منظورت معذرت خواهی از خانم لیند است؟

متیو مشتاقانه گفت: بله. معذرت خواهی. کافی است دقیقا همین یک کلمه را بگویی و خلاص شوی.

آنی متفکرانه گفت: فکر می کنم به خاطر تو بتوانم این کار را بکنم. من حالا واقعا متاسفم. به خاطر همین می توانم بگویم متاسفم. اما دیشب این طور نبود حسابی داغ کرده بودم و تمام طول شب هم همان وضع را داشتم. سه بار بیدار شدم و هربار هنوز عصبانی بودم. اما امروز صبح حالم بهتر است و دیگر ناراحت نیستم. از خودم خجالت می کشم، اما هنوز هم نمی توانم بروم و از خانم لیند عذر خواهی کنم. این کار غرورم را می شکند تصمیم گرفته ام تا ابد همین جا بمانم. اما حالا.....حاضرم به خاطر تو هر کاری را انجام بدهم.... اگر تو بخواهی ...



- خوب البته که می خواهم . خانه بدون تو رنگ و بو ندارد . برو و کار را تمام کن دختر خوب . آنی قبول کرد و گفت : بسیار خوب ، وقتی ماریلا برگشت به او می گویم که پشیمان شده ام .

- آفرین . آفرین . آنی . اما به ماریلا نگو که من به تو چه گفتم . چون فکر می کنی در کارش دخالت کرده ام ، درحالی که قول داده ام چنین کاری نکنم . آنی گفت : حتی اسب های وحشی هم نمی توانند این راز را از دهانم بیرون بکشند . اصلا اسب های وحشی چه طور می توانند راز کسی را از دهانش بیرون بکشند . ؟

اما متیو از اتاق بیرون رفته و به خاطر موفقیش خوشحال بود . با عجله خود را به دورترین نقطه ی مرتع اسب ها رساند ، تا مبادا ماریلا به او شک کند . ماریلا داشت وارد خانه م میشد که صدای واضحی از پشت نرده ها او را به خود آورد .

- ماریلا !

ماریلا گفت : بله .

و وارد خانه شد .

- من متاسفم که کنترلم را از دست دادم حرف های زشت زدم . می خواهم پیش خانم لیند بروم .

- بسیار خوب ، بعد از دوشیدن شیر تو را به آنجا می برم .

لحن خشک ماریلا نشان نم یداد که چقدر خیالش راحت شده است . او واقعا نمی دانست که اگر آنی کوتاه نیاید چه کار باید بکند ؟

بعد از دوشیدن شیر ماریلا با چهره ای شاد و پرورزمنده همراه با آنی که با حالتی افسرده سرش را پایین انداخته بود ، راه افتادند . اما زا نیمه ی راه به بعد ، افسردگی آنی کمتر شده و سرش را بلند کرد و در حالی ه با سبک بالی قدم برم

یداشت به غروب آفتاب خیره شد. ماریلا متوجه تغییر حالت او شد و اخم هایش درهم رفت. چون دخترک قرار بود با حالتی آزرده خاطر به دیدن خانم لیند برود، اما چهره ی آنی اصلا شبیه یک انسان پشیمان و توبه کار نبود.

ماریلا با تندی پرسید: به چه فکر می کنی آنی؟

آنی جواب داد: دارم فکر می کنم به خانم لیند چه بگویم.

چنین پاسخی رضایت بخش بود، اما ماریلا احساس می کرد در طرح تنبیه اش یک چیزی می لنگد. آنی اصلا متوجه نبود که از چهره اش امیدواری و خوش حالی می بارد. او همچنان امیدوار و خوشحال بود تا به خانه ی خانم لیند رسیدند. خانم لیند کنار پنجره ی آشپزخانه مشغول بافتن بود. ناگهان بارقه های شادی از صورت دخترک رخت بر بستند و پشیمانی غم انگیزی تمام اجزای صورت او را در بر گرفتند. او قبل از هر حرفی جلوی چشمان متعجب خانم ریچل زانو زد و دست هایش را ملتمسانه جلو آورد. بعد با صدای لرزانی گفت: آه خانم لیند، من بی اندازه متاسفم. هرگز نمی توانم تاسفم را آن طور که هست بیان کنم، حتی اگر از همه ی کلمات لغت نامه هم استفاده کنم. شما باید از قدرت تخیلتان کمک بگیرید. من رفتار زشتی با شما داشتم و باعث شرمندگی دوستان عزیزم، متیو و ماریلا شدم. کسانی که علی رغم پسر نبودن من اجازه دادند در گوین گیبلز بمانم. من دختر بدجنس و قدر نشناسی ام و باید برای همیشه از میان انسان های شریف و محترم تبعید شوم. من خیلی بدجنسم که با شنیدن حقیقت از دهان شما از کوره در رفتم. شما حقیقت را گفتید من موقرمز، کک مکی، لاغر و زشتم. آنچه که من درباره ی شما هم گفتم حقیقت داشت، اما نباید م یگفتم، آه خانم لیند! خواهش می کنم، خواهش می کنم مرا ببخشید. اگر این کار را نکنید تا آر عمرم شرمنده می مانم. شما که نمی خواهید یک دختر کوچولوی بیچاره ی یتیم تا ابد شرمنده بماند، حتی اگر اخلاق بدی داشته باشد؟ آه! مطمئنم که دلیل نمی خواهد خواهش می کنم. خانم لیند، بگویید که مرا می بخشیده اید.

آنی دست هایش را قلاب کرد، سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا نتیجه محاکمه را بشنود. هیچ شکی نبود که دخترک همه ی جملاتش را در کمال صداقت بیان کرده بود. ماریلا و خانم لیند هم حرف های او را باور کرده بودند.

اما ماریلا با شگفتی دریافت که آنی از وضعیتی که در آن قرار گرفته است، لذت می برد و سعی دارد حتی تحقیر شدن را به شکل خوشایندی تجربه و لمس کند. پس تنبیه ماریلا به چه دردی خورده بود. آنی از طرح تنبیهی او به شکل کاملاً مثبتی استفاده کرده بود.

اما خانم لیند خوش قلب که چیز زیادی از آن کلمات را درک نکرده بود، متوجه این مساله نشد. او فقط درک کرد که آنی معذرت خواهی مفصلی کرد و به خاطر همین همه ی رنجش ها و کدورت ها از قلب مهربان و تا حدودی فضولش پاک شد.

او با ملایمت گفت: کافی است، بلند شو بچه! معلوم است که تو را می بخشم. به هر حال به نظر می آید رفتار من هم کمی تند بوده. من آدم پرحرفی ام و تو نباید حرف های من را به دل بگیری. موهای تو بدجوری قرمز اند ولی من قبلاً دختری را می شناختم که با او هم مدرسه ای بودم. او وقتی کوچک بود موهایش مثل موهای تو قرمز بودند، اما وقتی بزرگ شد موهایش کم کم قهوه ای شدند. ممکن است مال تو هم همین طور بشوند.

آنمی در حالی که بلند می شد نفس عمیقی کشید و گفت: آه، خانم لیند! شما مرا امیدوار کردید. اگر وقتی بزرگ شدم موهایم قهوه ای شوند دیگر هیچ مساله ای مرا ناراحت نمی کند. با داشتن موهای قهوه ای خوش اخلاق بودن خیلی راحت تر می شود. این طور نیست؟ حالا اجازه می دهید تا وقتی که شما و ماریلا صحبت می کنید من به باغ بروم و روی نیمکتی که زیر درخت های سیب است، بنشینم؟ توی باغ چیزهای زیادی برای خیال بافی هست.

- البته که اجازه می دهم. در ضمن اگر هم دوست داشتی می توانی از گل های گوشه ی باغ هم یک دسته بچینی. به محض اینکه آنی در را پشت سرش بست، خانم لیند بلند شد تا چراغی روشن کند.

- واقعا دختر کوچولوی عجیبی است، این صندلی را بردار ماریلا. راحت تر است. آن یکی را گذاشته بودم تا پسر کارگر رویش بنشیند. داشتم یم گفتم، او دختر کوچولوی عجیبی است. اما بعضی کارهایش دل نشین است. حالا دیگر نه متاسفم و نه تعجب می کنم که تو و متیو تصمیم گرفته اید او را نگه دارید. فکر می کنم دختر خوبی از آب

دریابید . البته برای ابراز احساساتش کارهای عجیبی م یکنند که روی آدم بی تاثیر هم نیستند . اما حالا که قرار است با انسان های متمدنی زندگی کند ، احتمالاً رفتارش کمی متعادل تر می شود . به نظر می آید کمی دمدمی مزاج است ، البته چه بهتر . چون بچه ی دمدمی مزاجی که زود هیجان زده می شود و زود هم آرام می گیرد ، معمولاً شیطان یا موذی از آب در نمی آید . من که اصلاً تحمل یک بچه ی شیطان را ندارم . به هر حال ماریلا من که از او بدم نیامد .

وقتی ماریلا می خواست راهی خانه شود ، آنی هم درحالی که یک دسته گل نرگس چیده بود ، از میان گل های معطر باغ بیرون آمد . آنی همان طور که از جاده پایین می رفتند ، با افتخار گفت : خوب معذرت خواهی کردم ، نه ؟ پیش خودم فکر کردم حالا که مجبورم این کار را بکنم ، بهتر است به بهترین نحو انجامش بدهم .

ماریلا خیلی خلاصه گفت : بله ، خوب و کامل بود .

ماریلا بلبیادآوری کارها و حرف های آنی خنده ش می گرفت . و از این بابت از خودش خجالت می کشید . او از طرفی احساس می کرد باید آنی را به خاطر روش معذرت خواهی اش سرزنش کند ، و از طرف دیگر دلیلی برای یاین کار پیدا نمی کرد . بالاخره سعی کرد با گفتن جمله ای وجدانش را راحت کن . او گفت : امیدوارم دیگر خودت را درچنین مخمصه ای نیندازی و سعی کنی احساسات و عصبانیتت را کنترل کنی .

آن آهی کشید گفت : به شرط اینکه مردم قیافه ام را مسخره نکنند . چیزهای دیگر مرا زیاد ناراحت نمی کنند ، اما اگر کسی موهایم را مسخره کند ، از کوره در می روم . شما هم فکر می کنید اگر بزرگ شوم ، موهایم قهوه ای می شوند . ؟

- این قدر به ظاهرت اهمیت نده ، آنی ! این طوری من احساس می کنم که تو دختر خودخواهی هستی .

آن آهی گفت : کسی که می داند زشت است ، چه طور می تواند خودخواه باشد . ؟ من عاشق زیبایی هایم . اما آنچه در آینه می بینم زیبا نیست تصویر خودم در آینه ناراحت می کند . چون دیدن چیزهای زشت ، احساس بدی را به آدم منتقل می کند . به خاطر زیبا نبودنم خیلی افسوس می خورم .

ماریلا گفت: رفتار انسان باید زیبا باشد.

- این حرف را قبلا هم شنیده بودم، اما باعث نمی شود احساس بهتری پیدا کنم.

آنی گل های نرگس را بویید و ادامه داد: وای چه گل های خوش بویی. خانم لیند خیلی لطف کردند که اینها را به من دادند. من دیگر از دست خانم لیند ناراحت نیستم. معذرت خواهی کردن و بخشیده شدن چه لذتی دارد، این طور نیست؟ امشب ستاره ها چه درخششی دارند. اگر قرار بود در یک ستاره زندگی کنید، کدام یک را انتخاب می کردید؟ من از آن ستاره ی بزرگی که بالای آن تپه می درخشد، خیلی خوشم آمده.

ماریلا که حوصله ی گوش کردن به خیال بافی های سرگیجه آور آنی را نداشت، گفت: آنی! پرحرفی نکن.

آنی دیگر چیزی نگفت تا اینکه آنها وارد راه باریکه ی همیشگی شدند. در همان لحظه نسیم خنکی به استقبال آنها آمد و بوی سرخس های خیس از شبنم را به مشامشان رساند. نور ضعیفی از آشپزخانه ی گرین گیلز بیرون می تابید، از لابه لای درختان دیده می شد. ناگهان آنی خودش را به ماریلا چسباند و دستش را در دست محکم و قوی او گذاشت، و گفت: رسیدن به خانه چقدر آرامش بخش است. هنوز هم عاشق گرین گیلز و ا به حال هیچ جا برای من شبیه خانه نبوده. آه ماریلا من خیلی خوشحالم و می توانم همین الان بدون هیچ مشکلی دعا بخوانم.

با در دست گرفتن آن دست کوچک و لاغر، حسی دلپذیر و خوشایند قلب ماریلا را به لرزه در آورد. شاید او حس مادر بودن را برای نخستین بار تجربه می کرد. اما شخصیت غیر عادی و پر تحکمش باعث شد فوری احساساتش را کنترل کند و فقط این جمله را بگوید: اگر دختر خوبی باشی همیشه احساس خوشحالی می کنی. هیچوقت هم نباید فکر کنی دعا خواندن کار مشکلی است.

آنی گفت: دعای شکرگذاری خواندن با شکر گذاری کردن فرق دارد. راستی همین الان داشتم تصور می کردم بادی هستم که بالای درخت ها در حال وزیدن است. هر وقت خسته شوم می توانم آرام پایین بیایم و از روی سرخس ها خودم را به طرف باغ خانم لیند بکشم و گل ها را به رقص دریاورم. بعد، به طرف مزرعه شیدر شیرجه بزنم و بعد بر

فراز دریاچه ی آب های درخشان بوزم و موج های کوچکی را روی آب به وجود بیاورم . وای! درباره ی باد چقدر می شود خیال بافی کرد . ولی خوب ، برای الان دیگر بس است .

ماریلا گفت : خدا رو شکر .

و نفس راحتی کشید .

## فصل 11

عقیده آنی درباره کلاس روزهای یک شنبه

ماریلا پرسید : خوب از این ها خوشت می آید ؟

آنی در اتاق زیر شیروانی ایستاده بود و با جدیت به سه پیراهن جدیدی که روی تخت افتاده بودند نگاه می کرد ، اولی از چیت راه راهی به رنگ قهوه ای سوخته بود که ماریلا پارچه ی آن را به خاطر با دوام بودنش ، تابستان گذشته از یک دست فروش خریده بود . دومی از جنس ساتن شطرنجی سیاه و سفید بود که زمستان از یک حراجی خریداری شده و سومی از یک پارچه آبی بدرنگی بود که آن را در همان هفته از از فروشگاه کارمودی خریده بودند .

هر سه ی آنها را ماریلا دوخته بود و همگی شبیه هم بودند . دامن های ساده ی آنها در قسمت کمر تنگ شده و به بالا تنه ای ساده با آستین هایی تنگ وصل شده بودند .

آنی به آرامی گفت : می توانم خیال کنم که از اینها خوشم می آید .

ماریلا با دلخوری گفت : نمی خواهم خیال کنی . خوب مثل اینکه این لباس ها به دلت ننشسته اند . چه ایرادی دارند ؟

تمیز و مرتب و نو نیستند ؟

- چرا هستند .

- خوب پس چرا خوشت نمی آیند؟

آنی با بی میلی گفت: زیاد ... زیاد قشنگ نیستند.

ماریلا گفت: قشنگ ... من به قشنگ بودن آنها اهمیت نمی دهم. چون از این لوس بازی ها خوشم نمی آید آنی. این پیراهن ها مناسب و آبرومندانه اند. هیچ نیازی به تور و حاشیه ندارند و تو باید در طول تابستان همین ها را بپوشی. لباس قهوه ای و آبی برای وقتی است که بخواهی به مدرسه بروی. لباس ساتن هم برای رفتن به کلیسا و کلاس یک شنبه ها است. از تو انتظار دارم که آنها را تمیز و مرتب نگه داری و خرابشان نکنی. به نظر من باید ممنون باشی که مجبور نیستی همیشه همان لباس تنگ و زشت قبلی ات را بپوشی.

واقعا ممنونم ... اما بیشتر ممنون می شدم اگر ... اگر شما فقط آستین های یکی از آنها را پفی می کردید. آستین پفی الان مد است. پوشیدن لباسی با آستین های پفی واقعا هیجان انگیز است.

- خوب. پس مجبوری لباس هایت را بدون اینکه هیجان زده بشوی بپوشی. من پارچه ی اضافی ندارم که برای دوختن آستین پفی هدر بدهم. به نظر من چنین مدل هایی واقعا مسخره اند. لباس باید ساده و آبرومندانه باشد.

آنی با لحنی غم انگیز گفت: اما من ترجیح می دهم به جای لباس ساده و آبرومندانه، لباس مسخره ای را که همه می پوشند به تن کنم.

- پناه بر خدا! بلند شو این لباس ها را توی کمدت آویزان کن، بعد هم درس کلاس یک شنبه را بخوان. من یک فصلنامه از آقای بل برایت گرفته ام و تو باید فردا به کلاس یک شنبه ها بروی.

ماریلا پس از گفتن این حرف با دلخوری از پله ها پایین رفت.

آنی دست هایش را به هم قلاب کرد و همان طور که با ناراحتی به لباس ها نگاه می کرد زیر لب گفت: دلم می خواست یکی از اینها سفید و آستین پفی بود. من برای این آرزو دعا کرده بودم. ولی خورم هم زیاد امید نداشتم که برآورده

شود. فکر نمی‌کنم خدا آنقدر وقت داشته باشد که به مدل لباس یک دختر یتیم رسیدگی کند. می‌دانستم که چنین چیزی را فقط باید از ماریلا بخواهم. خوب، حداقل می‌توانم یکی از آنها را در خیالاتم سفید رنگ با حاشیه توری و آستین‌های پفی تصور کنم.

صبح روز بعد ماریلا باعث شد، که نتواند همراه آنی به کلاس روزهای یکشنبه برود. او گفت: آنی باید به سراغ خانم لیند بروی. او با تو می‌آید تا تو را سر کلاس مناسبی بنشانند. مراقب رفتارت باش به سخنرانی گوش بده و از خانم لیند خواهش کن نیمکت خانوادگی ما را نشانت بدهم. این سکه را هم اعانه بده. به مردم خیره نشو و آرام باش. وقتی برگشتی باید بتوانی موضوع درس را برایم توضیح بدهی.

آن‌ی به راه افتاد. او پیراهن ساتن سیاه و سفید را پوشیده بود و با اینکه قد و اندازه لباس کاملاً مناسب بود، اما زوایای بدن لاغر دخترک در آن بیشتر به چشم می‌آمد. او کلاه موانی کوچک و براقی را روی سرش گذاشته بود که سادگی بیش از اندازه اش او را ناراحت می‌کرد. آنی دوست داشت کلاهش پر از ریان و گل باشد. البته مورد دوم خیلی زود فراهم شد زیرا در نیمه‌های راه باریکه، دسته‌ای گل‌های آلاله و رز وحشی دید که باد آنها را پراکنده بود. دخترک با خوشحالی کلاهش را با حلقه بزرگی از آن گل‌ها تزیین کرد. مهم نبود مردم چه فکری می‌کردند آنچه اهمیت داشت، رضایت آن از شکل ظاهری اش بود. او با افتخار سرش را که با گل‌های زرد و صورتی تزیین داده بود، بالا گرفت و به راهش ادامه داد.

وقتی دخترک به خانه‌ی خانم لیند رسید، متوجه شد او رفته است. آنی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای به تنهایی راهی کلیسا شد. در دالان کلیسا دختر کوچولوهای زیادی با لباس‌های سفید و آبی و صورتی جمع شده و همگی با چشمانی کنجکاو به دخترک غریبه با آن کلاه عجیبش خیره شده بودند. دختر کوچولوهای او نلی چیزهای زیادی در مورد آنی شنیده بودند. خانم لیند گفته بود که او خیلی بد اخلاق است. جری بوت، پسر کارگر گرین گیلز م‌ی‌گفت که او دائم مثل دیوانه‌ها با خودش یا با گل‌ها و درخت‌ها حرف می‌زند. همه به او خیره شده بودند. و پشت کتابچه‌ها پچ‌پچ می‌کردند. به این ترتیب هیچکس برای دوستی با او پا پیش نگذاشت. نه قبل از سخنرانی مقدماتی و نه



هنگامی که آنی به کلاس خانم راجرسون فرستاده شد. خانم راجرسون زن میان سالی بود که از 12 سال پیش کلاس روزهای یک شنبه را اداره می کرد. روش تدریس او به این ترتیب بود که از روی سوال های فصل نامه می خواند و بعد با نگاهی سرسختانه به دختر بچه ای که فرار بود جواب بدهد، خیره شد. او اغلب به آنی خیره می شد و آنی به کمک تمرین های ماریلا، می توانست به سوالات پاسخ بدهد. البته بی تردید نه از سوال چیز زیادی می فهمید و نه از جواب.

آنی از خانم راجرسون خوشش نیامد و از اینکه می دید آستین لباس همه ی دختر های کلاس، پفی اسرت، احساس سرخوردگی می کرد. او واقعا احساس می کرد بدون آستین های پفی زندگی هیچ ارزش ندارد.

- خوب، از کلاس یک شنبه ها خوشتر آمد؟

این نخستین سوال ماریلا پس از بازگشت آنی به خانه بود. دخترک در راه، گل های پژمرده را از کلاهش کنده بود و ماریلا موقتا متوجه قضیه نشد.

- نه، اصلا. خیلی عذاب آور بود.

ماریلا با لحن سرزنش آمیز گفت: آنی شرلی.

آنی آه بلندی کشید و روی صندلی گهواره ای نشست. سپس برگ های شاداب را بوسید و برای گل های آویز دست تکان داد و گفت: حتما در نبود من، حتما در نبود من خیلی احساس تنهایی کرده اند. و اما در مورد کلاس یک شنبه ها. همهمان طور که گفته بودید، رفتار خوبی داشتم. خانم لیند رفته بودم و من به تنهایی راهی کلیسا شدم. بعد همراه دختر بچه های زیادی وارد کلیسا شدم و در طول سخنرانی مقدماتی، روی یک نیمکت کنار پنجره نشستم. آقای بل یک دعای طولانی و خسته کننده خواند. اگر کنار پنجره نبودم، نمی توانستم تا پایان دعا دوام بیاورم. پنجره رو به دریاچه ی آب ها درخشان بود. بنابراین به آنجا خیره شدم و به چیزهای باشکوهی فکر کردم.

- تو نباید چنین کاری می کردی . تو باید به حرف های آقای بل گوش می دادی .

آنی جواب داد : ولی او با من حرف نمی زد با خدا حرف می زد . در ضمن به نظر نمی آمد به این کار علاقه چندانی داشته باشد . به نظر من او احساس می کرد خدا آنقدر دو از دسترس است که صدای او را نمی شنود . البته من خودم چند دعای کوتاه خواندم . یک ردیف از درخت های بلند و سفید روی دریاچه خم شده بودند و نور خورشید از میان شاخ و برگشان به اعماق آب می تابید . آه ماریلا نمی دانی چقدر زیبا و رویایی وبد . دیدن آن منظره بدن مرا به لرزه انداخت و دو یا سه بار گفتم که خدایا متشکرم .

ماریلا با دلواپسی گفت : بلند که نگفتی ؟

- نه . توی دلم گفتم . بالاخره سخنرانی آقای بل تمام شد و به من گفتند که باید به کلاس خانم راجرسون بروم . نه دختر بچه دیگر هم آنجا بودند که لباس همه آنها آستین پفی بود . من سعی کردم خیال کنم آستین لباس من هم پفی است . اما نتوانستم وقتی در اتاقم تنها بودم به راحتی این تصور را می کردم ، اما در میان کسانی که آستین هایشان واقعا پف دارد ، چنین کاری شدنی نیست .

- در کلاس یک شبیه ها به جای فکر کردن به مدل آستین ، باید به درس گوش بدهی . امیدوارم بودم این را بدانی .

- آه درست است . من به سوال های زیادی جواب دادم . البته خانم راجرسون کار منصفانه ای نمی کرد که بیشتر سوال ها را از من می پرسید . من هم سوال های زیادی داشتم که از بیرسم . اما این کار را نکردم . چون احساس کردم او حرف مرا نمی فهمد . بعد همه دختر ها تفسیرهایی را که حفظ کرده بودند ، خواندند . او از من پرسید که چیزی بلدم یا نه . من به او گفتم که چیزی بلد نیستم . اما اگر اجازه بدهد می توانم " سگی بر مزار صاحبش " را از حفظ بخوانم . این مطلب در کتاب سومی ها هست و با اینکه موضوعش چندان رطبی به مذهب ندارد ، اما غم انگیز و رماتیک است . او گفت که لازم نیست چنین کاری را بکنم و از من خواست تا یک شبیه آینده تفسیر نوزدهم را یاد بگیرم . من بعد از کلاس آن تفسیر را بارها در کلیسا خواندم . خیلی با شکوه بود ، مخصوصا دو خط آن واقعا بدنم را به

لرزه در آورد. " کشتگان گرداب ، چون برگ های خزان ، در آن روز جهنمی فرو می افتادند " البته من معی " گردان و روز جهنمی " را نمی دانم ، اما به نظر خیلی حزن انگیز می آید. نمی توانم برای از حفظ خواندنش تا هفته بعد صبر کنم. می خواهم تمام طول هفته خواندش را تمرین کنم. بعد از کلاس چون خانم لیند خیلی دور بود ، از خانم راجرسون خواهش کردم که نیمکت خانوادگی شما را نشانم بدهد. من تا جایی که می توانستم ساکت نشستم و به متن وحی ، بخش سوم ، آیه های دوم و سوم گوش کردم. خیلی طولانی بود. اگر من جای کشیش بودم موضوع کوتاه تر و جذاب تری را انتخاب می کردم. موعظه هم خیلی طول و دراز بود. فکر کنم کشیش آن را طوری انتخاب کرده بود که به نظر نمی آمد قدرت خیال بافی داشته بشد. به نظر من او اصلا شخصیت جالی نداشت. در واقع مشکلم این بود که به نظر نمی آمد قدرت خیال بافی داشته باشد. من زیاد به حرف هایش گوش نکردم. ذهم را آزاد گذاشتم تا به چیزهای سرگرم کننده ری فکر کنم.

ماریلا می دانست که همه ی این جمله ها باید اصلاح شوند ، اما واقعیت انکار ناپذیر این بود که بعضی از حرف های آنی مخصوصا آنچه که راجع به موعظه کشیش و دعای آقای بل گفته بود ف همان نقاط نظراتی بود که ماریلا سال ها در قلبش نگه داشته و به زبان نیاورده بود. او احساس می کرد افکار محرمانه و ناگفته اش ناگهان به شکلی توهین آمیز در قالب جمله های این دخترک غافل ، بیان می شوند.

## فصل 12

یک عهد و پیمان رسمی

جمعه بعد ماریلا جریان کلاه پر از گل را شنید. او از خانه ی خانمم لیند برگشت و آنی را صدا کرد.

- آنی! خانم ریچل می گفت که تو یک شنبه موقع رفتن به کلیسا کلاهت را به طرز مسخره ای با گل های رز و آلالم تزئین کرده بودی. واقعا از این کار چه منظوری داشتی؟ فکر می کردی خودت را خوشگل کرده ای؟

آنمی گفت: آه می دانم رنگ صورتی و زرد به من نمی آید.

- چرا مزخرف می گویی! گل زدن به کلاه هررنگی که داشته باشد ، کار مسخره ای است. واقعا که بچه بدی هستی .

آنی مصرانه پاسخ داد : گل زدن به کلاه با گل زدن به لباس چه تفاوتی دارد . ؟ خیلی از دختر بچه ها آن روز به

لباسشان گل زده بودند . پس آن کار چرا مسخره نیست ؟

ماریلا دلش نمی خواست با وارد شدن به چنین بحثی موضع موضع مقتدرانه اش را از دست بدهد .

- این طوری به من جواب نده آنی این کار تو واقعا احمقانه بوده . دیگر نشنوم که از این دسته گل ها به آب بدهی

.خانم ریچل می گفت که وقتی تو با آن وضع وارد شدی ، دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد .تا او

خواسته به تو نزدیک بشود و بگوید آن گل ها را دور بریزی ،دیگر خیلی دیر شده بود. او گفت مردم چه حرف هایی

پشت سرت زده اند . حتما فکر کرده اند که من هم عقل درست و حسابی ندارم که گذاشته ام تو ان شکلی به کلیسا

بروی .

آنی در حالی که اشک هایش سرازیر شده بودند ، گفت : آه ، معذرت می خواهم نمی خواستم شما را ناراحت کنم .

رزها و آلاله ها آنقدر قشنگ و خوشبو بودند که فکر کردم بهتر است کلاهم را با آنها تزیین کنم.خیلی از دختر ها به

کلاهشان گلهای مصنوعی زده بودند ، ولی مثل هاینکه من آبروی شما را بدم. شاید بهتر باشد مرا به یتیم خانه

برگردانید . البته تحمل این کار برای من خیلی سخت است ، حتی ممکن است مریض شوم چون همانطور که می بینید

خیلی راغرم اما بهتر از آن است که آبروی شما را ببرم .

ماریلا که به خاطر به گریه انداخت آنی از دست خودش عصبانی بود گفت : عاقل باش . من تو را به یتیم خانه بر نمی

گردانم . فقط دلم می خواهد تو هم مثل بقیه دختر ها رفتار کنی و خودت را انگشت نما نکنی . دیگر گریه نکن . برایت

یک خبر جدید دارم . داینا بری امروز بعد از ظهر به خانه برگشته . الان می خواهم بروم و از خانم بری یک الگوی دامن

قرض بگیرم . تو هم اگر دوست داری با من بیا و با داینا آشنا شو.

آنی در حالی که قطره های اشک هنو زروی صورتش می درخشیدند ، دست هایش را به هم قلاب کرد. او از جایش بلند شد و دستمالی که مشغول حاشیه دوزی آن بود به زمین افتاد .

- آه ، ماریلا من می ترسم ..... حالا که وقتش رسیده ، واقعا می ترسم ...اگر از من خوشش نیاید چه ؟ در ان وصرت این غم انگیز ترین اتفاق زندگیم خواهد بود .

- هول نشو . این قدر هم از کلمات عجیب و غریبی که مناسب سن تو نیستند ، استفاده نکن . به نظر من داینا از تو خوشش میاید ولی تو بیشتر باید سعی کنی دل مادرش را به دست بیاری . اگر به دلش ننشینی باید دوستی با داینا را فراموش کنی . اگر او ماجرای رفتارت با خانم لیند و به کلیسا رفتنت با آن کلاه پر از گل را شنیده باشد معلوم نیست درباره ات چه فکری می کند . تو باید مودب باشی و سعی کنی از ان سخنرانی های شگفت انگیزت نکنی . وای خدا ! بچه چرا می لرزی ؟

صورت آنی مثل گچ سفید شده بود و بدنش می لرزید . او در حالی که کلاهدش را روی سرش می گذاشت گفت : آه ماریلا تو هم اگر جای من وبدی و می خواستی به دیدن دختر کوچولویی بروی که آرزو داشتی دوست صمیمی ات بشود ، اما احتمال می دادی که شاید مادرش از تو خوشش نیاید ، همین طور هیجان زده می شدی.

آنها پس از گذشتن از رودخانه و بالا رفتن از تپه درختان صنوبر و کاج ، به اورچرد اسلور رسیدند . خانم بری با شنیدن صدای در از آشپزخانه بیرون آمد . او زنی قد بلند با چشمها و موهای سیاه بود و آن طور که گفته می شد نسبت به بچه هایش به شدت سخت گیری می کرد . او با لحنی صمیمی گفت :چه طوری ماریلا ؟ بیا تو . فکر می کنم این همان دختر کوچولویی باشد که به فرزندت قبول کرده اید ؟

ماریلا گفت : بله ، این آنی شرلی است .

- البته آنه تصورش کنید .

آنی با اینکه هنوز از شدت هیجان می لرزید تصور کرد که نباید این تذکر مهم را فراموش کند . خانم بری که به نظر می آمد جمله او را نشنیده یا به آن اهمیت نداده است ، با دخترک دست داده و با مهربانی به او گفت : حالت چه طور است ؟

- ممنون خانم . از نظر جسمی خوبم . اما روحم تحت فشار است .

بعد رو به ماریلا کرد و پیچ کنان پرسید : کلماتم زیاد که عجیب نبودند ؟

داینا روی کاناپه نشسته بود و با ورود مهمانان ، کتابی را که مشغول خواندنش بود ، بست . او دختر کوچولوی زیبایی بود که چشم ها و موهای سیاهش به مادرش رفته بود ، گونه های سرخی داشت و گشاده رویی را از پدرش به ارث برده بود .

خانم بری گفت : این دختر من داینا است . داینا آنی را به باغ ببر و گل هایت را نشانش بده . انقدر هم با کتاب خواندن چشم هایت را خسته نکن .

با بیرون رفتن دختر ها خانم بری رو به ماریلا کرد و گفت : دائم کتاب می خواند من هم به خاطر تشویق ها و حمایت های پدرش نمی توانم جلویش را بگیرم . همیشه سرش توی کتاب است خیلی خوب می شود اگر یک هم بازی داشته باشد . شاید این طوری کمی از خانه بیرون برود .

داخل باغ جایی که پرتو های خورشید از میان شاخه های کاج های کهنسال به سمت غرب می تابیدند ، آنی و داینا از کنار زنبق های زیبا ، با خجالت به یکدیگر نگاه می کردند .

باغ بری مملو از گل های رنگارنگ بود که قلب آنی از تماشای آنها به لرزه می افتاد . آن مکان زیبا با بید های کهنسال و کاج های بلند محاصره شده بود و گل های زیادی زیر سایه درختان روییده بودند . کناره های کوره راه های باغ به طور مرتب با پوسته های صدف محصور شده و مانند روبانی قرمز و نمناک ، زمین را تقسیم بندی کرده بودند و

از میان بستر گل ها می گذشتند . در باغ گل های زیادی از قبیل شقایق های سرخ ، نرگس های سفید و خوشبو ،رزهای اسکاتلندی معطر ، کوب های سفید ، آبی و صورتی ، دسته های نعنا ، نرگس های زرد و شبدر های خوشبو با افشانه های سفید و پرماندشان بودند که ، نور خورشید ، نيزه های سرخ رنگش را از میان شاخه های درختان به طرف آنها نشانه رفته بود . در این میان صدای وزوز زنبورها و خش خش ناشی از گذر آرام باد نیز به گوش می رسید .

بالاخره آنی در حالی که دست هایش را به هم قلاب کرده بود با صدایی آرام گفت:آه داینا ... فکر می کنی بتوانی یک ذره مرا دوست داشته باشی .....آن قدر که بتوانی دوست صمیمی ام بشوی ؟

داینا خندید .... او همیشه قبل از حرف زدن می خندید بعد با صراحت گفت : چرا که نه . من واقعا خوشحالم تو برای زندگی به گرین گیبلز آمدی داشتن یک همبازی واقعا لذت بخش است . این نزدیکی ها هیچ دختر بچه ای زندگی نمی کند . خواهرم هم خیلی کوچک است و من نم ی توانم با او بازی کنم .

آنی با اشتیاق گفت : قسم می خوری همیشه و تا ابد دوست من بمانی ؟

داینا که از حرف آنی تعجب کرده بود با لحنی سرزنش آمیز گفت : ولی قسم خوردن کار درستی نیست .

- ولی دو نوع قسم خوردن وجود دارد و نوعی که من می شناسم ، کار درستی است .

داینا با تردید گفت : ولی من فقط یک نوع آن را می شناسم .

- چرا یک نوع دیگر هم هست که فقط یک جور عهد و پیمان رسمی است .

داینا گفت : خوب من این کار را بلد نیستم . چه طور باید انجامش داد؟

آنی با افتخار گفت: باید از روی آب روان، دست هایمان را به هم بدهیم. می توانیم تصور کنیم که این راه ها آب روان اند. اول من سوگند را می گویم. من رسماً قسم می خورم تا زمانی که خورشید و ماه می درخشند به دوست صمیمی ام، داینا بری وفا دار بمانم. خوب حالا تو بگو و اسم من را جای اسم خودت بگذار.

داینا سوگند را درحالی که قبل و بعد از گفتنش می خندید، تکرار کرد.

بعد گفت: تو دختر عجیبی هستی آنی. قبلاً شنیده بودم که کارهای عجیبی از تو سر می زند، اما احساس می کنم واقعا از تو خوشم آمده.

وقتی ماریلا و آنی راهی خانه خانه شدند، داینا تا رسیدن به پل آنها را بدرقه کرد. دو دختر در حالی که بازوی یکدیگر را گرفته بودند، کنار همدیگر قدم می زدند. آندو با رسیدن به رودخانه قبل از خداحافظی به یکدیگر قول دادند که فردا بعدازظهر همدیگر را ببینند.

همان طور که ماریلا و آنی از باغ گرین گیبلز می گذشتند، ماریلا پرسید: خوب با داینا احساس تفاهم کردی؟

آنمی که متوجه لحن کنایه آمیز ماریلا نشده بود، آهی کشید و گفت: آه بله. وای ماریلا! من در این لحظه خوشحال ترین دختر جزیره پرینس ادواردم. قول می دهم امشب دعایم را به بهترین شکل بخوانم. من و داینا می خواهیم فردا در پیشه ی آقای ویلیام بل خانه ای برای لوی کردن بسازیم. می شود آن چینی های شکسته ای را که در انبار چوبی اند به من بدهی؟ تولد داینا در فوریه و مال من در مارس است. به نظر تو تصادف عجیبی نیست؟ قرار است داینا به من یک کتاب قرض بدهد. می گوید داستان جالب و با شکوهی دارد. او می خواهد جایی را در جنگل نشانم بدهد که پر از گل های زنبق است. به نظر تو داینا چشم های مهربان و پر احساسی ندارد؟ من آرزو داشتم که چشم های پراحساسی داشته باشم. قرار است داینا شعر نلی در دره ی فندق را یادم بدهد. او می خواهد یک عکس به من بدهد تا به دیوار اتاقم بچسبانم. آن عکس زحماً، آنطور که داینا می گفت، عکس خانمی با پیراهن ابریشمی به رنگ آبی آسمانی است. یک شرکت سازنده ی چرخ خیاطی آن را به داینا داده. دلم می خواست من هم می توانستم چیزی به



داینا بدهم . من دو نیم سانتی متر از او بلندترم ، اما او خیلی تپل تر از من است . او می گفت که دلش می خواهد لاغر تر از من باشد . چون آن طوری اندامش قشنگتر می شود . اما من فکر می کنم این حرف را برای دلخوشی من گفت . ما می خواهیم یک روز به ساحل برویم و صدف جمع کنیم . ما با هم توافق کردیم که از این به بعد اسم چشمه ی زیر پل را " چشمه ی پری " بگذاریم . اسم قشنگی نیست ؟ قبلا در داستانی خوانده بودم که درباره ی چشمه ای به همین نام بود . فکر می کنم در یاد اسم یک نوع پری دریایی است .

ماریلا گفت : خوب امیدوارم که داینا را با پرحرفی هایت کلافه نکنی . در ضمن یک چیز را فراموش نکن آنی ، قرار نیست تمام روز یا بیشتر آن را در حال بازی کردن بگذرانی . چون کارهایی داری که بهتر است همیشه ، اول از همه آنها را انجام دهی .

آن روز متیو باعث شد خوشحالی آنی تکیل شود . او که تازه از فروشگاهی در کارمودی برگشته بود ، با کمرویی بسته ی کوچکی را از جیبش درآورد ، و درحالی که با خجالت به ماریلا نگاه می کرد بسته را به آنی داد و گفت : چون شنیده بودم شکلات دوست داری برایت کمی خریدم .

ماریلا غرولند کنان گفت : اوووف ، این چیزها دندان هایش را خراب می کند . خیلی خوب ، بچه آنطور ی نگاه نکن . حالا که متیو آنها را برایت خریده می توانی آنها را بخوری . اما بهتر بود برایت برگ نعنا می خرید . حواست باشد که همه را یکجا نخوری .

آنی با اشتیاق گفت : آه ، نه . اصلا! امشب فقط یکی از آنها را می خورم . اجازه دارم نصف آنها را به داینا بدهم .؟ این طوری بقیه اش بیشتر مزه می دهد خیلی خوشحالم که می توانم به او چیزی بدهم .

بعد از رفتن آنی به اتاق زیر شیروانی ماریلا گفت : خداروشکر که او خسیس نیست . از این بابت خیلی خوشحالم ، چون از بچه های خسیس نفرت دارم . خدایا فقط سه هفته است که او به اینجا آمده ، اما احساس می کنم یک عمر است که با او زندگی کرده ام . دیگر نمی توانم نبودنش را تحمل کنم . آن قیافه ی حق به جانب را به خودت نگیر ،

متیو! اعتراف می کنم که از نگه داشتن این بچه پشیمان نیستم و به او علاقه مند شده ام. تو هم لازم نیست مخالفت های گذشته ام را به من یادآوری کنی متیو کاتبرت.

13

لذت انتظار ماریلا به ساعت نگاه کرد و گفت: آنی باید تا حالا برای دوخت و دوز بر می گشت.

آن روز یکی از بعد از ظهر های ماه اوت بود و گرمای خورشید همه چیز را سست و بی حال کرده بود.

- او نیم ساعت بیشتر از زمانی که اجازه داده بودم با داینا بازی کرده، حالا هم کنار هیزم ها نشسته و با متیو حرف می زند، در حالی که م یدانم الان وقت کار کردن است. آن پیرمرد هم حتما با ساده لوحی تمام به حرف هایش گوش می دهد. تا به حال ندیده بودم هیچ مردی این طور شیفته ی یک دختر بچه بشود. هر چقدر آن دخترک بیشتر حرف می زند و چیزهای عجیب تری تعریف می کند، او بیشتر خوشش می آید. آنی شرلی همین الان بیا اینجا. شنیدی چی گفتم؟

آنی با شنیدن صدای ضربه هایی که به پنجره شرقی خورد، دوان دوان از حیاط وارد خانه شد. چشم هایش برق می زدند، گونه هایش سرخ شده بودند و موهای بافته نشده اش چو سیلابی درخشان در پشت سرش موج بر می داشتند. او نفس زنان گفت: آه ماریلا، قرار است هفته ی آینده از طرف کلاس یک شنبه ها به پیک نیک برویم. به مزرعه آقای هارمون اندروز. درست کنار دریاچه دریاچه ی آب های درخشان. خانم بل مدیر و خانم ریچل لیند هم قرار است بستنی درست کنند. فکرش را بکن ماریلا، بستنی. آه ماریلا! من هم می توانم بروم؟

- اگر وقت کردی یک نگاهی هم به ساعت بینداز، آنی! به تو گفته بودم چه ساعتی به خانه بیایی؟

ساعت دو .... فکر پیک نیک را بکن . ماریلا اجازه می دهی من هم بروم ؟ آه ، من تا به حال به پیک نیک نرفته ام .  
خواب پیک نیک را دیده بودم ، اما هرگز

- بله گفته بودم ساعت دو والان یک ربع به سه است . دوست دارم بدانم چرا به حرفم گوش ندادی ، آنی !

- تا جایی که ممکن بود سعی خودم را کردم ؛ ماریلا! اما تو که نمی دانی ایستگاه جنگلی ما چقدر جالب شده . بعد تازه باید جریان پیک نیک را برای متیو تعریف می کردم متیو شنونده ی خیلی خوبی است .. خواهش می کنم اجازه می دهی بروم ؟

- تو باید یاد بگیری در مقابل وسوسه ایستگاه جنگلی .. نمی دانم ... چی ، مقاومت کنی . وقتی به تو می گویم فلان ساعت باید خانه باشی، منظورم این است که دقیقا راس همان ساعت بیایی خانه، نه نیم ساعت دیرتر . در ضمن لزومی داشت سر راحت برای یک شنونده ی خب هم سخنرانی کنی . و اما درباره ی پیک نیک البته که می توانی بروی .

آنی با لکنت گفت : ولی... ولی داینا می گوید که همه باید یک سبد خوراکی با خودشان بیاورند . اما خودت که می دانی ماریلا ، من آشپزی بلد نیستم . و.... وبا اینکه رفتن به پیکنیک بدون لباس آستین پفی اشکال چندانی ندارد ، ولی نداشتن یک سبد خوراکی واقعا غرور مرا جریحه دار می کند . از وقتی که داینا این موضوع را گفته ، دارم توی دلم دعا می خوانم شاید راه حلی پیدا شود .

- خیلی خوب ، دیگر لازم نیست دعا بخوانی من برایت خوراکی می پزم .

آه ماریلای عزیز و خوبم . آه چقدر تو مهربانی . آه واقعا ممنونم . بعد درحالی که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید ، خودش را در آغوش ماریلا انداخت و گونه های بی رنگش را بوسید . این نخستین بار در زندگی ماریلا بود که لب های کودکی داوطلبانه صوتش را لمس می کرد و این حس شیرین و ناگهانی بدنش را ب لرزه انداخت . اما او برای آنکه خوشحالیش را از نوارش پرحرارت آنی پنهان کند ، با لحنی خشن گفت : خوب ، خوب این بوسه های بی معنی را تمام کن . به زودی باید این کار را هم یاد بگیریو می خواستم همین روزها چند درس آشپزی یادت بدهم اما تو خیلی

خیال پردازی و من منتظر بودم قبل از شروع آموزش آشپزی ، رفتارت کمی متعادل تر شود . موقع آشپزی باید حواست کاملا جمع باشد و وسط کار ناگهان در رویاهایت غرق نشوی . حالا هم مشغول تکه دوزی شو و تا قبل از زمان خوردن چای ، تکه دوزی چهارگوشه را تمام کن .

آی بعد از پیدا کردن سبد لوازم خیاطی اش آهی کشید و جلوی تعداد زیادی از لوزی های سفید و قرمز کوچک نشست و با بی حوصلگی گفت : اصلا از تکه دوزی خوشم نمی آید به نظر من بعضی از کارهای خیاطی جالبند ، اما در تکه دوزی هیچ چیزی برای خیال بافی وجود ندارد . . باید پشت سر هم کوک بزنی ، ولی باز هم به هیچ نتیجه ی خوبی نمی رسی . اما به هر حال ترجیح می دهم آنی دختری از گرین گیبلز در حال تکه دوزی باشم ، تا آنی دختری از هیچ کجا و فقط در حال بازی کردن . دلم می خواهد وقتی با داینا بازی م یکنم ، زمان به همین کندی که موقع تکه دوزی پیش می رود ، بگذرد . وای ، ماریلا! نمی دانی چقدر به ما خوش گذشت . مسولیت همه ی خیال بافی ها با من است . چون در این کار مهارت کافی دارم . داینا هم بقیه مارها را به خوبی بلد است . آن تکه زمینی که د حاشیه رودخانه قرار دارد و از بین مزرعه ما و مزرعه آقای بری می گذرد را یادت می آید ؟ آنجا متعلق به آقای ویلیام بل است درست در گوشه ای از آن درخت های سفید توسکا ، یک حلقه ی کوچک تشکیل داده اند . آنجا رویایی ترین جایی است که می توانی تصور کنی ، ماریلا! من و داینا خانه بازیمان را همان جا درست کردیم و اسمش را گذاشتیم ایستگاه جنگلی . اسم قشنگ و شاعرانه ای نیست ؟

من برای پیدا کردن اسمش خیلی وقت گذاشتم . تقریبا تمام دیشب داشتم به این موضوع فکر می کردند و درست لحظه ای که نزدیک بود خوابم ببرد ، این اسم به من الهام شد . داینا با شنیدن این اسم واقعا مسحور شد . ما یک خانه ی شیک درست کردیم ، باید بیایی و از نزدیک ببینی ماریلا! .... میایی؟! دو تا سنگ بزرگ را که چوشیده از خزه بودند به عنوان صندلی انتخاب کردیم و برای درست کردن قفسه ها چند تخته را از یک از یک درخت به درخت دیگر وصل کردیم . بعد ظرف هایمان را رویشان چیدیم . البته همه ی آنها شکسته بودند ، ولی آسان ترین کار دنیا این است که تصور کن آنها کاملا سالم ان . یک تکه از یکی از بشقاب ها طرح یک پیچک زرد و قرمز را داشت که خیلی زیبا بود ما آن را کنار لیوان پری ها ، در سالن گذاشتیم . لیوان پری ها مثل یک خواب ، رویایی بود . داینا آن را میان درختان

پشت آشپزخانه شان پیدا کرد . آ لیوان پر از طرح رنگین کمان است . نگین کمان کوچکی که هنوز بزرگ نشده اند و مادر داینا گفت که آن ، لامپ شکسته ایست که قبلا استفاده می کرده اند و اما ما ترجیح دادیم که تصور کنیم که پری ها یک شب ، بعد از تمام شدن مجلس رقصشان آن را جا گذاشته اند .

ماریلا گفت : آنی ! تو ده دقیقه است که داری حرف می زنی . وای اخدایا ! حالا ببینم می توانی به همین اندازه هم ساکت بمانی .

آنی جلوی زبانش را گرفت . اما در تمام طول هفته درباره ی پیک نیک صحبت کرد ، به پیک نیک فکر کرد و خواب پیک نیک را دید . روز شنبه باران گرفت و فکر اینکه مبادا این باران تا چهارشنبه و بعد از آن ادامه پیدا کند ، داشت او را دیوانه می کرد . ماریلا هم برای مشغول کردن ذهن او ، تکه دوزی بیشتری به دخترک محول می کرد . روز یکشنبه آنی هنگام برگشتن از کلیسا به خانه برای ماریلا تعریف کرد هنگامی که کشیش از بالای سکو برنامه ی پیک نیک را اعلام می کرد ، چه طور بدنش از فرط هیجان یخ کرده بود .

\_مثل لرزه ای بود که از پشتم بالا برود و پایین بیاید . تا آن لحظه نتوانسته بودم واقعا باور کنم که قرار است به پیک نیک برویم . می ترسیدم همه ی اینها را خیال کرده باشم . اما وقتی کشیش موضوعی را روی سکوی وعظ اعلام می کند ، چاره ای جز باور کردنش نداری .

ماریلا آهی کشید و گفت : تو بیش از حد به مسائل اهمیت می دهی ، آنی ! می ترسم با این وضع چیزهای زیادی در زندگی باعث ناامیدی ات شوند .

آنی گفت : آه ! ماریلا ! نصف لذت هرچیز ، انتظاری است که برایش می کشی . ممکن است خیلی چیزها را بدست نیاوری ، اما می توانی از انتظار کشیدن برایشان ، لذت ببری . خانم لیند می گوید که آدم خوشبخت کسی است که انتظار هیچ چیزی را نمی کشد ؛ چون در این صورت هرگز ناامید نمی شود . اما به نظر من انتظار نکشیدن بدتر از ناامید شدن است .

ماریلا آن روز هم مثل همیشه برای رفتن به کلیسا ، سنجاق سینه ی یاقوتش را به لباسش زده بود . او همیشه قبل از رفتن به کلیسا ، آن سنجاق سینه ی یاقوت را به لباسش می زد ؛ زیرا احساس می کرد فراموش کردن آن به اندازه ی فراموش کردن انجیل ، یا سکه ی اعانه توهین آمیز است . آن سنجاق سینه ی یاقوت ، ارزشمندترین دارایی ماریلا بود . یکی از دایی های دریانوردش آن را به مادرش داده و به همین ترتیب پس از مادرش ، به ماریلا به ارث رسیده بود . آن سنجاق ، یک بیضی با مدلی قدیمی بود که بافته ی کوچکی از موهای مادرش در قوطی کوچک وسط آن قرار داشت و یاقوت های زیبا و ظریفی آن را احاطه کرده بودند . اطلاعات ماریلا در مورد سنگ های قیمتی آن قور اندک بود که نمی دانست آن یاقوت ها واقعا چقدر ارزش دارند ، اما از زیبایی آنها آگاه بود و می دانست که چطور زیرگلو و روی پیراهن ساتن قهوه ای رنگش می درخشند ؛ اگرچه خودش نمی توانست تلالو بنفش آن را ببیند .

هنگامی که آنی برای نخستین بار سنجاق سینه ماریلا را دید ، با نگاهی تحسین آمیز مجذوبش شد .

\_آه ماریلا! چه سنجاق باشکوهی . من نمی فهمم تو در حالی که چنین چیزی را به لباست زده ای چه طور می توانی به موعظه یا دعا گوش بدهی . اگر من جای تو بودم ، نمی توانستم . به نظر من یاقوت ها واقعا قشنگ اند . آنها شبیه همان تصویری اند که من از الماس داشتم . خیلی وقت پیش ، زمانی که هرگز الماس ندیده بودم ، مطلبی درباره اش خواندم و سعی کردم شکلش را تصور کنم . فکر می کردم الماس ، یک سنگ صورتی درخشان است . ولی یک روز وقتی روی انگشتر خانمی ، یک الماس واقعی دیدم ، از فرط ناامیدی به گریه افتادم . البته آن هم خیلی قشنگ بود ، اما هیچ شباهتی به تصویری که من از الماس داشتم ، نداشت . ماریلا! اجازه می دهی آن را یک دقیقه در دستم بگیرم ؟ به نظر تو روح گل های بنفشه است که تبدیل به یاقوت می شود ؟

## فصل 14

اعتراف آنی

عصر زود دوشنبه ی قبل از پیک نیک، ماریلا با چهره ای درهم از اتاق بیرون آمد آنی همان طور که در آشپزخانه در حال پوست کردن نخود ها بود آواز "نلی در دره ی فندق" را می خواند. شور و حرارت صدایش هم نشان می داد که آن را از داینا یاد گرفته است.

-آنی! تو سنجاق سینه ی مرا ندیدی؟ تا جایی که یادم می آید، دیروز بعد از برگشتن از کلیسا آن را به جاسوزنی زدم، اما الان پیدایش نمی کنم.

آنی به کندی جواب داد: "من... من آن را امروز بعد از ظهر، وقتی شما به جلسه ی "کمک به کلیسا" رفته بودید، دیدم. وقتی داشتیم از جلوی اتاقان رد می شدم آن را روی جاسوزنی دیدم، به خاطر همین وارد اتاق شدم تا تماشايش کنم".

ماریلا با تحکم گفت: "به آن دست زدی؟"

آنی گفت: "ب-ب-بله. آن را برداشتم و به سینه ام زدم تا ببینم چه شکلی می شوم".

-تو حق نداشتی چنین کاری بکنی. این یک نوع فضولی است. اولاً نباید وارد اتاق من می شدی. دوماً نباید به سنجاق سینه ای که مال من است دست می زدی. خوب، آن را کجا گذاشتی؟

-آه! من آن را روی میز داخل اتاق گذاشتم. حتی یک دقیقه هم روی لباسم نماند. باور کن، ماریلا! قصد فضولی نداشتیم. فکر نمی کردم وارد شدن به اتاق و امتحان کردن سنجاق سینه کار اشتباهی باشد، اما حالا که فهمیدم، دیگر آن را تکرار نمی کنم. این، یکی از اخلاق های خوب من است: هرگز یک کار اشتباه را دوبار انجام نمی دهم.

ماریلا گفت: "تو آن را آن جا نگذاشته ای. سنجاق سینه روی میز نیست. حتماً آن را بیرون برده ای یا جای دیگری گذاشته ای".

آنی بدون معطلی و با لحنی که به نظر ماریلا گستاخانه آمد، گفت: "من آن را همان جا گذاشتم. البته یادم نیست که آن را به جا سوزنی زدم یا روی سینی و چینی گذاشتم، اما مطمئنم که آن را از اتاق بیرون نیاوردم".

ماریلا گفت: "می روم و یک بار دیگر نگاه می کنم. اگر سنجاق سینه را داخل اتاق گذاشته باشی، باید هنوز آن جا باشد. اما اگر نباشد، معلوم می شود که با آن کار دیگری کرده ای".

ماریلا به اتاقش رفت و همه جا را گشت؛ از روی میز گرفته تا هر جای دیگری که ممکن بود سنجاق آنجا باشد اما بدن آن که به نتیجه ای برسد به آشپزخانه برگشت.

-آنی! سنجاق غیب شده. طبق گفته ی خودت تا آخرین کسی بوده ای که به آن دست زده ای. حالا بگو ببینم چه کارش کرده ای؟ راستش را بگو. شاید آن را بیرون برده ای و گم کرده ای.

آنی در حالی که به ماریلا حق می داد عصبانی باشد، با جدیت گفت: "نه. من راستش را گفتم. سنجاق سینه را از اتاق بیرون نبرده ام. حتی اگر به خاطر این حرف مرا به سلول ببندازید، اگر چه دقیقا نمی دانم سلول چه جور جایی است. اما حرفم را عوض نمی کنم. همین که گفتم".

جمله ی آخر آنی فقط تاییدی برای گفته هایش بود، اما ماریلا احساس کرد او قصد مقاومت و لجاجت دارد. بنابراین به تندگی گفت: "تو داری دروغ می گویی آنی! کاملا مشخص است. دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم، مگر این که تصمیم بگیری واقعیت را بگویی. حالا به اتاقت برو و آن قدر آنجا بمان تا اعتراف کنی".

آنی متواضعانه گفت: "نخود ها هم با خودم ببرم؟"

-نه خودم آن ها را پاک می کنم. کاری را که گفتم انجام بده.

وقتی آنی به اتاقش رفت، ماریلا با ذهنی مغشوش، سرگرم انجام دادن کارهایش شد او نگران سنجاق ارزشمندش بود. اگر آنی، سنجاق را گم کرده بود، چه می شد؟ یک دختر بچه چقدر باید بدجنس باشد که کاری را معلوم است انجام داده است، انکلو کند! بعد هم آن قیافه ی معصوم را به خودش بگیرد!

ماریلا همان طور که با عصبانیت نخود ها را پوست می کند، با خودش فکر کرد: "منظور من این نیست که او آن را دزدیده، یا چنین چیزی. او فقط آن را برای بازی یا خیال بافی برداشته. کار خودش است، مطمئنم. مگر این که بعد از



بیرون آمدن آنی و و قبل از رفتن من به آن جا، یک روح وارد اتاق شده باشد! به هر حال سنجاق سینه غیب شده و به نظر من او آن را گم کرده و حالا از ترس تنبیه شدن می ترسد حقیقت را بگوید. معلوم می شود که به جز از کوره در رفتن، گاهی اوقات دروغ هم می گوید. خیلی وحشتناک ازت که نتوانی به بچه ای که در خانه ات زندگی می کند، اعتماد کنی؛ یک بچه ی حيله گر و دروغ گو. این ویژگی های آنی مرا بیشتر از گم شدن سنجاق ناراحت می کند. اگر راستش را به من می گفت، این قدر دلخور نمی شدم و چندان اهمیتی به گم شدن سنجاق نمی دادم".

در تمام طول عصر ماریلا هر چند دقیقه یک بار به اتاقش رفت و دنبال سنجاق گشت، ولی آن را پیدا نکرد قبل از خواب هم سری به اتاق زیر شیروانی زد، اما نتیجه ای نگرفت. آنی همچنان اصرار داشت که از سنجاق سینه خبر ندارد، اما ماریلا باز هم کوتاه نیامد و از حرفش برنگشت.

صبح روز بعد، ماریلا داستان را برای متیو تعریف کرد. متیو گیج و دستپاچه شد. او نسبت به درستکاری آنی شک نداشت.

اما همه ی شواهد علیه دخترک بود، بنابراین فقط گفت: مطمئنی که پشت میز نیفتاده؟

ماریلا جواب داد: نه تنها میز را جلو کشیدم بلکه تمام کسوها و گوشه و کنارهای اتاق هم گشتم سنجاق غیب شده. ان بچه ان را برداشته و حالا دروغ می گوید میتو کاتبرت! حقیقت کاملاً واضح و مشخص است نمی شود انکارش کرد.

میتو از اینکه در چنین وضعیتی جای ماریلا نبود احساس رضایت می کرد. او اصلاً دلش نمی خواست در تصمیم گیری ماریلا دخالت کند. بنابراین با درماندگی پرسید: خوب حالا می خواهی چکار کنی؟

ماریلا در مورد قبلی توانسته بود با حبس کردن انی نتیجه ی موفقیت آمیزی بگیرد. با جدیت گفت: او ان قدر در اتاقش می ماند تا اعتراف کند. ان وقت تصمیم می گیریم باید چکار کنیم. شاید اگر بگوید سنجاق را کجا گذاشته بتوانیم پیدایش بکنیم. ولی به هر حال او باید به شدت تنبیه شود میتو!

میتو در حالی که کلاهش را در دست گرفته بود گفت: خوب، بله تو باید او را تبییه کنی . ولی من در این قضیه هیچ دخالتی نمی کنم چون خودت این طور خواسته بودی.

ماریلا احساس می کرد باید موضوع را از همه پنهان کند حتی دلش نمی خواست در این مورد با خانم لیند مشورت کند او با چهره ای درهم به اتاق زیر شیروانی رفت و با همان چهره ی درهم خارج شد آنی همچنان حاضر به اعتراف نبود او روی ادعایش پافشاری می کرد که سنجاق را برنداشته است. دخترک ناگهان به گریه افتاد . و ماریلا احساس ترحمش را به شدت در خود سرکوب کرده بود به این ترتیب ماریلا برای اینکه موضوع را یک سره کند با تحکم گفت: تو انقدر در اتاقت می مانی تا اعتراف کنی آنی پس خودت را آماده کن.

انی ناله کنان گفت: ولی ماریلا! فردا روز پیک نیک است تو که نمی خواهی من را از رفتن به انجا محروم کنی؟ فقط فردا بعد از ظهر بیرون می روم این طور نیست؟ بعد از ان تا هر وقت که بخواهی اینجا می مانم ولی من باید به پیک نیک بروم.

-تا وقتی که اعتراف نکردی نه به پیک نیک می روی نه به هیچ جای دیگر.

انی در حالی که نفسش بند آمده بود گفت: آه ماریلا

ولی ماریلا از اتاق بیرون رفته و در را بسته بود.

صبح روز چهارشنبه خورشید با چنان درخششی طلوع کرده بود که گویی می خواست همه چیز را برای پیک نیک آماده کند . پرنده ها اطراف گرین گلیبز اواز می خواندند. زنبق ها عطرشان را به دست باد سپرده بودند تا از همه ی پنجره ها و درها عبور کرده و مانند وردی سحرامیز اتاق ها و سالن را تسخیر کنند. درخت های داخل گودال مانند هر روز صبح که انی از پنجره ی اتاقش انها را تماشا می کرد با خوشحالی شاخه هایشان را تکان می دادند. اما انی پشت

پنجره نبود. وقتی ماریلا صبحانه ی انی را بالا برد دخترک را دید که با چهره ی رنگ پریده و مصمم، لب هایی به هم فشرده و چشم هایی درخشان روی تخت نشسته است.

- ماریلامی خواهی اعتراف کنم.

ماریلا سینی را به کناری گذاشت. او یک بار موفق شده بود اما این موفقیت نمی توانست چندان خوشایند باشد.

- آه! بگو ببینم چی میخواهی بگویی آنی!

آنی مانند کسی که در حال تکرار کردن درس هایش است گفت: من سنجاق سینه ی یاقوت را برداشتم. درست همانطور که تو گفتی وقتی وارد اتاق شدم نمی خواستم ان را بردارم اما وقتی ان را به سینه م زدم زیباییش به شدت وسوسه ام کرد پیش خودم فکر کردم چه کیفی دارد اگر ان را با خودم به ایستگاه جنگلی ببرم و نقش بانو کوردیلیا فیس جرال را بازی کنم. با داشتن یک سنجاق یاقوت واقعی بهتر می توانستم خودم را بانو کوردیلیا تصور کنم من و دایانا با گل های رز گردنبند درست کرده ایم، اما گل رز که با یاقوت قابل مقایسه نیستند. به خاطر همین من سنجاق را برداشتم فکر می کردم تا قبل از آمدن تو می توانم ان را سر جایش بگذارم. من همه راه را از جاده رفتم تا زمان بیشتری داشته باشم وقتی داشتم از پلی که روی اب های درخشان است رد می شدم ان را از لباسم باز کردم تا دوباره ان را نگاه کنم آه! نمی دانی زیر نور خورشید چه درخششی داشت! و بعد وقتی می خواستم از پل پایین بروم ، سنجاق از میان انگشت هایم سر خورد..... و..... پایین و پایین و پایین تر رفت و در اعماق اب های درخشان دریاچه غرق شد خوب ماریلا دیگر بهتر از این نمی توانم اعتراف کنم.

ماریلا احساس کرد قلبش از شدت خشم آتش گرفته است. آن بچه سنجاق یاقوت قیمتی او را برداشته و گم و گور کرده بود.

با این حال با این خونسردی انجا نشسته و از جزییات کارش تعریف می کرد، بدون آنکه حتی به ظاهر ابراز تاسف و پشیمانی کند.

ماریلا در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت:انی خیلی وحشتناک است من تا به حال دختری به بدجنسی تو ندیده بودم.

انی با آرامش گفت:بله حق باتوست و میدانم که باید تنبیه شوم . تنبیه کردن من وظیفه ی توست ماریلا!لطفا ان را همین الان اجرا نکن چون دلم می خواد با خیال راحت به پیک نیک بروم.

-پیک نیک ! خیال کردی!تو امروز به هیچ پیک نیکی نمی روی انی شرلی!تنبیه تو همین است البته این حتی نصف اشتباه تو را جبران نمی کند.

انی از روی تختش پایین پرید و دست ماریلا را گرفت.

-به پیک نیک بروم!اما تو قول داده بودی!آه!ماریلا!من باید به پیک نیک بروم اصلا من به همین خاطر اعتراف کردم هر طور می خواهی مرا تنبیه کن، اما اینجوری نه!آه!ماریلا!خواهش میکنم.

خواهش می کنم. اجازه بده به پیک نیک بروم ممکن است دیگر هرگز نتوانم مزه ی بستنی را بچشم ماریلا با عصبانیت دستش را از دست انی بیرون کشید.

-این قدر التماس نکن انی!تو به پیک نیک نمی روی. همین که گفتم دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم

انی فهمید که تصمیم ماریلا عوض نخواهد شد او دست هایش را به هم قلاب کرد ، جیغی کشید و بعد خودش را باصورت روی تخت انداخت و از شدت درماندگی و ناامیدی شروع به گریه کرد.

ماریا با عجله از اتاق خارج شد و با خودش گفت:خدای من!این دختر دیوانه است هیچ کدام از همسن های او چنین کارهایی نمی کنند. حتی اگر دیوانه هم نباشد،خیلی بد اخلاق است. وای!

می ترسم حرفی که ریچل همان روز اول گفت درست از اب در بیاد ولی به هر حال کاری است که شده و من نباید از گذشته پشیمان باشم

صبح ملال امیزی بود ماریلا به شدت کار می کرد و وقتی بیکار ماند کف ایوان و قفسه ها را سایید نه قفسه ها کثیف بودند، نه کف ایوان، اما ماریلا بعد سراغ حیاط رفت و انجا را زیر و رو کرد.

وقتی ناهار آماده شد ، ماریلا از پایین پله ها آنی را صدا زد. کمی بعد ، صورت خیس از اشک آنی با نگاهی غم بار پشت نرده پله ها ظاهر شد .

\_ آنی ! بیا ناهار بخور .

آنی هق هق کنان گفت : اشتها ندارم ، ماریلا ! نمی توانم چیزی بخورم . قلبم شکسته . مطمئنم یک روز به خاطر این کارت عذاب وجدان می گیری . اما من تو را می بخشم . اما لطفا اصرار نکن چیزی بخورم . مخصوصا گوشت آب پز با سبزیجات . گوشت آب پز و سبزیجات برای زمانی که آدم غم و غصه دارد ، اصلا غذای رمانتیکی نیست .

ماریلا با اوقات تلخی به آشپزخانه رفت و جریان را برای متیو تعریف کرد . مرد بیچاره بین قضاوت عادلانه و احساس همدردیش با دخترک گیر کرده بود . او در حالی که با بشقاب پر از گوشت آب پز و سبزیجات بازی می کرد و حتی شاید مثل آنی احساس میکرد آن غذا مناسب چنان موقعیت بحرانی نیست . گفت : خوب ، راستش ، او نباید سنجاق را برمی داشت یا آن کارهایی را که تعریف کرده ، انجام می داد . ولی او خیلی کوچک است ؛ کوچک و احساساتی . فکر نمی کنی کمی بی رحمی باشد که نگذاری به پیک نیک برود ، آن هم وقتی این قدر دلش می خواهد که برود ؟

\_ متیو کاتبرت ! از تو تعجب می کنم . به نظر من تنبیهی که برایش در نظر گرفتم به قدری ساده است که ممکن است او به اندازه کافی ، زشتی کارش را درک نکند ؛ من بیشتر از این بابت نگرانم . کاش حداقل کمی احساس تاسف می کرد . تو این چیزها را درک نمی کنی و فقط بلدی طرف او را بگیری .

متیو عاجزانه تکرار کرد : خوب ، راستش او خیلی کوچک است و تو باید این موضوع را در نظر بگیری . ماریلا ! خودت می دانی که او تا به حال درست تربیت نشده .

ماریلا با حاضر جوابی گفت : حالا دارد می شود .

این حاضر جوابی ، متیو را مجبور به سکوت کرد ؛ اگرچه او را قانع نکرده بود . ناهار کسالت آورد و ملال انگیزی بود . تنها کسی که از خوردن غذایش لذت می برد جری بوت ، پسر کارگر بود و ماریلا خوشحالی او را نوعی توهین محسوب می کرد .

ماریلا بعد از شستن ظرف ها ، گذاشتن نان ها سر جای خودشان و غذا دادن به مرغ ها به یاد پارگی کوچکی افتاد که دوشنبه بعد از ظهر بعد از برگشتن از جلسه ی انجمن ، در شال توری مشکی رنگش دیده بود . تصمیم گرفت برود و پارگی شالش را بدوزد .

شال داخل جعبه ای در چمدانش بود . به محض آنکه ماریلا شالش را بیرون آورد ، نور خورشید که از میان پیچک ها می گذشت و از پنجره به داخل می تابید ، به جسمی که از شال آویزان شده بود ، تابید ؛ جسمی درخشان با تلالو بنفش . ماریلا در حالی که نفسش بند آمده بود ، آن را قاپید و متوجه شد سنجاق سینه ی یاقوت که از یکی از نخ های توری شال آویزان شده بود ، در دستش قرار دارد !

ماریلا حیرت زده گفت : خدای بزرگ ! چه طور چنین چیزی ممکن است ؟ این همان سنجاقی است که فکر می کردم الان کف دریاچه ی بری افتاده . پس دخترک چه منظوری داشت که گفت آن را برداشته و گم کرده ؟ مثل اینکه گرین گیبلز جادو شده . حالا یادم آمد که دوشنبه بعد از ظهر وقتی شالم را در آوردم آن را یک لحظه روی میز انداختم . فکر می کنم سنجاق سینه همان موقع به شال گیر کرده . بسیار خوب !

ماریلا همان طور که سنجاق را در دستش نگه داشته بود ، به اتاق زیرشیروانی رفت . آنی دیگر گریه نمی کرد . او با چهره ای افسرده کنار پنجره نشسته بود .

ماریلا با ملایمت گفت: آنی شرلی! من سنجاقم را که به شال توری سیاهم گیر کرده بود، پیدا کردم. حالا می خواهم بدانم منظورت از آن قصه هایی که امروز صبح تعریف کردی، چه بود؟

آنی با بی حوصلگی گفت: تو گفته بودی تا زمانی که اعتراف نکنم مرا اینجا نگه می داری، من هم تصمیم گرفتم اعتراف کنم تا پیک نیک را از دست ندهم. دیشب بعد از رفتن به رخت خواب جملههای اعترافم را آماده کردم و سعی کردم تا جایی که ممکن است اعتراف جالبی درست کنم. بعد آن قدر آن را تکرار کردم تا یادم نرود. ولی با این حال تو اجازه ندادی به پیک نیک بروم و همه ی زحمت هایم به هدر رفت.

ماریلا دلش می خواست بخندد، ولی جلوی خودش را گرفت.

— آنی هرکاری از تو بر می آید! ولی تقصیر من بود. نباید به حرف هایت شک می کردم تا تو مجبور شوی آن قصه را بسازی. البته تو هم نباید به کاری که نکرده بودی اعتراف می کردی... این کار اشتباهی است. ولی خوب، من مجبورت کردم؛ بنابراین اگر تو مرا ببخشی، من هم تو را می بخشم و همه چیز را از اول شروع می کنیم. حالا آماده شو تا به پیک نیک بروی.

آهی مثل موشک از جا پرید.

— آه ماریلا! یعنی هنوز دیر نشده؟

— نه ساعت دو است. آنها احتمالاً تازه دور هم جمع شده اند و تا نیم ساعت دیگر هم چای نمی خورند. صورتت را بشوی، موهایت را شانه کن و پیراهن راه راهت را بپوش. من هم سبد خوراکی را پر می کنم. جری را هم می فرستم تا مادیان را آماده کند و تو را به محل پیک نیک برساند.

آنی در حالی که به طرف دست شویی می دوید، گفت: آه ماریلا! پنج دقیقه پیش به قدری بدبخت بودم که آرزو می کردم ای کاش هرگز به دنیا نیامده بودم و حالا حتی حاضر نیستم جایم را با یک فرشته عوض کنم!

آن شب آنی لبریز از شادی و خسته از تکاپو، به گرین گیبلز برگشت. او نمی توانست سعادت را که در قلبش موج می زد، توصیف کند.

\_آه! ماریلا! روز خیلی مطبوعی بود. کلمه ی مطبوع را امروز یاد گرفتیم. مری آلیس بل از آن کلمه استفاده کرد. به نظر تو کلمه دل نشینی نیست؟ همه چیز واقعا عالی بود. ما چای نوشیدیم. بعد، همراه آقای هارمون اندروز روی دریاچه ی آب های درخشان قایق سواری کردیم؛ هر دفعه شش نفر. راستی نزدیک بود جین اندروز غرق شود. او خم شده بود تا زنبق های آبی را بچیند و اگر آقای اندروز درست به موقع کمرش را نمی گرفت، توی دریاچه می افتاد و ممکن بود غرق شود. از آن ماجراهایی بود که می شد برای خیلی ها تعریف کرد. بعد، مابستنی خوردیم. کلمات برای توصیف آن بستنی مرا یاری نمی کنند. ماریلا! فقط می توانم با اطمینان بگویم که فوق العاده بود.

آن شب مارِلا هنگام رفو کردن جوراب ها، جریان را برای متیو تعریف کرد و در آخر گفت: قبول دارم که اشتباه کردم، اما از این ماجرا درس گرفتم. هر وقت یاد اعتراف آنی میوفند خنده ام می گیرد، البته نباید این طور باشد؛ چون او دروغ گرفته بود. اما خوب، زیاد نباید سخت گرفت. به علاوه من هم مقصر بودم و باعث شدم او چنین دروغی بسازد. گاهی اوقات واقعا نمی توانم این بچه را درک کنم. اما مطمئنم به زودی رفتارش اصلاح می شود. ولی آنچه مسلم است، این است که خانه با وجود او هرگز کسالت بار نمی شود.

#### پایان فصل 14

#### فصل 15

#### هیاهو در مدرسه

آنی نفس عمیقی کشید و گفت: چه روز باشکوهی! چقدر خوب است که در چنین روزی زنده ایم! بی چاره آنهایی که نوز به دنیا نیامده اند. چون چنین روزی را از دست دادند. البته ممکن است آنها هم در طول عمرشان روزهای خوبی داشته باشند، اما چنین روزی هرگز تکرار نمیشود. و از همه بهتر این است که ما می توانیم از چنین راه زیبایی به مدرسه برویم، این طور نیست؟

-بله، اینجا خیلی بهتر است؛ چون آن طرف جاده گرم و پر از گرد و خاک است.

داینا همان طور که این حرف را می زد به داخل سبد ناهارش نگاهی انداخت و در ذهنش محاسبه کرد اگر بخواد سه



یک تمشک خوشمزه اش را بین ده دختر تقسیم کند ، به هر نفر چند تکه می رسد . دختر کوچولوهای مدرسه ی او نلی همیشه نهارشان را با هم می خوردند . خوردن سه کیک تمشک به تنهایی یا تقسیم کردن آن با یک نفر باعث می شود که تا ابد به خاطر آن کار انگشت نما شوی . البته بعد از تقسیم کیک ها بین ده نفر هم آنچه که به تو می رسد احتمالا فقط لای دندانگیر می کرد .

مسیری که آنی و داینا از آنجا به مدرسه می رفتند ، واقعا زیبا بود .

آنی احساس می کرد لذت پیاده روی های بین خانه و مدرسه به همراه داینا واقعا غیرقابل تصور است . رفتن از مسیر اصلی خیلی غیر شاعرانه بود ، اما گذشتن از کوچه ی عاشق ها و راه درختی ، شاعرانه و خیال انگیز بود .

کوچه ی عاشق ها از پایین باغ گرین گیلز شروع می شد و از میان درخت ها تا انتهای مزرعه ی کاتبرت ادامه پیدا می کرد . گاو ها را از این مسیر به مرتع پشتی می بردند و در زمستان ها از آنجا چوب به خانه می آوردند هنوز یک ماه از اقامت آنی در گرین گیلز نگذشته بود که او اسم آنجا را کوچه ی عاشق ها گذاشت .

او به ماریلا توضیح داد : عاشق ها واقعا آنجا قدم نمی زنند ، اما من و داینا یک داستان جالب خواندیم که در آن یک کوچه ی عاشق ها وجود داشت . به خاطر همین ما هم دلمان خواست چنین چیزی داشته باشیم . اسم قشنگی است ، نه ؟ خیلی شاعرانه است ! ما حتی می توانیم عاشق ها را آنجا تصور کنیم . من آن کوچه را دوست دارم ؛ چون آنجا می توانم بدون آنکه کسی فکر کند دیوانه شده ام ، با صدای بلند فکر کنم .

آنی هر روز به تنهایی از خانه برون می رفت و از کوچه عاشق ها خودش را به رودخانه می رساند . در آنجا داینا به او ملحق می شد . دو دختر کوچولو زیر سقفی از شاخه های پر برگ افرا به راهشان ادامه می دادند . آنی همیشه می گفت : افراها خیلی اجتماعی اند ، چون هر وقت از کنارشان رد می شوی برایت زمزمه می کنند و سوت می زنند . بعد ، آنها به یک پل می رسیدند . سپس از کوچه بیرون می آمدند ، از میان زمین های پشتی آقای بری می گذشتند و دریاچه بید را پشت سر می گذاشتند . آن سوی دریاچه ی بید ، دره ی بنفشه ها قرار داشت ؛ یک فرو رفتگی سرسبز و کوچک ، زیر سایه ی درختان کهنسال آقای اندرو بل . آنی به ماریلا گفته بود : البته آنجا هنوز هیچ بنفشه ای دیده نمی شود ، اما داینا م یگوید که در فصل بهار ، ملیون ها بنفشه آنجا را پر می کنند . آه ! ماریلا ! می توانی آن صحنه را تصور کنی ؟ من که نفسم بند می آید . من اسم آنجا را گذاشتم دره ی بنفشه ها . داینا می گوید تا حالا کسی را مثل

من ندیده که بتواند برای همه جا چنین اسم های رویایی و جالبی انتخاب کند. خیلی خوب است که آدم در کاری استعداد داشته باشد، این طور نیست؟ اما اسم راه درختی را داینا انتخاب کرد.

چنین اسم ساده ای به ذهن هر کس می رسد. ولی به هر حال راه درختی قشنگ ترین مکان دنیاست، ماریلا!!!!

همین طور بود. همه ی مردم هنگام قدم زدن در آن مسیر، مثل آنی فکر می کردند. آنجا راه نسبتا باریک و پریچ و خمی بود که از بالای بته ی بلندی پایین می آمد و از میان درختان آقای بل می گذشت؛ جایی که نور خورشید از میان پرده ی سبز رنگ درختان اطراف جاده می گذشت و زمین را مملو از نقطه های نورانی و درخشان م یکرد. حاشیه ی آن جاده پر از درخت های توسکا با ساقه های سفید و ترکه های نرم و نازک وه . کف آن را خزه ها، گل های ستاره ای، زنبق های وحشی و گل های سرخ پوشانده بودند. هوای آنجا همیشه عطر خوشی داشت و صدای آواز پرندگان و زمزمه ی درختانی که شاخه هایشان را به دست یاد سپرده بودند به گوش می رسید. گاه به گاه اگر سکوت می کردی ممکن بود خرگوشی از میان جاده عبور کند، ولی این اتفاق برای آنی و داینا به ندرت پیش می آمد. راه درختی پس از سرازیر شدن به داخل دره، وارد جاده ی اصلی می شد و درست بعد از تپه ی صنوبر، مدرسه قرار داشت.

مدرسه ی اونلی ساختمانی سفید با سقف کوتاه و پنجره های بزرگ بود. داخلش نیمکت های قدیمی راحت و محکمی قرار داشت که باز و بسته می شدند و روی سرپوش هایشان امضا ها و یادگاری های دانش آموزان سه نسل پیش کنده کاری شده بود. ساختمان مدرسه کمی دورتر از جاده بود. پشت آن یک جنگل تاریک کاج قرار داشت و رودخانه ای از کنارش می گذشت که همه ی بچه ها صبح ها بطری های شیرشان را تا وقت ناهار داخلش می گذاشتند تا خنک بماند.

نخستین روز ماه سپتامبر که قرار بود آنی مدرسه را شروع کند، ماریلا می دانست که او خیالات زیادی در سر دارد. آنی دختر عجیبی بود. چطور می خواست با بچه های دیگر کنار بیاید؟ و واقعا چطور می توانست سر کلاس درس جلوی زبانش را بگیرد؟

اما اوضاع بهتر از آن چیزی شد که ماریلا فکر می کرد. آن روز عصر، آن سرزنده و با نشاط به خانه برگشت و گفت: فکر می کنم کم کم از مدرسه ی اینجا خوشم بیاید. البته در مورد معلمش زیاد مطمئن نیستم. او دائم سیل هایش را تاب می دهد و چشم از پریسی اندروز بر نمی دارد. می دانی که پریسی دختر بالغی است. او شانزده سال دارد و خودش را برای امتحان ورودی سال آینده ی آکادمی کوئین در شارلوت تاوان آماده می کند. تیلی بوتز، می گفت که آقای معلم کشته مرده ی اوست. او دختر زیبایی است و موهای قهوه ای مجعدی دارد که آنها را خیلی شیک بالای سرش جمع می کند. او همیشه روی صندلی درازی در عقب کلاس می نشیند تا آن طور که خودش می گوید درس ها را برای پریسی توضیح بدهد. اما روبی گیلیس می گفت که یک بار دیده معلم چیزی روی تخته پریسی نوشته که او بعد از خواندنش مثل لبو قرمز شده. روبی گیلیس می گفت که باور نمی کند آنها آنجا مشغول درس خواند باشند.

ماریلا گفت: آنی شرلی! اصلا دوست ندارم بشنوم چنین حرف هایی در مورد معلمت بزنی. تو برای انتقاد کردن از آموزگارت به مدرسه نمی روی. به نظر من او می تواند چیزهای زیادی به تو یاد بدهد و این وظیفه ی توست که درس هایت را یاد بگیری. دلم می خواهد بدانی که حق نداری در خانه این حرف ها را پشت سرش بزنی. من از این کارها خوشم نمی آید. امیدوارم سر کلاس دختر خوب و حرف شنویی بوده باشی.

آنی با خونسردی گفت: البته که بودم. این کار آنقدرها که تو فکر می کردی، سخت نبود. من کنار داینا نشستم. نیمکت ما کنر پنجره است و می توانیم از آنجا دریاچه ی آب های درخشان را ببینیم. در مدرسه دخترهای خوب زیادی هستند. ما موقع ناهار با بازی های جالب، خودمان را سرگرم کردیم. اما هنوز هم داینا بهترین دوست من است و خواهد بود. من داینا را می پرستم. من از بقیه خیلی عقبم.

آنها به کتاب پنجم رسیده اند و من هنوز در چهارمی ام. از این بابت واقعا شرمنده شدم، اما در عوض خیلی زود فهمیدم که قدرت تخیل هیچ کدامشان مثل مال من قوی نیست. ما امروز روخوانی، جغرافی، تاریخ کانادا و دیکته داشتیم. آقای فیلیپس گفت که املای من خیلی افتضاح است. او تخته ی مرا بلند کرد تا همه ببینند چقدر غلط داشتم. من خیلی دلخور شدم ماریلا! او باید با یک غریبه کمی مودبانه تر رفتار می کرد. روبی گیلیس به من یک سیب داد و سوفیا اسلون به من یک کارت صورتی قشنگ قرض داد که رویش نوشته بود، "ممکن است به خانه ی

من بیایی؟" باید آن را فردا پس بدهم. تیلی بولتر اجازه داد تمام بعد از ظهر، دستبند مهره اش در دستم باشد. اجازه می دهی چند تا از مروارید های روی آن جاسوزنی قدیمی را که در اتاق زیرشیروانی است بکنم و برای خودم دستبند درست کنم؟؟ آه، راستی ماریلا! جین اندروز به من گفت که مینی مکفرسون به او گفته که شنیده پریسی اندروز به سارا گیلیس می گفته که من بینی خیلی قشنگی دارم. ماریلا این اولین بار بود که کسی از من تعریف می کرد. نمی توانی تصور کنی چه احساس عجیبی به من دست داد. ماریلا! واقعا بینی من قشنگ است؟ می دانم که تو راستش را می گویی.

ماریلا خیلی خلاصه گفت: بینی تو هیچ عیبی ندارد.

او همیشه پیش خودش فکر می کرد که آنی بینی خیلی قشنگی دارد، اما دلیلی نمی دید آن را به زبان بیاورد. آن ماجرا مربوط به سه هفته پیش بود و جزئیات آن کم کم به فراموشی سپرده شد. صبح یک روز فرح بخش در ماه سپتامبر آنی و داینا، دو نفر از شادترین دختر های اونی، در حال گذر از راه درختی بودند. داینا گفت: فکر می کنم گیلبرت بلایت امروز به مدرسه بیاید. او در تمام طول تابستان برای دیدن پسر عمویش به نیوبرانزویک رفته بود و تازه شنبه شب برگشته. او خیلی خوش قیافه است. آنی! و دائم دختر ها را مسخره می کند. او واقعا ما را عذاب می دهد.

لحن داینا نشان می داد که از آن عذاب کشیدن چندان هم بدش نمی آید.

آنمی گفت: گیلبرت بلایت؟ این همان اسمی نیست که روی دیوار ایوان کنار اسم جولیا بل نوشته شده بود و یک توجه کنید بزرگ هم بالایش به چشم می خورد؟

داینا سرش را تکان داد و گفت: بله، اما مطمئنم که او زیاد از جولیا بل خوشش نمی آید. یک بار شنیدم که می گفت جدول ضرب را به کمک کک و مک های جویلا یاد گرفته.

آنمی با حالتی معترضانه گفت: آه! در مورد کک و مک اینطوری صحبت نکن. مگر نمی بینی روی صورت من پر از کک و مک است؟ اما به نظر من نوشتن اسم دختر ها و پسر ها به آن شکل روی دیوار، احمقانه ترین کار ممکن است. دلم می خواهد ببینم کی جرئت می کند اسم مرا کنار اسم یکی از پسر ها بالا بنویسد.

و به سرعت اضافه کرد: نه، هیچکس حق چنین کاری را ندارد.

آنی آهی کشید. او دوست نداشت اسمش آنجا نوشته شود. اما ته دلش می دانست که انجام آن کار خطری ندارد.

داینا که با چشم های سیاه و موهای براقش قلب خیلی از پسر های اونلی را تسخیر کرده بود و اسمش بارها روی دیوار

ایوان نوشته شده بود، گفت: اهمیت نده. این کار فقط یک شوخی است. در ضمن فکر نکن که اسم تو هرگز آنجا

نوشته نمی شود. چالی اسلون کشته مرده ی توست. او به مادرش....مادرش را که یادت است، گفته که تو باهوش

ترین دختر کلاسی. این خیلی بهتر از خوشگل بودن است.

ولی طرز فکر زنانه ی آنی باعث شد بگوید: نه این طور نیست. من خوشگلی را به باهوش بودن ترجیح می دهم. در

ضمن من از چارلی اسلون متنفرم و نمی توانم نگاه خیره ی او را تحمل کنم. اگر کسی اسم مرا کنار اسم او بنویسد،

اصلا خوشم نمی آید، داینا بری! اما خیلی خوب است که در کلاس از همه زرنگ ترم.

داینا گفت: باید بگویم که از این به بعد گیلبرت به بچه های کلاس اضافه می شود. او هم عادت دارد همیشه شاگرد

اول شود. او با اینکه چهارده سال دارد تازه به کتاب چهارم رسیده. چهار سال پیش که پدرش مریض شد مجبور شد

برای درمان به آلبرتا برود، گیلبرت هم با او رفت. آنها سه سال آنجا ماندند و گیلبرت تا وقتی برگردد دیگر به مدرسه

نرفت. از حالا به بعد، دیگر شاگرد اول بودن خیلی راحت نیست.

آنی فوری گفت: خوشحالم. چون برای من خیلی هم باعث افتخار نبود که بین دختر ها و پسر های نه یا ده ساله از

همه زرنگ تر باشم.

دیروز موفق شدم کلمه ی "اقتصاد دان" را هجی کنم. ژوسی پای جلوتر از من نشسته بود، اما داشت زیر چشمی

به کتابش نگاه می کرد. آقای فیلیپس متوجه نشد؛ چون حواسش به پرسی اندروز بود. اما من متوجه شدم و چنان

نگاه توهین آمیزی به او انداختم که سرخ شد و تلفظ آن کلمه را اشتباه گفت.

آنی با اوقات تلخی گفت: این پای ها همیشه کلک می زنند. دیروز هم مگتی پای بطری شیرش را در رودخانه جای

مال من گذاشته بود. فکوش را بکن؟ من هم دیگر با او حرف نمی زنم.

وقتی آقای فیلیچس به انتهای کلاس رفته بود تا به جمله های لاتین پرسی اندروز گوش بدهد، داینا پچ پچ کنان به

آنی گفت : او گیلبرت بلایت است . همانی که درست در ردیف کناری تو نشسته . به نظر تو خوش قیافه نیست ؟  
 آنی به همان طرف چرخید و متوجه شد فرصت خوبی برای برانداز کردن آن پسر بدست آورده است ؛ چون گیلبرت بلایت داشت دزدکی یک دسته از موهای بلند و زرد رنگ روبی گیلیس را که جلویش نشسته بود ، باسوزن به پشت نیمکت دخترک وصل می کرد . او پسری بلند قد با موهای مجعد قهوه ای و چشمانی فندقی رنگ بود که شیطنت از آنها می بارید . او پوزخندی هم به لب داشت . همان موقع روبی گیلیس بلند شد تا جمع دو عدد را برای معلم بخواند ، لمل جیغ کوتاهی کشید و از عقب روی نیمکت افتاد و فکر کرد موهایش از ریشه کنه شده اند . همه به او نگاه می کردند . آقای فیلیپس چنان نگاه خشنی به او انداخت که دخترک شروع به گریه کرد . گیلبرت فوری سوزن ها را دور انداخت و با قیافه ای خیلی جدی مشغول مطالعه ی درس تاریخش شد . اما همین که آب ها از آسیاب افتاد ، نگاهی به آنی انداخت و با حالتی مضحک به او چشمک زد . آنی به داینا گفت : این گیلبرت بلایت شما خوش قیافه است ، اما کمی پرروست . درست نیست که به یک دختر غریبه چشمک بزند .

اما هنوز بعد از ظهر نشده بود که ماجرا آغاز شد .

آقای فیلیپس انتهای کلاس ایستاده بود و یک مسئله ی جبر را برای پرسی اندروز توضیح می داد . بقیه ی بچه ها هم هر کاری دلشان می خواست می کردند ؛ سیب سبز می خوردند ، پچ پچ می کردند ، روی تخته هایشان نقاشی می کشیدند و یا جیرجیرک هایی را که با نخ بسته بودند از پایین به بالای کلاس هدایت می کردند . گیلبرت بلایت هم داشت سعی می کرد توجه آنی شرلی را به خودش جلب کند ، اما موفق نمی شد ؛ چون آنی در آن لحظه به فکر فرو رفته بود و نه تنها متوجه گیلبرت بلایت نبود ، بلکه متوجه هیچ یک از بچه های مدرسه اولی و حتی خود مدرسه اولی هم نبود . او چانه اش را به دست هایش تکیه داده و محو تماشای دریاچه ی آب های درخشان بود که از پنجره ی غربی دیده می شد . او غرق در رویاهای با شکوهش بود و نه چیزی را می دید و نه می شنید .

گیلبرت بلایت اصلا عادت نداشت هنگامی که می خواست توجه دختری را به خودش جلب کند ، با شکست مواجه شود . آن دختر باید نگاهش می کرد ، همان شرلی موقرمز با آن چانه نوک تیز و چشک های درشتش که شبیه چشم های هیچ یک از دختر های مدرسه اولی نبود .

گیلبرت از بین دو ردیف دستش را دراز کرد . انتهای یکی از موهای بافته ی بلند و قرمز آنی را گرفت و بلند کرد و

آهسته گفت: هویج، هویج.

به این ترتیب آنی با نگاهی پر از کینه به طرفش برگشت. البته آنی فقط به او نگاه نکرد. او از جایش پرید، زیرا قصر رویاهایش با بی رحمی ویران شده بود. او با چشمانی که جرقه های خشم تبدیل به اشک شده بودند با اوقات تلخی به گیلبرت نگاه کرد و با عصبانیت گفت: چی گفتی، پسره ی نفرت انگیز؟ چه طور جرئت کردی؟

و بعد ..... شترق! آنی تخته اش را بر سر گیلبرت کوبید و آن را شکست. البته تخته را شکست نه سر گیلبرت را.

بچه های مدرسه اونلی عاشق ماجرا بودند و این یکی، از همه جالبتر بود. همه با لذتی پنهان گفتند: آه! داینا نفسش را حبس کرد. روبی گیلیس که خیلی حساس و عصبی بود، گریه را سر داد و تامی اسلون همان طور که با دهان باز به آن صحنه خیره شده بود. اجازه داد همه ی جیر جیرک هایش فرار کنند.

آقای فیلیپس جلو آمد، دست سنگینش را روی شانه ی آنی گذاشت و با عصبانیت گفت: آنی شرلی! این چه کاری بود؟

آنهی هیچ جوابی نداد. پاسخ دادن به آن سوال به معنای آن بود که او جلوی همه ی بچه های مدرسه بگوید که یک نفر او را "هویج" صدا کرده است. اما گیلبرت با شجاعت گفت: تقصیر من بود، آقای فیلیپس! من او را اذیت کردم. آقای فیلیپس هیچ توجهی به گیلبرت نکرد و گفت: متاسفم که یکی از دانش آموزان من چنین رفتاری دارد و این قدر کینه جوست.

او طوری آن حرف را زد که گویی دانش آموزان او همیشه خوش قلب ترین و بی گناه ترین بندگان خدا بوده اند. \_ آنی! برو و تا آخر وقت روی سکو، جلو تخته سیاه بایست.

آنهی ترجیح می داد به جای آن تنبیه، شلاق بخورد؛ چون در واقع با آن کار، روح حساسش ضربه می خورد. او با چهره ای رنگ پریده و عبوس، دستور را اجرا کرد. آقای فیلیپس هم یک گچ برداشت و روی تخته سیاه، بالای سر دخترک نوشت: آنی شرلی یک دختر بد اخلاق است. آنی شرلی باید یاد بگیرد احساساتش را کنترل کند.

بعد آن را با صدای بلند خواند تا حتی بچه های ته کلاس که نمی توانستند جمله را بخوانند، متوجه مفهومش شوند. آنی تا آخر وقت در حالی که آن جمله بالای سرش بود، همان جا ایستاد. او نه گریه کرد، نه سرش را پایین انداخت.

عصبانیت هنوز در قلبش شعله می کشید و باعث می شد بتواند رنج آن همه توهین و تحقیر را تحمل کند . با چشمانی غضبناک و گونه هایی سرخ ، رو در روی بچه ها ایستاده بود و می دید که داینا با همدردی نگاهش می کند ، چارلی اسلون با ناراحتی سرش را تکان می دهد و ژوسی پای لبخند شرارت باری بر لب دارد . و اما در مورد گیلبرت بلایت ، دخترک حتی یک نگاه گذرا هم به او نینداخت . او دیگر هرگز به آن پسر نگاه نمی کرد . !! و دیگر هرگز با آن پسر حرف نمی زد!!!

با تمام شدن ساعت کلاس ، آنی همان طور که سرش را بالا گرفته بود از کلاس بیروت رفت . گیلبرت بلایت سعی کرد جلوی در ایوان با او صحبت کند و با لحنی پشیمان گفت : واقعا معذرت م یخواهم که موهایت را مسخره کردم ، آنی ! راست می گویم . تو هم دیگر کوتاه بیا .

آنی متکبرانه ، بدون آنکه حتی نگاهی به او بیندازد یا آن جمله تاثیری رویش گذاشته باشد ، از کنار گیلبرت گذشت . بعد همان طور که از جاده پایین می رفتند ، داینا با لحنی آمیخته به احترام و شگفتی گفت : آه ! چطور توانستی ، آنی ؟؟؟!!!!

او احساس می کرد خودش هرگز نمی تواند در مقابل التماس گیلبرت مقاومت کند.

آنی با تحکم گفت : هرگز گیلبرت بلایت را نمی بخشم . همین طور آقای فیلیپس را که قبل از نوشتن اسم من ، حتی نپرسید که دیکته اش را چطور باید تصور کند . یک خنجر ، قلب مرا جریحه دار کرده ، داینا!!  
داینا درست متوجه منظور آنی نشد ، اما فهمید که او خیلی ناراحت است و به آرامی گفت : تو نباید به کار گیلبرت که موهایت را مسخره کرد ، اهمیت بدهی . او همه ی دختر ها را مسخره می کند . او حتی به موهای من هم ه خاطر سیاه بودنشان م یخندد و بیشتر وقت ها مرا کلاغ صدا می کند . اما تا به حال نشنیده بودم که به خاطر هیچ کاری معذرت خواهی کند .

آنی با اوقات تلخی گفت : خیلی فرق می کند به آدم بگویند کلاغ یا بگویند هویج . گیلبرت بلایت به شکل دردناکی با احساسات من بازی کرد ، داینا!!

اگر اتفاق دیگری نمی افتاد ، ممکن بود این جریان کمتر فراموش شود ، اما وقتی قرار است ماجرای شروع شود ،



اتفاق ها یکی پس از دیگری به وقوع می پیوندند .

دانش آموزان اولی معمولاً ظهر ها به مراتع آقای بل به آن سوری تپه می رفتند و از میان درختان صنوبر صمغ جمع می کردند . در ضمن از آنجا می توانستند منزل خانه ی ابن رایث یعنی جایی را که معلمشان ناهار می خورد ، زیر نظر بگیرند . به محض آنکه آقای فیلیپس از آنجا خارج می شد ، بچه ها هم به طرف مدرسه می دویدند ، اما مسیر آنها سه برابر طولانی تر از راه باریکه ای بود که از خانه ی آقای رایث تا مدرسه کشیده شده بود ؛ به همین علت بچه ها معمولاً هراسان و نفس زنان و تعدادی از آنها هم با سه دقیقه تاخیر به کلاس می رسیدند .

روز بعد ، از آن روز هایی بود که آقای فیلیپس تصمیم گرفته بود حسابی نظم و ترتیب را رعایت کند . او قبل از رفتن برای ناهار اعلام کرد که انتظار دارد وقتی برم یگردد همه ی بچه ها سر جایشان نشسته باشند و هر کس دیر کند ، جریمه میشود .

همه ی پسر ها و تعدادی از دختر ها مثل همیشه به پیشه ی آقای بل رفتند . آنها تصمیم داشتند بعد از جویدن چند صمغ ، فوری برگردند . اما پیشه ی صنوبرها گمراه کننده و ضمغ های زرد رنگ به شدت سرگرم کننده بودند . بچه ها آنقدر صمغ چیدند و سرگرم شدند تا اینکه طبق معمول ، نخستین چیزی که آنها را متوجه گذر زمان کرد ، صدای جیمی گلاور بود که از بالای کهنسال ترین درخت صنوبر فریاد زد : آقای معلم دارد می آید . دختر ها فوری حرکت کردند و موفق شدند درست به موقع خود را به مدرسه برسانند . پسر ها هم از بالای درخت ها پایین پریدند و کمی دیرتر رسیدند .

آنی ، صمغ جمع نمی کرد ، اما در دورترین نقطه ی پیشه زار تا کمر در خزه ها فرو رفته و مانند الهه ی جنگی ، یک حلقه گل زنبق روی سرش گذاشته بود . با خوشحالی آواز می خواند و از همه دیرتر حرکت کرد .

اما چون م ی توانست مثل یک گوزن ، سریع بدود و آن موقع هم حسابی عجله داشت ، موفق شد جلوی در کلاس خودش را به پسر ها برساند و درست لحظه ای که آقای فیلیپس داشت کلاهش را آویزان می کرد ، همراه آن ها وارد کلاس شد .

صبر آقای فیلیپس لبریز شده بود. او حوصله نداشت یک دوجین دانش آموز را جریمه کند، اما لازم بود به نحوی حرفش را به کرسی بنشانند؛ بنابراین نگاهی به تازه وارد ها انداخت و چشمش به آنی افتاد که همان موقع سر جایش نشسته بود و در حالی که نفس نفس می زد، حلقه گل از یکی گوش هایش آویزان شده و باعث شده بود ظاهرش گستاخ و ژولیده به نظر بیاید.

او با لحنی کنایه آمیز گفت: خوب، آنی شرلی! چون به نظر می آید تو دوست داری همیشه کنار پسر ها باشی، امروز می خواهم یک لطفی به تو بکنم؛ آن گل ها را از روی سرت بردار و کنار گیلبرت بلایت بنشین.

پسر ها زیر لب خندیدند. رنگ صورت داینا از شدت ناراحتی؛ سفید شد. او دسته گل را از روی موهای آنی برداشت و دستش را فشار داد. آنی مثل یک مجسمه به معلم خیره شده بود. آقای فیلیپس با جدیت گفت: شنیدی چی گفتم، آنی؟؟

آن آهسته گفت: بله، آقا! اما فکر نمی کردم جدی گفته باشید.

معلم با همان لحن کنایه داری که همه ی بچه ها به ویژه آنی از آن نفرت داشتند، گفت: مطمئن باش که جدی گفتم. فوری کاری را که گفتم انجام بده.

برای یک لحظه به نظر می آمد آنی می خواهد نا فرمانی کند، اما وقتی به این نتیجه رسید که هیچ راه حلی ندارد، از جایش بلند شد، از بین دو ردیف گذشت، کنار گیلبرت بلایت نشست و صورتش را روی میز، بین بازوهایش پنهان کرد. روبی گیلیس که در آخرین لحظه، صورت آنی را دیده بود، در راه بازگشت به خانه به بقیه گفت: تا به حال چنین چیزی ندیده بودم؛ یک صورت کاملا سفید با نقطه های ریز و قرمز رنگ روی آن.

برای آنی دیگر همه چیز تمام شده بود.

خیلی بد بود که از میان یک دوجین دانش آموز خطا کار، فقط او تنبیه شده بود. از آن بدتر اینکه مجبور شده بود کنار یک پسر بنشیند و آن پسر هم گیلبرت بلایت بود تا توهین و تحقیر به آخرین درجه برسد. آنی احساس می کرد نمی تواند آن وضع را تحمل کند و تلاش هم هیچ فایده ای ندارد.

شرمساری و خشم و تحقیر در همه ی وجودش شعله می کشید.

ابتدا بقیه دانش آموزان به آنها نگاه می کردند، می خندیدند و پیچ پیچ می کردند، اما چون آنی اصلا سرش را

برنگرداند و گیلبرت هم طوری سرگرم حل کردن مسائل ریاضیش شد که گویی هیچ چیز نمی شنود ، بچه ها کم کم سراغ کارهای خودشان رفتند و آنها را فراموش کردند .

وقتی آقای فیلیپس از بچه های کلاس تاریخ خواست بیرون بروند ، آنی هم باید همراه آنها می رفت ، اما او از جایش تکان نخورد و چون آقای فیلیپس قبل از بیرون بردن بچه ها داشت شعری را یادداشت می کرد ، ذهنش مشغول کلنجار رفتن با بیتی بود که فراموش کرده بود و اصلاً متوجه غیبت آنی نشد . در همان هنگام وقتی کسی حواسش نبود ، گیلبرت از زیر میز یک شکلات صورتی قلبی شکل را بیرون آورد که رویش با حروف طلایی نوشته شده بود " تو چقدر شیرینی " و آن را میان بازوهای آنی انداخت . آنی سرش را بلند کرد ، قلب شکلاتی صورتی را با نوک انگشتانش گرفت ، آن را به زمین انداخت ، با پاشنه ی پا آن را له کرد و بدون آنکه کوچکترین نگاهی به گیلبرت بیندازد ، دوباره به حالت اولش برگشت .

با پایان یافتن وقت کلاس ، آنی به طرف نیمکتش رفت و با خودنمایی همه ی وسایلش را بیرون آورد . او کتاب ها ، ورق های یادداشت ، قلم و جوهر ، کتاب های درسی و همه ی وسایلش را مرتب روی تخته ترک خورده اش چید . به محض اینکه آنی و داینا به جاده رسیدند ، داینا که تا آن موقع جرئت نکرده بود چیزی بپرسد ، گفت : چرا داری همه ی وسایلت را به خانه میبری ؟

آنّی گفت : من دیگر به مدرسه بر نمی گردم .

داینا خشکش زد و در حالی که به آنّی خیره شده بود ، پرسید : ماریلا اجازه می دهد در خانه بمانی ؟؟؟؟

آنّی گفت : مجبور است

چون من هرگز به کلاس آن مرد بر نمی گردم.

داینا در حالی که نزدیک بود به گریه بیفتد ، گفت : آه! آنّی! باورم نمی شود. حالا من چکار کنم؟ آقای فیلیپس مرا مجبور می کند کنار آن گرتی پای نفرت انگیز بنشینم . حتماً همین طور می شود چون او در نیمکتش تنهاست .

خواهش میکنم برگرد ، آنّی!

آنّی با ناراحتی گفت : من حاضرم هر کاری برای تو بکنم ، داینا! حتی اگر بخواهی ، اجازه می دهم بدنم راتکه تکه

کنند. اما خواهش میکنم از من نخواه که بگردم، چون نمی توانم و احساساتم جریحه دار می شود.

داینا با غصه گفت: به چیزهای جالبی که از دست می دهی، فکر کن، ما قرار است یک خانه جدید کنار رودخانه بسازیم، هفته آینده می خواهیم توپ بازی کنیم، تو هم که تا به حال توپ بازی نکرده ای خیلی هیجان انگیز است. راستی قرار است یک آواز جدید یاد بگیریم. جین اندروز از حالا دارد آن را تمرین می کند. آلیس اندروز هم می خواهد هفته آینده یک کتاب جدید بیاورد تا همه ما کنار رودخانه آن را فصل به فصل با صدای بلند بخوانیم میدانم که تو عاشق کتاب خواندن با صدای بلندی.

ولی هیچ کدام از حرف های داینا نتوانست روی آنی تاثیر بگذارد. او تصمیمش را گرفته بود. دیگر نمی خواست به کلاس آقای فیلیپس برگردد و این موضوع را پس از رسیدن به خانه به ماریلا اطلاع داد.

ماریلا گفت: چرند نگو.

آنی در حالی که با نگاهی اندوهبار و سرزنش آمیز به ماریلا خیره شده بود گفت: چرند نمی گویم. چرا متوجه نمی شوی، ماریلا؟! به من توهین شده.

- پرت و پلا گفتن بس  
است! تو فردا مثل همیشه به مدرسه میروی.

آنی با ملایمت سرش را تکان داد.

- نه، نمی روم، ماریلا! من درس هایم را در خانه می خوانم و سعی میکنم دختر خوبی باشم و تا جای که ممکن است جلو زبانم را بگیرم. اما مطمئن باش هرگز به مدرسه بر نمیگردم.

ماریلا نشانه هایی از سرسختی را در صورت کوچک آنی دید و فهمید که این مشکل به سادگی حل نمیشود، اما تصمیم گرفت در آن لحظه چیزی نگوید. با خودش فکر کرد: باید امروز پیش ریچل بروم و در این مورد با او مشورت کنم. الان جر و بحث کردن با آنی هیچ فایده ای ندارد. او خیلی ناراحت است و تا جایی که من فهمیدم به این راحتی ها از تصمیمش منصرف نمی شود. این طور که او تعریف میکرد به نظر می آید سخت گیری آقای فیلیپس بجا نبوده. اما این را نباید به آنی بگویم. در این مورد فقط باید با ریچل صحبت کنم.

او ده تا بچه به مدرسه فرستاده و می داند در چنین مواقعی چه کار باید کرد. تا به حال حتما ماجرا به گوشش رسیده. وقتی ماریلا به دیدن خانم لیند رفت او مثل همیشه زرنگ و سرحالمشغول بافتن بافتنی اش بود. ماریلا با کمی شرمندگی گفت: فکر میکنم بدانی برای چه به اینجا آمده ام.

خانم ریچل سرش را تکان داد و گفت: حدس می زنم در مورد ماجرای آنی در مدرسه باشد. تیلی بولتر در راه خانه به اینجا آمد و داستان را برایم تعریف کرد.

ماریلا گفت: نمیدانم باید چه کار کنم؟ او دیگر نمی خواهد به مدرسه برگردد. تا به حال چنین بچه سرسختی ندیده بودم. او خیلی لجباز است. پیشنهاد تو چیست ریچل؟

خانم لیند که خیلی خوشحال می شد کسی نظرش را بپرسد با خوش رویی گفت: حالا که نظر مرا خواستی ماریلا باید بگویم اگر جای تو بودم اول کمی دلش را به دست می آوردم. به اعتقاد من آقای فیلیپس اشتباه کرده البته می دانی که این را نباید بچه ها گفت و حق داشت دیروز آنی را به خاطر رفتارش تنبیه کند اما امروز جریان فرق داشت. بقیه انهایی که دیر کرده بودند هم مثل آنی تنبیه می شدند در ضمن من قبول ندارم که کسی برای تنبیه دخترها را پیش پسرها بنشانند. این اصلا روش جالبی نیست. تیلی بولتر هم واقعا ناراحت بود. او طرف آنی را گرفت و گفت که همه بچه ها هم همین احساس را دارند. به نظر می آید آنی بین بچه ها از محبوبیت بر خوردار است. هرگز فکر نمی کردم بتواند با آنها خوب کنار بیاید.

ماریلا با تعجب گفت: یعنی فکر میکنی بهتر است اجازه بدهم در خانه بماند؟

بله به نظر من دیگر حرف مدرسه را نزن تا زمانی که خودش دلش بخواهد. در ضمن ماریلا! او بعد از یک هفته یا بیشتر خشمش فروکش می کند و به میل خودش به مدرسه بر می گردد در حالی که اگر به زور او را برگردانی خدا می داند چه کارهای عجیبی ممکن است از او سر بزند. حتی احتمال دارد اوضاع از این هم بدتر بشود. به نظر من هر چه کمتر هیاهو کنی بهتر است. با این وضع مدرسه نرفتن او بهتر از رفتنش است. چیز زیادی هم از دست نمیدهد. آقای فیلیپس معلم چندان خوبی نیست. روشی که در پیش گرفته واقعا شرم آور است. او به دانش آموزان کوچکتر توجهی

نمیکند و همه وقتش را صرف دانش آموزانی میکند که برای امتحان کوئین آماده می شوند. اگر عمویش عضو هیئت امنا نبود موفق نمی شد یک سال هم در این مدرسه بماند عموی او دو عضو دیگر هیئت را کاملا تحت نفوذ خودش دارد. معلوم نیست وضع آموزشی این جزیره قرار است به کجا بکشد خانم ریچل طوری سرش را تکان داد گویی اگر رییس سیستم آموزشی بود بهتر می توانست اوضاع را کنترل کند.

ماریلا به نصیحت خانم ریچل گوش کرد و دیگر جلو آنی یک کلمه هم در مورد بازگشت او به مدرسه به زبان نیاورد. آنی درس هایش را می خواند و کارهایش را انجام می داد. او در هوای تاریک و روشن و خنک پاییز با داینا بازی می کرد اما هر وقت گیلبرت بلایت را در راه میدید یا در کلاس های یکشنبه با او روبه رو می شد با چنان چهره سردی از کنارش می گذشت که نشان می داد از دلخوری هایش ذره ای کاسته نشده است. حتی تلاش های داینا هم برای برقراری صلح بین آنها بی نتیجه ماند. آنی تصمیم گرفته بود تا آخر عمر از گیلبرت بلایت متنفر باشد. اما به همان اندازه که از گیلبرت متنفر بود داینا را با تمام عشقی که در قلب کوچکش وجود داشت می پرستید و او را با همه خوبی ها و بدی هایش دوست داشت.

یک روز عصر که ماریلا با یک سبد سبب از باغ بر میگشت آنی را دید که در هوای تاریک و روشن به تنهایی کنار پنجره شرقی نشسته است و به شدت گریه میکند. او پرسید: چی شده آنی؟  
 آنی پاسخ داد: به خاطر دایناست. من عاشق داینا میم و نمی توانم بدون او زندگی کنم. اما میدانم که وقتی بزرگ شویم داینا از دواج میکند و مرا تنها می گذارد. آه! آن وقت من چکار کنم؟ از شوهرش متنفرم از همین حالا از او متنفرم می توانم همه چیز را تصور کنم. جشن عروسی و بقیه چیزها. داینا یک پیراهن سفید پوشیده، روی سرش تور گذاشته مثل ملکه ها باشکوه و زیبا شده من هم ساقدوش عروسم با یک پیراهن زیبا و آستین های پفی اما با قلبی شکسته که زیر صورت خندانم پنهان شده بعد برای داینا دست تکان میدهم و خدا حافظ..  
 دوباره بغض آنی ترکید و اشک هایش سرازیر شدند.

ماریلا فوری رویش را برگرداند تا صورت خندانش را پنهان کند اما فایده ای نداشت. او روی صندلی ولو شد و چنان خنده بلند و غیر معمولی سر داد که متیو در حال رد شدن از حیاط با تعجب سر جایش خشکش زد. او تا آن زمان نشنیده بود ماریلا آن طور بخندد به محض آنکه ماریلا توانست صحبت کند گفت: خوب آنی شرلی! اگر احساس می

کنی کمبود مشکل داری به خاطر خدا حداقل مشکلات در دسترس تری برای خودت دست و پا کن تو که تخیلت خوب کار میکند.

16

عاقبت غم انگیز دعوت از دینا برای نوشیدن چای

ماه اکتبر در گرین گیبلز ماه زیبایی است؛ زمانی که درختان توسکا مانند نور خورشید طلایی رنگ می شوند ،  
افراهای پشت باغ به رنگ قرمز لاکمی در می آیند ، درختان گیلان جنگلی لباس زیبایی از رنگ های سرخ و برنزی به  
تن م یکنند و مرزعه ها در انتظار برداشت دوم ، آفتاب می گیرند .  
آنی با تمام وجود از دنیای رنگارنگ اطرافش لذت می برد .  
صبح یک روز شنبه ، او رقصان و با دستی پر از شاخه های خوشرنگ به خانه آمد و گفت : آه ! ماریلا ! خوشحالم که در  
دنیای ماه اکتبر وجود دارد . خیلی بد می شد اگر ناگهان از سپتامبر به نوامبر می رسیدیم .  
این طور نیست ؟ این شاخه های افرا را ببین ، واقعا بدنت را به لرزه نمی اندازند ؟ می خواهیم اتاقم را با آنها تزیین کنیم  
.

ماریلا از حس زیبا شناسی چندانی برخوردار نبود ، گفت : این آشغال ها چیست ؟ تو اتاقت را با این چیزهایی که از  
بیرون آورده ای حسابی کثیف می کنی . اتاق جای خوابیدن است .  
-و جای خواب دیدن . خودت هم می دانی آدم در جایی که چیزهای قشنگی اطرافش باشد ، خواب های بهتری می  
بیند . می خواهیم ای ن شاخه ها را توی آن کوزه ی آبی قدیمی روی میز کارم بگذارم .  
-مواظب باش برگ هایشان را روی پله ها نریزی . امروز بعد از ظهر می خواهیم به جلسه انجمن در کارمودی بروم . فکر

نمی‌کنم بتوانم تا قبل از تاریک شدن هوا برگردم. تو باید شام متیو و جری را بدهی. حواست باشد مثل دفعه ی پیش آنقدر پشت میز ننشینی که دم کردن چای را فراموش کنی.

آنی با شرمندگی گفت: به خاطر فراموش کاریم معذرت می‌خواهم. اما آن روز بعد از ظهر داشتیم دنبال اسمی برای دره ی بنفشه‌ها می‌گشتم و بعد فکرم هزار راه رفت. متیو خیلی خوب است. او اصلا مرا سرزنش نکرد. خودش چای گذاشت و گفت که تا دم کشیدنش منتظر بمانیم. من هم برایش یک داستان افسانه‌ای قشنگ تعریف کردم؛ به خاطر همین او اصلا گذر زمان را احساس نکرد. البته پایان قصه یادم نیامد، به همین دلیل آخرش را از خودم ساختم. متیو گفت که اصلا نتوانسته تشخیص بدهد کجای قصه را از خودم اضافه کرده‌ام.

-اگر تو عقیده داشته باشی که ناهار را باید نصف شب خورده شود، باز هم متیو ایرادی نمی‌گیرد. اما بهتر است این دفعه حواست را جمع کنی. درضمن با اینکه نمی‌دانم کار درستی است یا نه و حتی ممکن است تو را بیشتر از همیشه دچار خیال‌بافی و حواس‌پرتی کند، ولی می‌توانی از داینا بخواهی بعد از ظهر به اینجا بیاید و با هم چای بنوشید.

آنی دست‌هایش را به

هم قلاب کرد و گفت: آه ماریلا چقدر عالی! اگر قوه تخیل بسیار قوی نداشتی هرگز نمی‌فهمیدی که من چقدر آرزوی چنین چیزی را داشتم. این طوری احساس می‌کرم بزرگ شده‌ام. مطمئن باش با وجود یک مهمان امکان ندارد دم کردن چای را فراموش کنم. آه ماریلا! می‌توانم از سرویس چای خوری گل سرخی استفاده کنم؟-نه! سرویس گل سرخی؟! دیگر چه؟! خودت که می‌دانی من از آنها برای پذیرایی از کشیش و اعضای انجمن استفاده می‌کنم. تو باید همان سرویس قدیمی قهوه‌ای رنگ را بیرون بیاوری. اما می‌توانی کوزه زرد و کوچک مربای گیلاس را باز کنی. فکر می‌کنم دیگر وقت خوردنش باشد. در ضمن می



توانی کمی کیک میوه و مقداری شیرینی هم برای مهمانت بیاوری. آنی در حالی که با خوشحالی چشمهایش را بسته بود، گفت: همین الان دارم خودم را تصور میکنم که پشت میز نشسته ام و چای می ریزم و از داینا می پرسم که شکر می خواهد؟ می دانم که نمی خواهد اما مثل کسی که نمیداند از او سوال میکنم. بعد به او تعارف میکنم که یک تکه دیگر از کیک میوه بردارد و مقداری مربا بخورد. آه! ماریلا! حتی فکر کردن به آن هم لذت بخش است. می توانم وقتی آمد او را به اتاق مهمان ببرم تا کلاش را بگذارد و بعد با هم در سالن پذیرایی بنشینیم؟- نه تو و مهمانت فقط میتوانید از اتاق نشیمن استفاده کنید. راستی از جلسه آن شب انجمن کلیسا یک نصفه بطری شربت تمشک باقی مانده. در طبقه دوم توی کمد اتاق نشیمن است. تو و داینا اگر دوست داشتید می توانید بعد از ظهر آن را با شیرینی بخورید. چون متیو در حال جمع آوری سیب زمینی هاست و ممکن است دیر بیاید. آنی از سرایشی پایین دوید. چشمه پری را پشت سر گذاشت و پس از گذشتن از جاده میان صنوبرها خودش را به اورچرداسلوپ رساند تا داینا را به چای دعوت کند. به این ترتیب درست بعد از رفتن ماریلا به کارمودی داینا از راه رسید. او یکی از پیراهن های زیبایش را پوشیده بود و ظاهرش کاملا نشان میداد که به یک مهمانی چای دعوت شده است. در مواقع دیگر او عادت داشت بدون در زدن داخل آشپزخانه بدود اما آن روز چند ضربه آهسته به در جلویی زد پس از آنکه آنی در حالی که پیراهن زیبایی پوشیده بود در را باز کرد دخترها طوری به هم دست دادند گویی نخستین باری بود که یکدیگر را ملاقت می کردند. آن رفتارهای غیر معمول ادامه پیدا کرد داینا به اتاق زیر شیروانی راههایی شد تا کلاش را بردارد.

بعد آنها 10 دقیقه در اتاق نشیمن روبه روی هم نشستند .

\_ حال مادرتان چه طور است ؟

لحن آنی هنگام پرسیدن آن سوال طوری بود که اصلا نشان نمی داد آن روز صبح ، خانم بری را با نشاط و سر حال در حال چیدن سیب دیده است .

داینا گفت : خوب است ، خیلی ممنون . فکر می کنم امروز بعد از ظهر آقای کاتبرت می خواهند سیب زمینی ها را به لی لی سندز ببرند ، این طور نیست ؟

متیو آن روز صبح او را با درشکه اش به خانه ی آقای هارمون اندروز رسانده بود .

\_بله ، محصول سیب زمین ما امسال خیلی خوب است . امیدوارم محصول سیب زمینی پدر شما هم خوب بوده باشد .

\_بله ، خوب بود . متشکرم . چیزی از سیب هایتان چیده اید ؟

آنی گفت : بله ، خیلی زیاد .

و ناگهان در حالی که فراموش کرده بود وقارش را حفظ کند ، از جا پرید و گفت : داینا ! بیا به باغ برویم و چند تا از آن شیرین هایش را بچینیم . ماریلا گفت که می توانیم هرچه را که روی درخت مانده ، برداریم . ماریلا زن فوق العاده ای است . او گفت که می توانیم همراه با چای کیک میوه و مربای گیلاس هم بخوریم . اما اصلا درست نیست که به مهمانان بگویی که قرار است با چه چیزهایی از او پذیرایی کنی ؛ بنابراین به تو نمی گویم که ماریلا اجازه داده از کدام نوشیدنی استفاده کنیم . حروف اول کلماتش " ش " و " ت " است و رنگ قرمز روشنی دارد . من عاشق نوشیدنی های قرمز روشنم ، تو چه طور ؟ آنها دو برابر خوشمزه تر از بقیه نوشیدنی هاینده .

باغ میوه با درختانی که شاخه هایشان به طرف زمین خم شده بودند ، به قدری نشاط آور بود که آن دو دختر کوچک بیشتر وقتشان را آنجا سپری کردند . آنها در یک گوشه ی پرچن که سرما از سبزی آن کاسته بود زیر تابش ملایم نور خورشید نشستند و تا جایی که می توانستند سیب خوردند و حرف زدند .

داینا درباره ی اتفاق هایی که در مدرسه افتاده بود ، حرف های زیادی داشت تا برای آنی تعریف کند . او مجبور شده بود که کنار گرتی پای که از او متنفر بود ، بنشیند . گرتی دائم با مدادش صدای جیرجیر در می آورد و این کار خون را در رگ های داینا منجمد می کرد . روبی گیلیس با طلسم نوعی ریگ جادویی که مری جو پیر از خلیج آورده بود ، همه ی زگیل هایش را از بین برده بود . آن ریگ ها را باید در روز اول ماه به زگیل هایش می مالید و بعد ، آن ها را از روی شانه ی چپش پایین می ریخت . به این ترتیب زگیل ها از بین می رفتند . اسم چارلی اسلون را روی دیوار ایوان کنار اسم ام وایت نوشته بودند و این کار نزدیک بود ام را دیوانه کند . سم بوتز سر کلاس به آقای فیلیپس بی ادبی کرده و آقای فیلیپس او را شلاق زده بود . پدر سم هم به مدرسه آمده بود و با آقای فیلیپس دعوا کرده بود . ماتی اندروز یک روسری قرمز جدید و یک صلیب آبی که رویش سنگ های مربعی داشت ، خریده بود و خدا می دانست که با آنها

چقدر پز می داد . لیزی رایت هم با میمی ویلسون حرف نمی زد ؛ چون خواهر بزرگتر میمی ویلسون کاری کرده بود که

میانه خواهر بزرگ لیزی رایت با دوستش به هم بخورد . همه دلشان برای آنی تنگ شده بود و آرزو داشتند او زودتر به مدرسه برگردد و گیلبرت بلایت.....

ولی آنی نمی خواست چیزی در مورد گیلبرت بلایت بشنود . او با عجله از جا پرید و گفت که بهتر است به خانه بروند و کمی شربت تمشک بنوشند .

آنی در طبقه دوم ، کمد اتاق نشیمن را نگاه کرد ، اما بطری شربت تمشک را ندید . بالاخره بعد از کمی جستجو آن را در انتهای طبقه بالای کمد پیدا کرد . او بطری را با دو لیوان درون سینی قرار داد و سینی را روی میزی گذاشت . بعد مودبانه گفت : لطفاً از خودت پذیرایی کن داینا ! من که نمی توانم چیزی بخورم ؛ چون احساس می کنم با آن همه سیببی که خوردم دیگر معده ام اصلاً جا ندارد .

داینا لیوان خودش را پر کرد . رنگ قرمز شفاف شربت را با حیرت برانداز کرد و بعد آن را با لذت سرکشید و گفت : عجب شربت تمشک معرکه ای است . آنی ! فکر نمی کردم شربت تمشک این قدر خوشمزه باشد .

\_خوشحالم که خوشت آمد . هرچقدر دوست داری بخور . من باید بروم و بخاری را روشن کنم . وقتی خانه را به کسی می سپارند ، مسئولیت های زیادی روی دوشش گذاشته می شود ، این طور نیست ؟

وقتی آنی از آشپزخانه برگشت ، داینا داشت دومین لیوان شربتش را می نوشید و بعد از تعارف آنی ، سومین لیوان را هم پر کرد . لیوان ها بعد از پر شدن ، بسیار خوشرنگ م یشدند و شربت تمشک هم واقعا مزه معرکه ای داشت . داینا گفت : این بهترین چیزی است که تا به حال نوشیده ام . حتی از شربت های خانم لیند که آنقدر پزیشان را می دهد هم بهتر است . مزه اش اصلاً شبیه مال او نیست .

آنی گفت : فکوش را می کردم شربت تمشک ماریلا باید خیلی بهتر از مال خانم لیند باشد . ماریلا آشپز ماهری است . او سعی می کند به من هم آشپزی یاد بدهد ، اما باور کن داینا ! کار خیلی مشکلی است . در آشپزی هیچ موضوعی برای خیال بافی وجود ندارد . فقط مجبوری طبق دستور ها پیش بروی . دفعه ی پیش موقع درست کردن کیک ، یادم رفت آرد داخلش بریزم . داشتم به یک داستان عاشقانه درباره ی خودم و تو فکر می کردم ، داینا ! من اینطور خیال کردم که تو آبله سختی گرفته ای و همه از تو دوری می کنند . اما من به سراغت می آیم و آنقدر از تو پرستاری می

کنم تا زندگی ات را نجات می دهم . بعد خودم آبله می گیرم و میمیرم و زیر درختان سپیدار قبرستان دفن می شوم . تو یک بوته ی گل سرخ بالای قبرم می کاری و آن را با اشک هایت آبیاری می کنی و هرگز ، هرگز دوست جوانی را که زندگی اش را فدای تو کرد فراموش نمی کنی . داستان خیلی غم انگیزی بود ، داینا ! اشک های من همان طور که خمیر کیک را هم می زدم روی گونه هایم سرازیر شده بودند . اما من آرد را فراموش کردم و کیکم خیلی بد از آب در آمد . می دانی که آرد یکی از مواد ضروری برای تهیه کیک است . ماریلا خیلی عصبانی شد و من به او حق دادم . من واقعا بعضی وقت ها باعث ناراحتی اش می شوم . هفته ی پیش هم به خاطر سس پودینگ خیلی حرص خورد . ما پنج شنبه برای ناهار پودینگ آلو داشتیم و نصف پودینگو یک ظرف سس اضافه ماند . ماریلا گفت که این مقدار برای یک وعده ی دیگر هم کافی است و از من خواست آن را در قفسه بگذارم و رویش را بپوشانم ، اما تصور کردم که کاتولیکم و می خواهم قلب شکسته ام را در تور بپیچم و در یک گوشه خلوت دفن کنم . به این ترتیب پوشاندن سس پودینگ را فراموش کردم .

فردا صبح که یاد این قضیه افتادم با عجله به طرف قفسه ها دویدم . داینا ! نمی دانی چه حالی پیدا کردم وقتی دیدم یک موش داخل سس افتاده ! موش را با یک قاشق بیرون آوردم و به حیاط انداختم . بعد قاشق را سه بار شستم . ماریلا داشت شیر می دوشید و من تصمیم گرفتم وقتی برگشت از او بخواهم اجازه بدهد سس را جلو خوک ها بریزم ، اما وقتی او برگشت داشتم فکر می کردم که ملکه سرما هستم و همان طور که از میان جنگل می گذرم ، درخت ها را به انتخاب خودشان به رنگ زرد یا قرمز در می آورم ؛ بنابراین دوباره سس را فراموش کردم . ماریلا هم مرا سراغ چیدن سیب ها فرستاد . آن روز صبح آقا و خانم چستر راس از اسپنسر ویل به اینجا آمدند . می دانی که آنها انسان های بسیار آداب دانی اند ، مخصوصا خانم چستر راس . سعی کردم تا جایی که می توانم مودب و با نزاکت باشم ؛ چون دلم می خواست خانم چستر راس فکر کند با اینکه دختر خیلی زیبایی نیستم ، اما رفتارم عاقلانه است . همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه دیدم ماریلا در حالی که پودینگ آلو را در یک دستش و ظرف سس گرم شده را در دست دیگرش گرفته ، دارد به میز نزدیک می شود . داینا ! لحظه وحشتناکی بود . همان موقع همه چیز یادم آمد . ایستادم ، جیغ زدم و گفتم ماریلا ! تو نباید از آن سس استفاده کنی . یک موش داخلش افلهه بود و من فراموش کردم به تو بگویم . آه ! داینا ! حتی اگر صد سال دیگر هم زنده باشم ، هرگز آن لحظه را از یاد نیم برم . وقتی خانم

چستر به من نگاه کرد ، آرزو کردم که ای کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. او یک کدبانوی تمام عیار است و معلوم نیست چه فکوی درباره ی ما کرده . مارلا مثل آتش سرخ شد ، اما یک کلمه هم حرف نزد. او پودینگ و سس را بیرون برد و با مربای توت فرنگی برگشت . حتی به من هم تعارف کرد ، اما یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت . احساس می کردم چند تکه زغال داغ روی سرم انداخته اند. بعد از رفتن خانم چستر راس ، ماریلا حسابی به من اخم و تخم کرد . چی شده ، داینا ؟؟؟

داینا بدون آنکه بتواند تعادلش را حفظ کند ، ایستاد . بعد دوباره نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و با صدای گرفته ای گفت : من .. من حالم بد است ... من .... من ..... باید به خانه بروم .

آنی با پریشانی گفت : نه ، بدون نوشیدن چای امکان ندارد به خانه بروی . همین الان آماده اش می کنم . همین حالا می روم و چای می آورم.

داینا با لحنی مضحک اما مصمم گفت : باید به خانه بروم .

آنی با خواهش و تمنا گفت : حداقل بگذار برایت شام بیاورم . بنشین کمی کیک مژه و مربای گیللاس بخور . اگر کمی روی کاناپه دراز بکشی حالت جا می آید . کجایت درد میکند . ؟

داینا گفت « باید به خانه بروم .

و این تنها حرفی بود که از دهانش بیرون آمد . آنی بی جهت التماس می کرد .

او با لحنی اندوهبار گفت : تا به حال نشنیده بودم مهمان بدون نوشیدن چای به خانه برود . آه ! داینا ! ممکن است

واقعا آبله گرفته باشی ؟ اگر این طور باشد ، خودم می آیم و از تو پرستاری می کنم . روی من حساب کن . هرگز تو را

تنها نمی گذارم . اما دلم می خواست برای نوشیدن چای می ماندی . کجایت درد می کند ؟

داینا گفت : سرم بدجوری گیج وی رود .

او واقعا نامتعادل راه می رفت . آنی در حالی که از شدت ناامیدی اشک در چشمانش حلقه زده بود ، کلاه داینا را آورد

و او را تا پشت زده های حیاط بری همراهی کرد . بعد ، تمام راه را تا گرین گیبلز گریه کرد و در خانه هم با خصه ، بقیه

شربت تمشک را در داخل کمد گذاشت . سپس در حالی که همه ی ذوق و شوقش را از دست داده بود ، برای متیو و

جری چای آماده کرد .

روز بعد ، یکشنبه بود . از صبح تا شب مثل سیلاب باران می بارید و آنی نتوانست پایش را از گرین گیبلز بیرون بگذارد . بعد از ظهر روز دوشنبه ، ماریلا برای کاری او را به خانه ی خانم لیند فرستاد . بعد از مدت کوتاهی آنی در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت ، دوان دوان به خانه برگشت . خودش را داخل آشپزخانه پرت کرد و با گریه و زاری روی کاناپه افتاد . ماریلا با ترس و تردید پرسید : چه اتفاقی افتاده ، آنی ؟ ؟ امیدوارم دولوپه به خان لیند بی احترامی نکرده باشی .

هیچ جوابی از آنی شنیده نشد . او با شدت بیشتری به گریه و زاری اش ادامه داد... .

\_ آنی شلری ! وقتی از تو سوای می کنم باید جواب بدهی . همین . درست بنشین و بگو چرا گریه می کنی .

آنّی با چهره ای غصه دار نشست و با صدای لژانی گفت : خانم لیند امروز به دیدن خانم بری رفته بود و خانم بری خیلی عصبانی بوده . او گفته که روز شنبه من داینا را مسموم کردم و او را با وضعی شرم آور به خانه فرستادم . او گفته که من یک دختر کوچولوی بد جنس و بی ادبم و دیگر هرگز ، هرگز به داینا اجازه نمی دهد با من بازی کند . آه ! ماریلا ! غم همه ی وجود مرا فرا گرفته .

ماریلا که خشکش زده بود ، به محض آنکه توانست حرف بزند ، گفت : داینا را مسموم کردی ؟ آنی ! تو عقلت را از

دست داده ای یا خانم بری ؟ مگر به داینا چه دادی ؟

آنّی با ناله گفت : فقط شربت تمشک . ماریلا هرگز فکر نمی کردم شربت تمشک کسی را مسموم کند ، حتی اگر مثل داینا سه لیوان بزرگ پر بنوشد . آه ! او خیلی ... خیلی ... حالش بد شده بود ! ولی من نمی خواستم او را مسموم کنم .  
\_ سر در نمی آورم !

ماریلا این را گفت و به طرف کمد اتاق نشیمن رفت . داخل کمد ، چشمش به یک بطری افتاد . همان موقع یادش آمد که بطری شربت تمشک را داخل زیرزمین گذاشته است نه در کمد .

او با آن بطری به داخل آشپزخانه رفت و در حالی که علی رغم میل باطنی اش عضلات صورتش جمع شده بود ، گفت : آنّی ! تو واقعا در خرابکاری استعداد داری . تو به جای شربت تمشک شربت دیگری به داینا داده ای . خودت متوجه

تفاوت آنها نشدی ؟

آنی گفت : من اصلا از آن نچشیدم . فکر کردم شربت تمشک است . می خواستم از مهمانم پذیرایی کنم . داینا بدجوری حالش بد شد و باید به خانه یم رفت . خانم بری به خانم لیند گفته که او بدجوری مسموم شده بوده . وقتی مادرش از او پرسیده که چه اتفاقی افتاده ، او به طرز احمقانه ای خندیده و بعد ساعت ها به خواب رفته . مادرش فهمیده که او مسموم شده . او تمام دیروز به شدت سردرد داشته . خانم بری خیلی عصبانی است . او به هیچ عنوان باور نمی کند که من عمدا این کار را نکردم .

ماریلا گفت : فکر میکنم بهتر بود او داینا را به خاطر پرخوری و نوشیدن سه لیوان پر ، تنبیه می کرد ؛ چون به هر حال نوشیدن سه لیوان پر از هر چیزی ، حتی اگر شربت تمشک باشد ، انسان را مریض می کند . خوب این داستان ، دست آوریز خوبی برای کسانی است که همیشه مرا به خاطر درست کردن آن شربت دارویی سرزنش می کردند ف اگر چه من از سه سال پیش دیگر از آن شربت درست نکرده ام . من آن بطری شربت را برای مواقع ناخوشی نگه داشته بودم . کافی است . کافی است بچه ! گریه نکن . اجازه نمی دهم کسی تو را سرزنش کند ، هرچند به خاطر این اتفاق خیلی متاسفم .

آنی گفت : باید گریه کنم . قلبم شکسته . انگار حتی ستاره های آسمان هم با من سرجنگ دارند . من و داینا برای همیشه از هم جدا شده ایم . آه ! ماریلا ! زمانی که ما سوگند وفاداری خوردیم ؛ یک لحظه هم تصور چنین روزی را نمی کردم .

چرند نگو ، آنی ! خانم بری وقتی بفهمد تو تقصیری نداشته ای ، حتما تصمیمش را عوض می کند . گمان کنم او فکر کرده تو این کار را برای خنده و شوخی انجام دادی . بهتر است امروز عصر به آنجا بروی و جریان را برایش تعریف کنی .

آنی آهی کشید و گفت : من جرئت ندارم با مادر زخم خورده ی داینا روبه رو شوم . شاید بهتر باشد خودت بروی ، ماریلا ! تو بزرگتری و ممکن است او به حرف هایت بیشتر توجه کند .

ماریلا احساس کرد پیشنهاد آنی عاقلانه است و گفت : بسیار خوب ، می روم . دیگر گریه نکن ، آنی ! همه چیز درست می شود .

زمانی که ماریلا داشت از اورچرداسلوپ برمی گشت ، دیگر آنقدر خوشبین نبود . آنی منتظرش بود و با دیدن او به طرف ایوان دوید و بات تاسف گفت : آه ! ماریلا ! از صورت معلوم است که بی فایده بوده . خان بری مرا نبخشید ؟ ماریلا با خشونت گفت : واقعا که خانم بری بی منزق ترین زنی است که تا به حال دیده ام . من به او گفتم که چه اشتباهی پیش آمده و تو مقصر نبوده ای ، اما او اصلا حرفم را باور نکرد . بعد موضوع را به آن شربت کشید و اینکه من همیشه ادعا می کنم هیچ ضرری به بدن نمی رساند . من هم گفتم آن شربت چیزی نیست که بشود سه لیوان پر از آن را پشت سر هم خورد و اگر من چنین بچه ی شکمویی داشتم ، حتما تنبیه اش می کردم .

ماریلا با دلخوری وارد آشپزخانه شد و دختر کوچولوی آشفته و پریشان حال را پشت سرش در ایوان تنها گذاشت . همان موقع آنی مصمم و با اراده ، بدون آنکه لباس گرمی بپوشد در هوای تاریک و روشن و سرد پاییز به راه افتاد . از میان مزارع شبدر های پژمرده خودش را به پل رساند و از بیشه زار صنوبر ها که نور ماه آن را روشن می کرد ، گذشت . خانم بری با شنیدن چند ضربه ی آهسته ، در را باز کرد و چشمش به آنی افتاد که با لب های بی رنگ و چشمان مشتاق و ملتمس اش به او نگاه می کرد .

او اخم هایش را در هم کشید . خانم بری زنی با تعصبات قوی بود و خشم و نفرتش به قدری پا برجا و ماندنی بود که به راحتی از دلش بیرون نمی رفت . او پیش خودش فکر می کرد که آنی عمدا و از روی بدخواهی داینا را مسموم کرده است و دیگر می ترسید اجازه دهد دختر کوچکش با چنان بچه ای دوستی و ارتباط نزدیک داشته باشد . او به تندی گفت : چه می خواهی ؟

آنی دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت : آه ! خانم بری ! لطفا مرا ببخشید . واقعا نمی خواستم که .... که .. داینا را مسموم کنم . چطور ممکن است ؟ فکرش را بکنید شما یک دختر کوچک یتیم اید که دو انسان مهربان سرپرستی شما را به عهده گرفته اند و در تمام دنیا فقط یک دوست صمیمی دارید . فکر می کنید بتوانید از روی عمد ، او را مسموم کنید ؟ من فکر کردم آن بطری ، شربت تمشک است . من وقعا تصور کردم آن بطری شربت تمشک است . آه ! خواهش می کنم نگویند که دیگر اجازه نمی دهید داینا با من بازی کند . با این کار شما همه ی زندگی مرا با هاله ای زا غم ، تیره و تار می کنید .

جملات آنی می توانست در یک چشم به هم زدن ، قلب مهربان خانم لیند را نرم کند ، اما نه تنها هیچ اثری روی خانم



بری نگذاشت ، بلکه او را بیش از پیش آزرده خاطر کرد . او به کلمات بزرگتر از سن آنی و ژست غم انگیزش شک کرده بود و تصور می کرد آنی دارد او را مسخره م یکنند ؛ بنابراین با لحنی سرد و بیرحمانه گفت: به نظر من تو دختر مناسبی برای دوستی با داینا نیستی . بهتر است به خانه بروی و رفتارت را اصلاح کنی .

لب های آنی شروع به لرزیدن کرد ند . او ملتسمانه گفت : اجازه بدهید فقط یکبار دیگر داینا را ببینم و با او وداع کنم .

\_داینا با پدرش به کارمودی رفته .

خانم بری این را گفت ، به داخل خانه برگشت و در را بست .

آنی با یاس و ناامیدی به خانه برگشت و به ماریلا گفت : آخرین امیدم به باد رفت . با پای خودم به دیدن خانم بری رفتم و او به شکل توهین آمیزی با من برخورد کرد . ماریلا به نظر من او زیاد زن با تربیتی نیست . دیگر به جز دعا خواندن ، کاری از دستم برنمی آید که البته به نتیجه ی این کار هم چندان امیدوار نیستم ؛ چون گمان نمی کنم خود خدا هم بتواند با زن لجوجی مثل خانم بری کنار بیاید .

ماریلا با لحن سرزنش آمیزی گفت : آنی ! تو نباید این طوری حرف بزنی .

و سعی کرد میل به خندیدن را که با شرمندگی احساس می کرد روز به روز بیشتر در وجودش رشد می کند ، خاموش کند .

اما آن شب وقتی جریان را برای متیو تعریف کرد ، از ته دل به کار های آنی خندید . وقتی ماریلا قبل از خواب سری به اتاق زیرشیروانی زد و متوجه شد آنی آن قدر گریه کرده تا خوابش برده است ، نشانه های غیر معمولی از دلسوزی در چهره اش نمایان شد و در حالی که یک حلقه مو را از صورت خیس آنی کُله می زد ف زیر لب گفت : کوچولوی بی نوا

بعد خم شد و گونه ی سرخ او را بوسید .

پایان فصل 16

ماجرای جدید در زندگی

بعد از ظهر روز بعد آنی کنار پنجره ی آشپزخانه سرگرم تکه دوزی بود که به طور اتفاقی نگاهش به بیرون افتاد و داینا را دید که از کنار چشمه پری پایین می آمد آنی در یک چشم بر هم زدن از خانه بیرون رفت و درحالی که نشانه هایی از تعجب و امیدواری در چشمانش موج می زد به طرف منطقه کم ارتفاع دوید اما با دیدن چهره ی افسرده داینا همه ی امیدهایش رخت بر بستند

او پرسید : ((مادرت هنوز کوتاه نیامده؟))

داینا با غصه سرش را تکان داد و گفت : "نه او می گوید که دیگر هرگز اجازه نمی دهد که من با تو بازی کنم. من خیلی گریه کردم و گفتم که تقصیر تو نبوده ولی هیچ فایده ای نداشت. خیلی تلاش کردم و با چرب زبانی از او اجازه گرفتم تا به اینجا بیایم و با تو خداحافظی کنم او گفت که فقط ده دقیقه وقت دارم تا برگردم".

آنمی در حالی که اشک میریخت گفت: ده دقیقه برای یک وداع ابدی زمان زیادی نیست. آه داینا اقول می دهی هرگز مرا دوست دوران نوجوانی ات را فراموش نکنی حتی اگر دوستان بهتری قلبت را تسخیر کنند؟

داینا با ناله وزاری گفت: "بله قول میدهم و دیگر هرگز هیچ دوست صمیمی نخواهم داشت. یعنی نمیخواهم داشته باشم: نمی خواهم آن قدر که عاشق تو هستم عاشق کس دیگه ای باشم".

آنمی درحالی که دستهایش را به هم قلاب کرده بود گفت: "آه داینا تو عاشق منی؟"

\_البته که هستم مگر نمی دانستی؟

آنمی نفس عمیقی کشید و گفت: "نه البته فکر می کردم که دوستم داشته باشی اما هرگز امید نداشتم که عاشقم شوی. راستش داینا! فکر نمی کردم هیچکس بتواند عاشق من شود. از روزی که یادم می آید هیچ کس عاشقم نبوده. آه! این خیلی باشکوه است. مثل روزنه ی نوری است که تا ابد در مسیر تاریکی که ما را از هم جدا کرد خواهد درخشد. داینا آه فقط یک بار دیگر بگو".

داینا با لحنی مصمم گفت: "من عاشق وفادار تو هستم آنی. او همیشه خواهم بد مطمئن باش".

آنی در حالی که دستش را با غصه دراز کرده بود گفت: "من هم همیشه عاشقت خواهم بود داینا! وسالهای سال یاد تو مانند ستاره ای تنهایی های من را روشن خواهد کرد همان طور که در آخرین داستان با هم خواندیم. داینا امکان دارد یک دسته از موهای سیاهت را به عنوان یک یادگاری ارزشمند به من بدهی؟"

داینا که از پیشنهاد جالب آنی سرحال شده بود اشکهایش را پاک کرد و پرسید: "چیزی برای بریدن موهایم داری؟" آنی گفت: "بلی خوشبختانه قیچی تکه دوزی در جیب پیشبندم جا مانده".

بعد با اندوه دسته ای از موهای داینا را برید و گفت: "خدا نگهدارت باد دوست عزیز من!! از این لحظه به بعد با اینکه کنار هم هستیم باید با هم غریبه باشیم. اما من در قلبم همیشه به تو وفادار خواهم ماند".

آنی آنقدر داینا را نگه کرد و برایش دست تکان داد تا او از نظر ناپدید شد و به خانه برگشت. خودش هم در حالی که آن وداع عاشقانه ذره ای آرامش نکرده بود به طرف خانه رفت.

او به ماریلا گفت: "تمام شد دیگر هرگز هیچ دوستی نخواهم داشت. وضع من حالا از گذشته هم بدتر است: چون دیگر کیتی موریس و وولتا را هم ندارم. حتی اگر آنها را داشتم دیگر برایم مثل گذشته نبودند. آخر چند دوست خیالی. بعد از داشتن یک دوست واقعی دیگر نمی توانند مرا راضی کنند من و داینا کنار چشمه با هم وداع کردیم آن لحظه تا ابد در ذهن من ثبت می شو تا جایی که می توانستم از کلمات ادبی استغله کردم. داینا یک دسته از موهایش را به من داد و من میخوام آنها را در کیف کوچکی که قرار است بدوزم بگذارم و تا آخر عمر به گردنم بیندازم. وصیت می کنم آنها را با من دفن کنید. چون فکر نمی کنم زیاد عمر کنم. شاید خانم بری با دیدن بدن سرد و بی روح من احساس پشیمانی کند و به داینا اجازه بدهد در مراسم تشییع من حضور داشته باشد".

ماریلا بدون ابراز همدردی گفت: "فکر نمی‌کنم تا زمانی که بتوانی اینقدر حرف بزنی غم و غصه تو را از پای در بیاورد".  
دوشنبه ی بعد ماریلا کاملاً غافلگیر شد. چون آنی در حالی که سبد کتاب هایش را در دست گرفته بود و لب هایش را به نشانه ی تصمیم گیری به هم می فشرد از پله های اتاقش پایین آمد و اعلام کرد: "من به مدرسه می روم حالا که دوستم را با بی رحمی از من جدا کرده اند این تنها چیزی است که در زندگی برایم باقی مانده در مدرسه می توانم به او نگاه کنم و به روزهای جدایی فکر کنم".

ماریلا که از این تغییر وضع خوشحال بود گفت: بهتر است به درسهای عقب افتاده ات فکر کنی حالا که می خواهی به مدرسه برگردی امیدوارم دیگر چیزی درباره ی خرد شدن تخته روی سر مردم و ماجراهایی از این قبیل نشنوم درست رفتار کن و به حرف معلمت گوش بده".

آنی با بی حوصلگی گفت: "سعی می‌کنم یک دانش آموز نمونه باشم. اگر چه احساس می‌کنم نباید چندان چیز جالبی باشد. آقای فیلیپس می‌گوید که مینی اندروز یک دانش آموز نمونه است. در حالی که ذره ای تخیل یا سر زندگی در او وجود ندارد او کگسل و بی حوصله است و به نظر نمی‌آید از زندگی اش لذت ببرد اما حالا بقدری افسرده ام که ممکن است بتوانم ب راحتی به چنین شخصی تبدیل شوم. می‌خواهم از جاده ی اصلی بروم. چون طاقت گذشتن از راه درختی را ندارم و ممکن است گریه ام بگیرد".

همه در مدرسه با آغوشی باز از برگشتن آنی استقبال کردند. جای تخیلات او در بازی ها صدایش در آواز خواندن و ابراز احساساتش هنگام بلند خواندن کتاب در وقت ناهار خالی بود. روبی گیلیس هنگام خواندن کتاب دینی. سه آلوی بزرگ به او داد. الامی مکفرسون عکس بزرگی از یک گل بنفشه زرد رنگ را که از یک کاتالوگ بریده بود به او هدیه کرد - در مدرسه اونلی همه دوست داشتند با چنین چیزهایی میزشان را تزیین کنند. سوفیا افلون پیشنهاد کرد روش جدید بافتن یک نوع بند را که به درد پیشبند می خورد را به یاد بدهد. کیتی بولتر یک شیشه خالی عطر به او داد تا برای پاک کردن تخته اش در آن آب ننگه دارد و جولیا بل روی یک کاغذ صورتی رنگ که دورش حاشیه داشت جملات

زیر را با دقت رو نویسی کرد:

"تقدیم به آنی

وقتی شب پرده اش را می آویزد

و آن را با پولک ستاره ای زینت می کند

به یاد دوست باش

هر چند که دور از تو زندگی می کند».

آن شب آنی با خوشحالی به ماریلا گفت: «خیلی خوب است که از آدم استقبال شود».

فقط دخترها نبودند که از او استقبال کردند. وقتی آنی بعد از وقت ناهار پشت میز نشست-

آقای فیلیپس به او گفته بود که کنار مینی اندروز نمونه بنشیند - متوجه یک سیب سرخ

درشت جلو رویش شد. اما به محض آنکه خواست آن را گاز بزند به یاد آورد تنها مکان در

اونلی که در آن سیب سرخ وجود دارد، باغ بلایت پیر در آن سوی دریاچه آب های درخشان

است. آنی طوری سیب را انداخت که گویی یک زغال گذاخته در دست داشته است و فوری

انگشتانش را با دستمالش پاک کرد. سیب همان طور دست نخورده روی میز ماند تا آنکه

صبح روز بعد تیمتی اندروز کوچک بعد از جارو زدن مدرسه و روشن کردن آتش، آن را به

در آمدش ضمیمه کرد. "مداد مخصوص تخته " که چارلی اسلون در کاغذ راه راه

قرمز و زرد زیبایی پیچیده بود، دو سنت برایش خرج برداشته بود، در حالی که قیمت یک

مداد معمولی فقط یک سنت است. او آن هدیه را بعد از ناهار به آنی داد و با چهره

قدرشناسانه او روبه رو شد. آنی از دریافت آن هدیه واقعا "خوشحال شد و چنان

لبخندی به چارلی زد که پسرک شیفته از فرط خوشحالی تا طبقه هفتم بهشت بالا رفت و

باعث شد آن قدر دیکته اش را اشتباه بنویسد که آقای فیلیپس مجبورش کند بعد از وقت مدرسه، آن را باز نویسی کند.

اما همان طور که بدون تابش نور خورشید، ماه و ستاره ها هم درخشش خود را از دست می دهند، بی توجهی واضح و مشخص داینابری که کنار گرتی پای نشسته بود، خوشحالی اندک آنی را زایل کرد.

او آن شب با اندوه به ماریلا گفت: «فکر می کردم داینا حداقل یک لبخند به من می زند».

صبح روز بعد، یادداشتی که ظاهراً "با ترس و واهمه پیچیده شده و تا خورده بود، همراه بسته ای کوچک به دست آنی رسید. داخل یادداشت نوشته شده بود:

«آن عزیز! مادرم می گوید که حتی در مدرسه هم نباید با تو

حرف بزنی یا بازی کنم. تقصیر من نیست، پس از دستم ناراحت نشو؛ چون من تا ابد عاشقت

خواهم بود. تو محرم رازهای من بودی و من یک ذره هم به گرتی پای علاقه ندارم با

زرورق قرمز برایت یک نشانه لای کتاب جدید درست کرده ام اینها الان مد شده اند و

فقط سه نفر از دخترهای مدرسه درست کردنشان را بلدند. وقتی به آن نگاه می کنی به

یاد من باش.

دوست واقعی تو

داینابری،

آن پس از خواندن یادداشت، نشانه لای کتاب را

بوسید و فوری جواب نامه را به آن طرف کلاس فرستاد.

داینای عزیز و نازنینم:

من از دستت ناراحت نیستم؛ چون تو مجبوری به حرف مادرت گوش بدهی. اما روح های ما همیشه با هم ارتباط خواهند داشت. هدیه زیبای تو را تا ابد نگه می دارم. مینی اندروز دختر کوچولوی خیلی خوبی است، اگرچه اصلاً "قدرت تخیل ندارد. اما بعد از داشتن یک دوست صمیمی مثل تو نمی توانم با او دوست شوم. لطفاً مرا به خاطر غلط هایم ببخش؛ چون دیکته ام هنوز خیلی خوب نیست، اگرچه کمی بهتر شده. دوستدار تو تا زمانی که زنده باشم.

آنی یا کوردیلیاشرلی.

پاورقی: امشب موقع خواب، نامه ات را زیر بالش می گذارم.

«آیا ک. ش»

از وقتی آنی دوباره به مدرسه برگشته بود، ماریلا با بدبینی منتظر مشکلات بیشتری بود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید آنی چیزهایی از "نمونه" بودن را از مینی اندروز یاد گرفته بود؛ چون حداقل از آن به بعد به خوبی با آقای فیلیپس کنار آمد. او با جان و دل به درس هایش چسبیده بود و

تصمیم داشت اجازه ندهد گیلبرت بلایت از او جلو بزند. رقابت بین آنها خیلی زود آشکار شد. در آن ماجرا گیلبرت بلایت وجهه خوبی پیدا کرده، اما آنی به سرسختی و لجاجت معروف شده بود. نفرت او به اندازه عشق ورزیدنش جدی و پابرجا بود.

او قبول نمی کرد که در درس های مدرسه قصد رقابت

با گیلبرت را دارد؛ زیرا در آن صورت مشخص می شد که به او اهمیت می دهد، اما چنان رقابتی وجود داشت و آنها به نوبت از یکدیگر جلو می افتادند. روزی که گیلبرت در هجی کردن اول می شد، روز بعدش آنی او را شکست می داد. یک روز صبح که گیلبرت همه جمع هایش را درست انجام می داد و اسمش را با افتخار بالای تخته سیاه می نوشتند، صبح روز بعد، آنی به خاطر تمرین های زیاد روز قبل، در اعشار اول می شد. یک روز هم آنها با هم مساوی شدند و اسمشان را کنار هم بالای تخته سیاه نوشتند. آن وضعیت بدتر از "توجه کنید" روی دیوار ایوان بود، ولی همان قدر که گیلبرت از آن وضع راضی بو، آنی از ناراحتی خودش را می خورد. پس از امتحانات کتبی پایان هر ماه، اوضاع وخیم تر می شد. ماه اول گیلبرت سه امتیاز بیشتر از آنی آورده و ماه دوم آنی با پنج امتیاز از او جلو زد، اما گیلبرت قبل از همه به او تبریک گفت و با آن کار پیروزی را برایش تلخ کرد؛ زیرا آنی ترجیح می داد احساس کند که اعصاب گیلبرت را خرد کرده است.

آقای

فیلیپس معلم خیلی خوبی بود. اما هر دانش آموزی که تصمیم می گرفت مثل آنی درس بخواند، سر کلاس هر معلمی می توانست پیشرفت کند. در پایان دوره ، آنی و گیلبرت هر



دو به کلاس پنجم رفتند و خواندن درس های پایه

رشته ها از قبیل ، لاتین ، هندسه ، زبان فرانسوی و جبر را آغاز کردند در

درس هندسه آنی خیلی بی استعداد بود.

اوغررکنان گفت: «واقعا درس مزخرفی است، ماریلا! مطمئنم در این درس آخر هم نمی شوم.

هیچ موضوعی برای خیال بافی در آن وجود ندارد. آقای فیلیپس می گوید که من در این

درس کودن ترین کسی هستم که تا به حال دیده و گیل... منظورم این است که بعضی ها آن

را خوب یاد می گیرند. خیلی زجر آور است، ماریلا! حتی داینا هم در ای درس از من

بهتر است، البته از نظر من اشکالی ندارد که داینا مرا شکست بدهد حتی با اینکه

الان ما مثل غریبه ها با هم رفتار می کنیم، اما آتش عشق من نسبت به او خاموش نشدنی

است. گاهی اوقات فکر او مرا به شدت ناراحت می کند اما راستش را بخوای، ماریلا!

آدم در این دنیای پرجاذبه نمی تواند زیاد به غصه هاییش فکر کند، این طور نیست؟»

آنی به کمک میشتابد

همیشه مسائل مهم با مسائل کم اهمیت درهم می آمیزند. در نگاه اول اصلا به نظر نمیامد تصمیم نخست وزیر کانادا

برای دیدار از جزیره ی پرینس ادورد در سفر سیاسی اش اصلا ربطی به خوش شانسی آنی شرلی کوچولو در گرین

گیبلز داشته باشد، اما داشت.

درماه ژانویه، نخست وزیر برای دیدار با طرفداران وفادار و تعدادی از مخالفانش، جلسه مفصلی را در شارلوت تاون

تشکیل داد. بیشتر مردم اونلی طرف دار سیاست های او بودند؛ بنابراین در شب جلسه هم همه مردها و تعدادی از زن ها

مسیر چهل و هشت کیلومتری تا شهر را طی کردند خانم ریچل لیندی هم رفته بود. او یک زن سیاسی دو آتیشه بود

و با آنکه مخالف سیاست های اتخاذ شده بود، اصلا قبول نمیکرد چنین جلسه ای بدون حضور او به نتیجه

برسد؛ بنابراین همراه شوهرش -که به درد مراقبت از اسب ها میخورد- و ماریلا کاتبرت به شهر رفت.

ماریلا هم شم سیاسی پنهانی داشت و چون فکر میکرد این تنها شانس اوست تا نخست وزیر را از نزدیک ببیند، از آنی و متیو خواست تا روز بعد که او بمیگردد، کارهای خانه را انجام دهند. بدین ترتیب در طول مدتی که ماریلا و خانم ریچل از حضور در جلسه لذت میبردند، آنی و متیو در آشپزخانه دلباز گرین گیلز به کار خودشان مشغول بودند. آتش در شومینه قدیمی شعله میکشید و قندیل های سفید-آبی یخ در قاب پنجره می درخشیدند و متیو روی کاناپه در حال مطالعه مجله "حامی کشاورزان" بود و آنی داشت با جدیت درس هایش را میخواند، اگرچه هرچند لحظه یک بار نگاه آرزومندانه ای به قفسه ساعت می انداخت؛ زیرا کتابی را که آن روز از جین اندروز قرض گرفته بود آنجا گذاشته بود. جین به او اطمینان داده بود که داستان کتاب، بدن او را بارها و بارها به لرزه خواهد انداخت و انگشتان آنی در عطش لمس کردن صفحه های کتاب، میسوختند. اما آن کار، مساوی با پیروزی گیلبرت بلایت در درس روز بعد بود. آنی پشتش را به قفسه ساعت کرد تا تصور کند چنان چیزی وجود ندارد.

-متیو! شما هم در مدرسه درس هندسه داشتید؟

متیو که چرتش پاره شده بود، گفت: خوب، راستش، نه، نداشتیم.

آنی آه کشید.

-اگر داشتید میتوانستی مرا بفهمی، ولی اگر تا به حال چنین درسی را نخوانده باشی نمیتوانی با من همدردی

کنی. غصه این درس زندگی مرا تیره و تار کرده در این مورد من واقعا یک کودنم، متیو!

متیو با خونسردی گفت: خوب، راستش نمیدانم. به نظر من تو در هرکاری خوبی. هفته پیش آقای فیلیپس در فروشگاه

بلر در کارمودی گفت تو باهوش ترین شاگرد مدرسه ای و پیشرفت خوبی داشته ای. او روی "پیشرفت خوب" خیلی

تاکید داشت. بعضی ها میگویند که تدی فیلیپس معلم خوبی نیست، اما به نظر من او خیلی هم خوب است.

از نظر متیو هرکس از آنی تعریف میکرد، آدم خوبی بود.

آنمی با گله مندی گفت: مطمئنم اگر او کلمه هارا عوض نکند من نمره های بهتری در هندسه می آورم من همه قضیه

هارا حفظ میکنم، ولی او روی تخته سیاه، از کلمه هایی غیر از کلمات کتاب استفاده میکند و باعث میشود من حسابی

گیج شوم. به نظر من معلم حق ندارد چنین کاری را بکند، اینطور نیست؟ ما الان درس کشاورزی میخوانیم و من

بالاخره فهمیدم چرا جاده ها قرمزند و خیالم راحت شد. نمیدانم ماریلا و خانم لیند الان دارند چکار میکنند. خانم لیند میگفت که با وضعی که در اوتاوا پیش آمده، کانادا دارد به افتضاح کشیده میشود و این هشدار برای رای دهنده هاست. او میگفت که اگر خانم ها حق رای داشته باشند، خیلی زود شاهد تغییرات خوبی خواهیم بود. تو به کدام طرف رای میدهی، متیو؟!

متیو فوری گفت: به محافظه کارها.

رای دادن به محافظه کارها برای متیو مانند به جا آوردن یکی از مراسم مذهبی بود.

آنی مصمم گفت: پس من هم طرفدار محافظه کارهایم. خوشحالم چون گیل ... چون بعضی از پسرهای مدرسه طرفدار حزب آزادی خواه اند. فکر کنم آقای فیلیپس هم آزادی خواه باشد؛ چون پدر پریسی اندروز آزادی خواه است و روبی گیلیس میگفت که وقتی یک مرد به کسی اظهار عشق میکند باید خودش را با مذهب مادر دختر و روش سیاسی پدر دختر هماهنگ کند. راست میگوید، متیو؟!

متیو گفت: خوب، راستش نمیدانم.

-تو تا بحال به کسی اظهار عشق کرده ای، متیو؟!

متیو گفت: خوب راستش، نه، فکر نمیکنم.

او تا آن زمان حتی فکر چنان کاری هم به مغزش خطور نکرده بود.

آنی دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: باید خیلی هیجان انگیز باشد. تو اینطور فکر نمیکنی متیو؟ روبی گیلیس میگفت دوست دارد وقتی بزرگ شد، خواستگارهای زیادی داشته باشد که برایش صف بکشند و او همه آنها را دیوانه

کند. اما به نظر من این کار کمی اغراق آمیز است. من یک خواستگار درست و حسابی را ترجیح میدهم. ولی روبی

گیلیس چیزهای زیادی درباره این مسائل میداند؛ چون چند خواهر بزرگتر دارد. خانم لیند میگفت که دخترهای

گیلیس مثل کیکی که در گرما مانده باشد، فاسد شده اند. آقای فیلیپس تقریباً هر شب به دیدن پریسی اندروز میرود و

میگوید که میخواهد در درس ها به او کمک کند، اما میرند! اسلون هم خودش را برای امتحان کوئین آماده میکند و

باید بگویم که او بیشتر از پریسی به کمک نیاز دارد؛ چون خیلی کندذهن تر از پریسی است، اما آقای فیلیپس هرگز

شب ها به کمک او نمیرود. در این دنیا چیزهای زیادی وجود دارند که من از آنها سردر نمی آورم، متیو!

متیو گفت: خوب، راستش خود من هم همینطورم.

خوب، بهتر است درس هایم را تمام کنم. تا آنموقع به خودم اجازه نمیدهم به کتابی که از جین قرض گرفته ام دست بزنم. ولی به شدت وسوسه شده ام، متیواحتی وقتی پشتم را به کتاب میکنم، بازهم جلو چشمم ظاهر میشود. جین میگفت که موقع خواندنش اشک هایش سرزیر شدند. من عاشق کتابی ام که مرا به گریه بیندازد اما فکر کنم باید آن کتاب را در کمد اتاق نشیمن بگذارم و کلیدش را به تو بدهم تو هم تا وقتی درس هایم تمام نشده اند نباید آن را به من بدهی، حتی اگر جلویت زانو بزنم و التماس کنم. خیلی خوب است که بتوانم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم، اما اگر کلید کمد را نداشته باشم، این مقاومت راحتتر میشود. اجازه میدهمی به زیر زمین بروم و کمی سیب زمستانی بیاورم متیو؟ خودت هم سیب می خواهی؟

متیو هرگز به سیب

زمستانی لب نمی زد ولی می دانست آنی برایشان ضعف می کند بنابراین گفت: خوب راستش  
نمیدانم برو.

به محض آنکه آنی با

یک بشقاب پر از سیب زمستانی از زیر زمین بیرون آمد صدای پایی از جاده یخ زده به گوشش رسید. لحظه ای بعد در آشپزخانه به شدت باز شد و دایتا بری رنگ پریده و نفس نفس زنان در حالی که شالش را با عجله دورش پیچیده بود وارد شد.

آنی شمع و بشقاب ها

را رها کرد. بشقاب، شمع و سیبها از نردبان زیرزمین با سر و صدا پایین افتادند صبح روز بعد ماریلا آنها را داخل روغن آب شده پیدا کرد و خدا را شکر کرد که خانه آتش نگرفته است.

آنی فریاد زد: چی شده

دایتا؟ مادرت بلاخره کوتاه آمد؟

دایتا ملتمسانه

گفت: آه! آنی! عجله کن مینی می حالش بد است. مری جو جوان می گوید که او خورسک گرفته. پدر و مادر به شهر رفته اند و هیچ کس نیست که دنبال دکتر برود حال مینی می خیلی بد است و مری جو نمیداند چه کار کند. آه! آنی! من خیلی میترسم!

متیو بدون هیچ حرفی

سراغ کت و کلاهش رفت، از کنار داینا رد شد و به طرف حیاط دویدانی همان طور که با عجله روسری و ژاکتش را می پوشید گفت: او رفت اسب و درشکه را آماده کند و برای آوردن دکتر به کارمودی برود. از این بابت مطمئنم. چون روح من و متیو به هم نزدیک است و من می توانم افکار او را بدون آنکه کلمه ای بگویم بخوانم.

داینا ناله کنان گفت: فکر نمیکنم در کارمودی دکتر پیدا کند. می دانم که دکتر بلر به شهر رفته. حدس میزنم دکتر اسپنسر هم رفته باشد مری جو جوان تا به حال کسی را که خورسک گرفته باشد ندیده. خانم لیند هم خانه نیست. آه! آنی!

آنی با خوشحالی گفت: گریه نکن دای! من دقیقا میدانم با خورسک باید چه کار کرد. یادت رفته که خانم هموند سه دو قلوبی پشت هم داشت. وقتی از سه جفت دو قلوب مراقبت کنی طبیعی است که تجربه های زیادی کسب می کنی. همه آنها به نوبت خورسک گرفتند. صبر کن تا من شیشه اپیکا را بیاورم. شاید شما در خانه تان نداشته باشید. خوب، بیا برویم.

دو دختر کوچولو دست در دست هم با عجله از کوچه عاشق ها گذشتند و پا به مزرعه آن سوی کوچه گذاشتند زیرا برف آنقدر زیاد بود که نمی شد از مسیر کوتاه داخل جنگل رفت. آنی با آنکه واقعا برای مینی می ناراحت بود ولی از موقعیتی که کسب کرده بود لذت می برد و خوشحال بود که بار دیگر با دوست قدیمی اش همراه شده است. شب سردی بود. دامنه برفی به رنگ نقره ای در آمده بود، ستاره های بزرگ در سکوت برفراز مزرعه می درخشیدند اینجا و آنجا صنوبرها چون شبی سیاه رنگ قد برافراشته بودند و برف مانند پودری سفید روی شاخه هایشان نشسته بود و باد در میانشان زوزه میکشید. آنی پیش خودش فکر می کرد چقدر خوشحال است که در میان آن مناظر دل انگیز و پر رمز و راز دست در دست دوست صمیمی اش که مدت ها با او غریبه بود قدم بر می دارد.

مینی می سه ساله واقعا بیمار بود. او تب داشت و بی قرار روی کاناپه آشپزخانه افتاده بود. صدای خس خس نفسهایش در همه جای خانه شنیده می شد. مری جو جوان دختر چاق و چله فرانسوی اهل خلیج که خانم ببری او را مسئول نگهداری از بچه ها در طول مدت غیبتش کرده بود گیج و دستپاچه شده بود و نمی توانست فکر کند که باید چه کار کرد و اگر هم می توانست کاری از دستش بر نمی آمد. آنی بدون معطلی و با مهتر مشغول کار شد.

مینی می خروسک گرفته. خیلی خوب، حالش هم خیلی بد است، اما من بدتر از این را دیده ام. اول باید مقدار زیادی آب داغ آماده کنیم. داخل کتری یک لیوان بیشتر آب نبود. خوب من آن را پر کردم. مری جواتو هم کمی هیزم داخل اجاق بریز. نمی خواهم احساساتت را جریحه دار کنم ولی اگر کمی قدرت تخیل داشتی باید خودت قبلا این کار و می کردی. حالا من مینی می را لخت میکنم و روی تخت می گذارم. داینا سعی کن چند تکه پارچه نخی نرم پیدا کنی. باید قبل از هر کاری به او کمی اپیکا بدهیم.

مینی می از اپیکا خوشش نیامد، اما آنی به همان راحتی سه جفت دوقلو را بزرگ نکرده بود. او در طول آن شب طولانی و پراضطراب اپیکا را نه تنها یک بار بلکه بارها به خورد بچه داد و در همان حین دو دختر با صبر و حوصله به مینی می بی قرار رسیدگی می کردند مری جو جوان هم کاری از دستش بر می آمد انجام می داد او آنقدر هیزم در آتش ریخت و آب جوشاند که برای بیمارستانی پر از بچه های خروسک گرفته هم کافی بود. ساعت سه متیو با دکتر از راه رسید او مجبور شده بود برای آوردن دکتر تا اسپنسر ویل برود. اما وضعیت اضطراری دیگر از بین رفته بود. مینی می بهتر شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. آنی توضیح داد: چیزی نمانده بود ناامید شوم و دست از کار بکشم. حال او آنقدر بد و بدتر شد تا اینکه مریضی اش از دقلوهای خانم هموند حتی آن جفت آخری هم شدیدتر شد. هر لحظه منتظر بودم خفه شود و بمیرد. من همه اپیکای داخل شیشه را به او دادم. وقتی آخرین قطره هم از گلویش پایین رفت به خودم گفتم که البته فقط به خودم نه به داینا و مری جوی جوان چون نمی خواستم آنها را بیشتر نگران کنم، اما باید به خودم می گفتم تا خیالم راحت شود این آخرین امید بود و امیدوارم از دست نرود. اما تقریبا سه دقیقه بعد سرفه های او کمتر و حالش بهتر شد. فقط تصور کنید چقدر خیالم راحت شد. دکتر چون نمیتوانم احساساتم را توصیف کنم. خودتان می دانید که بعضی چیزها را نمیشود توصیف کرد.

دکتر سرش را تکان داد و گفت: بله می‌دانم. او طوری به آنی نگاه می‌کرد گویا فکری که درباره او داشت قابل توصیف نبود. اگر چه کمی بعد افکارش را برای خانم و آقای بری بیان کرد.

-این دختر کوچولوی

موقرمز خانواده کاتبرت خیلی باهوش است. باید به شما بگویم که او جان بچه را نجات داد چون زمانی که من به اینجا رسیدم خیلی دیر شده بود. به نظر می‌آید او نسبت به سنش از مهارت و هوشیاری بالایی برخوردار است. چشم هایش وقتی ماجرا را برایم تعریف میکرد، حالت عجیبی داشتند.

آن روز صبح آنی در هوای سرد برفی، در حالی که پلکهایش از شدت بی‌خوابی سنگین شده بودند به طرف خانه رفت. او همان طور که در مزرعه سفید پوش قدم بر میداشت و از زیر گنبد درخشانی که افراها روی کوچه عاشق‌ها کشیده بودند میگذشت با حالتی خستگی ناپذیر برای متیو حرف میزد: آه متیو! به نظر تو صبح دل انگیزی نیست؟ انگار خدا می‌خواسته با آفریدن دنیا خوشی هایش را کامل کند این طور نیست؟ آن درخت‌ها را ببین احساس میکنم با یک فوت می‌توانم پرتشان کنم پوف فاختیلی خوشحالم چون در دنیایی زندگی میکنم که در آن برف سفید وجود دارد و خوشحالم که ...

خانم هموند سه دوقلوی پشت هم داشت. اگر آنها را نداشت یاد نمی‌گرفتم چطور به مینی می‌کمک کنم. خیلی متاسفم که همیشه از دست خانم هموند به خاطر داشتن دوقلوها، ناراحت بودم. آه! متیو! خیلی خوابم می‌آید. نمیتوانم به مدرسه بروم. اصلاً نمیتوانم چشم‌هایم را باز نگه دارم. مغزم کار نمیکند. ولی دلم نمی‌خواهد در خانه بمانم؛ چون گیلم... بعضی‌ها ممکن است بهترین نمره را بیاورند در این صورت جبران کردنش خیلی سخت میشود، البته هرچقدر شرایط سخت تر باشد، موفقیت هم شیرین تر است. اینطور نیست؟"

متیو به صورت رنگ پریده و گودی زیر چشم‌های آنی نگاه کرد و گفت: "خوب، راستش فکر کنم تو از عهده ش برمی آیی. الان هم باید بیکراست به رختخواب بروی و خوب بخوابی. من همه کارها را انجام میدهم."

به این ترتیب، آنی به رخت خواب رفت و به قدری عمیق و طولانی خوابید که بعد از ظهر بیدار شد و بیکراست به

آشپزخانه رفت. ماریلا به خانه برگشته بود و داشت بافتنی می بافت.

آنی فوری پرسید: "آه! نخست وزی را دیدی؟ چه شکلی بودف ماریلا؟!"

ماریلا گفت: "خوب، فکر نمی کنم قیافه ش در نخست وزیر شدنش تاثیری گذاشته باشد، مخصوصا با آن دماغی که داشت! اما خوب حرف میزد. من از محافظه کار بودنم احساس افتخار کردم. البته ریچل لیند یک لیبرال است و حرف های نخست وزیر فایده ای بوی اون نداشت. ناهارت داخل فر است، آنی! از داخل قفسه هم کمی مربای آلو بردار. فکر میکنم حسابی گرسنه باشی. متیو جریان دیشب را برایم تعریف کرده. باید بگویم واقعا شانس آورده ایم که تو می دانستی چه کار باید بکنی. خود من هم چیزی در این باره نمیدانستم. به هر حال، تا ناهارت را نخورده ای، نمیخواهم چیزی بگویم. از چشم هایت معلوم است کلی حرف توی گلویت گیر کرده است، ولی فعلا جولی خودت را بگیر".

ماریلا می خواست چیزی به آنی بگوید، اما صبر کرد؛ چون می دانست آنی با شنیدنش به قدری هیجان زده می شود که از حالت عادی خارج شده و گرسنگی و خوردن ناهارش را به کلی فراموش میکند. بالاخره وقتی آنی دسر آلایش را تمام کرد، ماریلا گفت: "امروز بعد از ظهر خانم بری به اینجا آمده بودم. میخواست تو را ببیند؛ ولی من بیدارت نکردم. او می گفت که تو جان مینی می را نجات داده ای و خیلی متاسف بود که در مورد قضیه شربت با تو آن طور برخورد کرده بود. او می گفت که فهمیده تو قصد مسموم کردن داینا را نداشته ای و امیدوار بود او را ببخشی و دوباره با داینا دوست شوی. اگر دوست داشته باشی می توانی امروز عصر به آنجا بروی؛ چون داینا دیشب سرمای سختی خورده و نمی تواند از خانه بیرون بیاید. حالا، آنی شرلی! بخاطر خدا بال در نیاور".

اما هشدار ماریلا چندان فایده ای نداشت؛ چون گل از گل آنی شکفت و از فرط خوشحالی به هوا پرید.

-آه ماریلا می شود همین الان بروم، بدون اینکه ظرفهایم را بشویم؟ وقتی برگشتم آنها را می شویم، ولی در چنین لحظه ی پرشوری نمی توانم با کار غیر رمانتیکی مثل شستن، ارتباط برقرار کنم.

ماریلا به راحتی گفت: "بله بله، همین الان برو. آنی شرلی! مگر عقل از سرت پریده؟ برگرد و یک چیزی بیوش انگار دارم با دیوار حرف می زنم. همون طوری بدون شال و کلاه رفت. ببین چطور اشک می ریزد و می دود. خدا کند سرما نخورد".

آنی در تاریک و روشن آن روز زمستانی، رقص کنان از میان جاده پوشیده از برف، به خانه برگشت. بر پهنه ی آسمان



که بر فراز زمین سفید پوش، به رنگ طلایی و سرخ در آمده بود، نخستین ستاره شبانگاهی چون مرواریدی درشت، خودنمایی می کرد. صدای جیرینگ جیرینگ زنگوله‌ی سورتمه‌ها در میان تپه‌های برفی منعکس می شد و چون اهنگی گوش نواز در فضای یخ زده و سرد می پیچید، اما آن نوا، خوش اهنگ تر از آوایی نبود که در قلب آنی نواخته و بر لبهایش جاری میشد.

دخترک اعلام کرد: "کسی که حالا روبه رویت ایستاده، یک شخص واقعا خوشحال هست، ماریلا من خیلی خوشحالم: بلهف حتی با اینکه موهایم قرمز شده است، در این لحظه احساسات من فراتر از آن است که به قرمز بودن موهایم فکر کنم. خانم بری مرا بوسید، گریه کرد و گفت که خیلی متاسف است و نمیداند چطور باید جبران کند. بدجوری دستپاچه شده بودم، ماریلا! من تا جایی که توانستم، مودبانه گفتم که از شما دلخور نیستم، خانم بری! یک بار دیگر هم تاکید می کنم که عمدا داینا را مسموم نکردم و از این به بعد این اتفاق را به دست فراموشی می سپارم. خوب گفتم، ماریلا؟! نه؟! احساس کردم خانم بری با شنیدن حرف من، سرش داغ شد. به من و داینا خیلی خوش گذشت. داینا یک نوع گره جدید قلابدوزی را که از عمه اش در کارمودی یاد گرفته بود، نشانم داد. هیچکس در اونلی چنین چیزی را بلد نیست. ما به همدیگر قول دادیم روش این کار را هرگز فاش نکنیم. داینا یک کارت قشنگ با عکس یک دسته گل سرخ به من داد که رویش نوشته شده:

"اگر عاشقم باشی، همانقدر که عاشقتم

فقط مرگ است که جدا می کند ما را از هم.

"این واقعیت دارد، ماریلا قرار است از آقای فلیپس بخواهیم اجازه بدهد دوباره سرکلاس، کنار هم بنشینیم و گرتی پای پیش مینی اندروز برود. ما برنامه چای هم داشتیم. خانم بری بهترین سرویس چینی اش را بیرون آورد، انگار که من یک مهمان واقعی بودم. نمیتوانم بگویم آن کار چه لرزه ای بر بدنم انداخت. هیچ کس تا حالا به خاطر من از بهترین سرویس اش استفاده نکرده بود. ما کیک میوه ای و دونات و دو نوع مربا هم خوردیم، ماریلا خانم بری از من پرسید که باز هم چای میل دارم و به داینا گفت که چرا به آنی بیسکویت تعادف نمیکنی؟ وقتی مثل بزرگترها با آدم برخورد کردن این قدر لذت بخش است، پس بزرگ شدن واقعی باید خیلی فوق العاده باشد".

ماریلا آه کوتاهی کشید و گفت: "نمیدانم چه باید بگویم".

آنی با لحن مصمم گفت: "خوب، به هر حال وقتی بزرگ شوم میخوام همیشه با دختر کوچولوها مثل آدم بزرگ ها حرف بزنم. اگر آنها از کلمات بزرگتر از سانشان استفاده کنند، به آنها نمیخندم؛ چون خودم تجربه کرده ام که این کار چطور احساسات آدم را جریحه دار می کند. بعد از چای، من و داینا تافی درست کردیم، ولی خوب نشد؛ پون نه من و نه داینا تا به حال چنین چیزی درست نکرده بودیم. داینا به من گفت که تا او بشقاب ها را چرب می کند، من هم مواد را هم بزنم، ولی من فراموش کردم و آنها را سوزاندم بعد وقتی آنها را روی سکو گذاشتیم تا خنک شوند، گربه از روی یکی از بشقاب ها رد شد و ما مجبور شدیم محتویاتش را دور بریزیم. اما موقع درست کردنشان خیلی خندیدیم. وقتی می خواستم برگردم، خانم بری از من خواست که باز هم به آنجا بروم داینا تا زمانی که من از کوچه عاشق ها رد می شدم، پشت پنجره ایستاده بود و برایم بوسه می فرستاد. ماریلا مطمئن باش برای امشب به مناسبت این اتفاق یک دعای باشکوه آماده می کنم".

یک کنسرت، یک فاجعه و یک اعتراف

عصر یک روز در ماه فوریه، آنی نفس نفس زنان از اتاق زیرشیروانی پایین آمد و پرسید « ماریلا! میشود فقط یک دقیقه، پیش داینا بروم؟ »

ماریلا گفت گفت: « نمیفهمم برای چی میخواهی تا آنجا بروی. تو و داینا با هم از مدرسه برگشتید. بیشتر از نیم ساعت هم توی برف ها ایستادید و یکریز حرف زدید، بنابراین فکر نمیکنم دیگر حرفی برای گفتن داشته باشید. »

آنی ملتسانه گفت: « ولی او میخواهد مرا ببیند. مسئله ی مهمی پیش آمده که باید به من بگوید. »

-از کجا میدانی؟

چون همین الان از پنجره به من علامت داد. ما راهی اختراع کرده ای که میتوانیم با شمع و مقوا به هم علامت بدهیم شمع را جلو پنجره میگذاریم و با بالا و پایین بردن مقوا نور را قطع و وصل میکنیم. هر تعداد علامت، معنی خاصی دارد. این روش فکر من بود، ماریلا!

ماریلا با تاکید گفت: « کاملاً مشخص است. حتماً بعد هم قرار است با این علامت های بی معنی، پرده را به آتش بکشید. »

- آه! کاملاً مواظبیم، ماریلا خیلی جالب است. دو علامت یعنی آنجایی؟ سه تا یعنی «بله» و چهارتا یعنی «نه». پنج تا یعنی «زودبیا، چون مسئله ی مهمی پیش آمده» داینا الان پنج بار علامت داد و من واقعاً در عذابم که بدانم موضوع چیست.

ماریلا با لحنی کنایه آمیز گفت: «خوب، دیگر نمیخواهد عذاب بکشی، برو، اما ده دقیقه ی دیگر باید برگشته باشی. یادت نرود.»

آنی یادش نرفت و سر ساعت مقرر برگشت، اگرچه واقعاً قابل تصور نبود که او بتواند ظرف ده دقیقه، یک مبحث مهم با داینا را جمع و جور کند. او ظاهراً از تک تک دقیقه ها به خوبی استفاده کرده بود.

- آه! ماریلا چی حدس میزنی؟ فردا تولد دایناست. مادرش به او گفته که میتواند از من دعوت کند بعد از مدرسه به خانه شان بروم و شب همان جا بمانم. دختر دایی هایش قرار است با یک سورتمه ی بزرگ از نیوبریج بیایند و فردا شب به کنسرت کلوپ دی بیتینگ بروند. آنها من و داینا را هم به کنسرت میبرند، البته اگر تو اجازه بدهی اجازه میدهی ماریلا این طور نیست؟ آه! چقد هیجان زده ام.

بهتر است آرام باشی، چون تو نمی روی، باید شب در خانه و روی تخت خودت بخوابی. در مورد کنسرت کلوپ، فکرتش را هم نکن، دختر کوچولوها اصلاً نباید به چنین جاهایی بروند.

آنی ملتسانه گفت: «اما مطمئنم که کلوپ دی بیتینگ جای بدی نیست.»

من چنین چیزی نگفتم. اما تو نباید وقتت را در کنسرت بگذرانی و شب به خانه نیایی. یک بچه و این حرف ها! از خانم بری تعجب میکنم که به داینا همچین اجازه ای داده.

آنی در حالی که چیزی نمانده بودم اشک هایش سرازیر شوند، با بغض گفت «اما این یک موقعیت خاص اس. فقط یک روز در سال، تولد دایناست. قرار نیست روز تولد هم مثل روزهای دیگر باشد، ماریلا پریسی اندروز میخواهد شعر "امشب همه آزادیم" را از حفظ بخواند که یک شعر اخلاقی اس مطمئنم شنیدنش برایم مفید اس و بعد هم گروه آواز قرار است چهار ترانه ی عاشقانه بخوانند که به قشنگی سرودهای دسته جمعی اس آه! ماریلا کشیش هم قرار است بیاید. بله، واقعاً او هم می آید و قرار است سخنرانی کند، حرف هایی شبیه موعظه های کلیسا خواهش میکنم، ماریلا بگذار بروم.»

- شنیدی چی گفتم، آئی! درست است؟ همین حالا چکمه هایت را در بیاور و به رختخواب برو. ساعت از هشت گذشته.

آنی آخرین تیر ترکش را هم رها کرد و گفت «فقط یک چیز دیگر بگویم. ماریلا خانم بری به داینا گفته که ما میتوانیم روی تخت اتاق مهمان بخوابیم. فکرش را بکن چقدر برای آنی کوچول تو باعث افتخار است که روی تخت اتاق مهمان بخوابد.»

-افتخار این است که تو به حرف من گوش بدهی. به تختخوابت برو، آنی! نمیخواهم یک کلمه ی دیگر هم بشنوم. -وقتی آنی در حالی که اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شده بودند، از پله ها بالا رفت، متیو که در تمام آن مدت یک گوشه لم داده و خودش را به خواب زده بود، چشمهایش را باز کرد و با لحنی مصمم گفت: «راستش، ماریلا فکر میکنم باید به آنی اجازه بدهی برود.»

-ماریلا پاسخ داد: «من اینطور فکر نمیکنم. چه کسی مسئول تربیت این بچه اس، متیو! تو یا من؟»!

-متیو گفت: «خوب، تو!»!

-پس دخالت نکن.

-راستش نمیخواهم دخالت کنم. نظر دادن به معنی دخالت کردن نیست. نظر من این است که تو باید به آنی اجازه بدهی برود.

ماریلا با دلخوری گفت: «شک ندارم اگر آنی هوس میکرد به ماه هم برود، نظر تو این بود که من باید اجازه بدهم، ممکن بود اجازه بدهم شب پیش داینا بماند، البته اگر برنامه شان فقط همین بود، اما با برنامه ی کنسرت موافق نیست. اگر آنجا برود ممکن است سرما بخورد. در ضمن کله اش پراز حرف های پوچ میشود و بیخود و بی جهت به هیجان می آید بعد تا یک هفته آرام و قرار نمیگیرد من بهتر از تو میدانم که این بچه چه روحیه ای دارد و چه چیزی برایش خوب است، متیو!»!

متیو با تحکم تکرار کرد: «فکر میکنم تو باید به آنی اجازه بدهی برود.»

او استدلال قوی نداشت، اما خیلی خوب میتوانست روی نظرش پافشاری کند. ماریلا نفس عمیقی کشید و از روی ناچاری سکوت کرد.

صبح روز بعد، وقتی آنی مشغول شستن ظرف های صبحانه بود، متیو قبل از رفتن به اصطبل، توقف کرد تا دوباره به ماریلا بگوید: « فکر میکنم تو باید به آری اجازه بدهی بروی.»

یک لحظه ماریلا درست متوجه منظور اون نشد. بعد با بداخالی فریاد زد: « بسیار خوب، برو، چون امکان ندارد تو کوتاه بیایی»

آنی ابر ظرفشویی به دست جلو دوید و گفت: « آه ماریلا ماریلا یک بار دیگر بگو.»

همان یک بار کافی بود. این نظر متیوست و من هیچ نقشی در آن ندارم. اگر به خاطر خوابیدن روی تخت دیگران و یا به خاطر نصف شب بیرون آمدن از آن سالن گرم، ذات الریه بگیرم، تقصیر متیوس، نه نه آنی شرلی! داری همه ی کف ها را روی زمین می ریزی! چقدر حواس پرتی، بچه!

آنی گفت « آه ماریلا میدانم چقدر براحتان دردسر سازم. من زیاد اشتباه میکنم، اما فکرش را بکنید ممکن بود مرتکب اشتباهات بیشتری بشنوم، ولی نشدم. قبل از رفتن به مدرسه هم حتماً اینجا را حسابی تمیز می کنم، آه ماریلا همه ی فکر و ذکرم پیش کنسرت است. من تا حالا به کنسرت نرفته ام. هر وقت دختر های مدرسه در موردش صحبت می کنند، من هیچ حرفی برای گفتن ندارم. تو متوجه نشدی من چه حسی دارم، اما متیو فهمید او مرا درک می کند و این خیلی لذت بخش است که یک نفر آدم را درک کند».

آن روز صبح در مدرسه، آنی به قدری هیجان زده بود که نمی توانست حواسش را روی درس ها متمرکز کند. گیلبرت در هجی کردن از او پیشی گرفت و در محاسبه ی ذهنی معادله ها او را کاملاً شکست داد. فکر رفتن به کنسرت و خوابیدن در اتاق مهمان، چنان هیجانی به آنی می داد که باعث می شد اصلاً طعم تحقیر و شکست در درس ها را احساس نکند. او و داینا آن روز دائماً در مورد آن موضوع با هم حرف می زدند و چیزی نمانده بود خشم و عصبانیت آقای فیلیپس نصیبشان شود.

آن روز همه ی بچه ها در مدرسه درباره ی کنسرت حرف می زدند آنی پیش خود فکر می کرد چقدر بد می شود می شد اگر به او اجازه ی رفتن نمی دادند کلوپ دی بیتینگ اونلی، در فصل زمستان دو هفته برنامه های متنوع اجرا می کرد، اما این بار برای کمک به کتابخانه، برنامه ی مفصلی را تدارک دیده بود که ورودی آن ده سنت تعیین شده بود. جوان های اونلی چند هفته ای بود که برای شرکت در برنامه تمرین می کردند. دانش آموزانی که خواهر ها

وبرادر های بزرگ ترشان قرار بود

آن شب برنامه اجرا کنند، حسابی هیجان زده بودند. همه ی بچه های بالای نه سال مدرسه قرار بود به کنسرت بروند، به جز کری اسلون که پدرش درباره ی رفتن دختر کوچولوها به کنسرت های شبانه ، با ماریلا هم عقیده بود. کری اسلون تمام طول بعد از ظهر سر کلاس دستور زبان گریه کرد. او احساس می کرد زندگی برایش هیچ ارزشی ندارد هیجان واقعی آنی پس از تعطیل شدن مدرسه آغاز شد و در طول کنسرت به اوج خود رسید چیزی نمانده بود دخترک از فرط خوشحالی از پای در بیاید آنها در اتاق کوچک داینا در طبقه ی بالا چای صرف کردند و بعد با یک دسر خوشمزه از خودشان پذیرایی کردند. داینا جلو کو های آنی را مدل پفی درست کرد و آنی، پاپیون داینا را به روش ابتکاری خودش گره زد. بعد هر دو حداقل یک دو جین راه مختلف را برای درست کردن مو های پشت سر یکدیگر، امتحان کردند. بالاخره دخترها درحالی که صورتشان سرخ شده بود و چشمانشان از هیجان می درخشید، آماده شدند.

البته آنی وقتی کلاه سیاه و ساده و ژاکت خاکستری دستباف خودش را که آستین های تنگی داشت، با کلاه خز و ژاکت شیک و کوتاه داینا مقایسه می کرد، کمی دلش به درد می آمد. اما بالاخره به یاد آورد که می تواند از تخیلاتش استفاده کند.

کمی بعد، دختر های خانواده ی ماری؛ یعنی دختر دایی های داینا در حالی که در سورتمه ی بزرگی نشسته و خودشان را با شنل های خز پوشانده بودند، از نیوبریج به آنجا رسیدند. سورتمه سواری روی جاده های صاف و درخشان و شنیدن صدای خشک برف زیر پای عابرین، سواری تا سالن را برای آنی سرشار از لذت کرد. غروب دل انگیزی بود و تلالو نارنجی رنگ خورشید به تپه های برفی و آب زلال خلیج لارنس چنان شکوه و جلالی بخشیده بود که هر بیننده ای خیال می کرد به جامی که با یاقوت و مروارید تزیین شده، چشم دوخته است. جیرینگ جیرینگ زنگوله ی سورتمه ها و صدای خنده هایی که در دوردست ها طنین انداخته بود، مانند نوای شادمانی ارواح جنگل، از همه جا به گوش می رسید.

آنمی دست داینا را از روی دستکش و زیر شنل خز، فشار داد و گفت ((آه! داینا! به نظر تو همه چیز مثل یک رویا نیست؟ قیافه ی من واقعاً مثل همیشه است؟ به

قدری احساساتی شده ام که فکر می‌کنم این موضوع روی چهره ام تاثیر گذاشته)).

داینا چند لحظه قبل، از طرف یکی از دختر دایی هایش مورد تعریف و تحسین قرار گرفته بود و چون فکر می‌کرد باید آنچه را شنیده است به نفر بعدی منتقل کند، گفت: ((امروز خیلی زیبا شده ای. رنگ و رویت هم خیلی خوب است)).

برنامه ی آن شب حداقل پشت یکی از بیننده هارا دائم به لرزه می‌انداخت و طبق گفته ی آنی به داینا، هر لرزه، از لرزه ی قبلی تکان دهنده تر بود. وقتی پریسی اندروز در حالی که لباس صورتی حریری به تن کرده، یک رشته مروارید به گردن بلورینش بسته و گل های میخک طبیعی به موهایش زده بود - شایع بود آقای معلم همه ی آنها را از شهر برای او سفارش داده است - برنامه ی "بدون روزنه ی ضعیفی از نور، از نردبان تاریک عشق بالا رفت" را اجرا کرد، آنی عمیقاً با او احساس همدردی کرد. وقتی گروه سرود، آواز "فرا تر از آسمان کبود" را سر دادند، آنی، طوری به سقف خیره شد گویی فرشته ها آنجا را رنگ آمیزی کرده اند وقتی هم اسلون توضیح داد که چطور می‌شود یک فیل را در کمد جای داد، آنی آن قدر خندید که مردم اطرافش هم از خنده ی او به خنده افتادند؛ چون آن لطیفه در اوئی خیلی قدیمی و تکراری شده بود و وقتی آقای فیلیپس با لحنی تکان دهنده خطاب به ی "مارک آنتونی پس از کشته شدن سزار" را خواند - در حالی که پس از ادای هر جمله به پریسی اندروز نگاه می‌کرد - آنی احساس کرد همان لحظه می‌تواند به پا خیزد و شورشی بر پا کند. فقط یکی از قسمت های برنامه، رضایت او را جلب نکرد؛ زمانی که گیلبرت بلایت شروع به خواندن شعرش کرد. آنی تا تمام شدن آن قسمت از برنامه، کتاب رودا ماری را برداشت و آن قدر خشک و بی حالت به خواندنش ادامه داد تا صدای دست زدن پرشور و حرارت داینا را شنید.

آنها ساعت یازده راضی از آن خوش گذرانی به خانه برگشتند، اما هنوز در حال صحبت کردن و نظر دادن بودند. خانه تاریک و ساکت بود، و به نظر می‌آمد همه خوابیده اند. آنی و داینا پاورچین پاورچین وارد فضای باریک و طولانی سالن شدند که در انتهای آن اتاق مهمان قرار داشت. آنجا گرم بود و آتش داخل بخاری فضا را کمی روشن می‌کرد.

داینا گفت: (( اینجا چقدر گرم است. بهتر است لباس هایمان را همین جا عوض کنیم)).

آنی آهی کشید و گفت: ((چه لحظات خوشی بود! ایستادن و شعر خواندن در چنان جایی باید خیلی جالب باشد.

داینا! فکر می‌کنی ممکن است یک روز هم ما را برای انجام این کار دعوت کنند؟))

بله، البته که ممکن است. آنها همیشه برای شعر خواندن، دانش آموزان بزرگ را دعوت می کنند گیلبرت بلایت اغلب دعوت می شود، در حالی که فقط دو سال از ما بزرگ تر است. آه! آنی! چطور توانستی به شعرش گوش ندهی؟ وقتی رسید به بیت مانند خواهر است، اما غریبه ای است مستقیم داشت به تو نگاه می کرد)).

آنی با خشم گفت: ((داینا! تو دوست صمیمی ام هستی، اما حتی به تو هم نمی توانم اجازه بدهم با من درباره آن شخص صحبت کنی. برای خوابیدن آماده ای؟ بیا مسابقه بگذاریم و ببینیم چه کسی زودتر به تخت میرسد)).

داینا از آن پیشنهاد خوشش آمد. دخترها در طول سالن دویدند، از در اتاق مهمان گذشتند و هم زمان خودشان را روی تخت انداختند. بعد... چیزی زیر آنهت تکان خورد و یک نفر با صدایی خفه فریاد زد: ((پناه بر خدا!)) معلوم نبود چطور آنی و داینا توانستند با آن سرعت زیاد از روی تخت بلند شوند و از اتاق بیرون بروند. آنها وقتی به خودشان آمدند که داشتند وحشت زده و پاورچین با دست و پای لرزان از پله ها بالا می رفتند. آنی در حالی که از ترس و سرما دندان هایش به هم می خوردند، آهسته گفت: ((آه! او که بود... چه بود؟)) داینا که نزدیک بود خنده اش بگیرد، گفت: ((او عمه ژوزفین بود. آه! آنی! او عمه ژوزفین بود و حتما آمده که اینجا بماند. آه! امی دانهم چقدر عصبانی می شود. وحشتناک است. واقعا وحشتناک است، ولی خیلی هم خنده دار است، آنی!))

-عمه ژوزفین کیست؟

-او عمه پدرم است و در شارلت تاون زندگی می کند. او خیلی پیر است؛ تقریبا هفتاد ساله است و من نمی توانم باور کنم زمانی یک دختر کوچولو بوده. ما منتظر آمدنش بودیم، ولی نه به این زودی. او خیلی مبادی آداب است و مطمئنم که از این موضوع بدجوری دلخور می شود. خوب، مثل اینکه مجبوریم کنار مینی می بخوابیم. نمی دانی چقدر در خواب لگد می زند.

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه، خبری از خانم ژوزفین نشد. خانم بری با مهربانی به دختر کوچولوها لبخند زد و گفت: ((دیشب خوش گذشت؟ سعی کردم تا آمدنتان بیدار بمانم؛ چون می خواستم بگویم عمع ژوزفین آمده و شما مجبورید به طبقه بالا بروید، اما آن قدر خسته بودم که خوابم برد. داینا! امیدوارم مزاحم عمع نشده باشی.))



داینا سکوت کرده، اما لبخند شیطننت آمیزی با آنی که در طرف دیگر میز نشسته بود، رد و بدل کرد آنی پس از خوردن صبحانه به خانه برگشت. او از بحث و جدلی که در نتیجه شیطننت او و داینا در خانه بری روی داد، بی خبر ماند تا آنکه بعد از ظهر ماریلا او را برای انجام کاری به خانه خانم لیند فرستاد. خانم لیند با لحنی جدی ولی نگاهی خندان گفت: ((شنیده ام تو و داینا دیشب دوشیزه بری پیر و بینوا را تا حد مرگ ترسانده اید، خانم بری چند دقیقه پیش داشت به کارمودی می رفت و سر راهش سری هم به اینجا زد. او بدجووری نگران و مضطرب بود. دوشیزه بری پیر امروز صبح اصلا سر حال نبود - و سر حال نبودن ژوزفین بری هم شوخی بردار نیست. او اصلا با داینا حرف نمی زند ((. آنی با حالتی که حاکی از پشیمانی بود، گفت: ((ولی تقصیر من بود نه داینا. من پیشنهاد دادم تا رسیدن به تخت، مسابقه بدهیم ((.))

خانم لیند که درست حدس زده بود، گفت: ((می دانستم، می دانستم چنین فکریایی فقط از کله تو بیرون می آید، به هر حال مشکلات زیادی را به وجود آوردید. دوشیزه بری پیر آمده بود تا یک ماه بماند، ولی گفته که دیگر یک روز هم نمی ماند. و همین فردا، یکشنبه به شهر بر می گردد. اگر کسی می توانست او را ببرد، حتما همین امروز می رفت. او قول داده بود چند ماه به داینا درس موسیقی بدهد، اما حالا تصمیم گرفته هیچ کاری برای چنین دختر شروری انجام ندهد. آه! حدس می زنم امروز صبح آنجا خیلی خبرها بوده. آرزوهای بری ها بر باد رفت. دوشیزه بری پیر ثروتمند است و آنها دوست داشتند روابط خوبی با او داشته باشند. البته خانم بری این چیزها را به من نگفت، اما من ذات انسان ها را خوب می شناسم ((.))

آنی ناله کنان گفت: ((من یک دختر بدشانسم، همیشه خودم را توی درد سر می اندازم و بهترین دوستانم؛ کسانی که باید جانم را فدایشان کنم را هم در گرفتاری هایم شریک می کنم. شما می دانید چرا این طور می شود، خانم لیند؟ ((  
به خاطر اینکه کارهایت را بی دقت و بدون فکر قبلی انجام می دهی. هرگز برای فکر کردن به خودت فرصت نمی دهی. آنچه که به ذهنت میرسد بدون لحظه ای عاقبت اندیشی به زبان می آوری یا انجام می دهی.

آنی مصرانه پاسخ داد: ((ولی راهش همین است. چیزی که به ذهن آدم می رسد، اگر هیجان انگیز باشد، باید فوری ابراز شود. اگر برای فکر کردن، کمی مکث کنی، مسلماً هیجانش از بین می رود. خود شما هرگز چنین احساسی نداشته اید، خانم لیند؟))

خانم لیند هرگز چنان احساسی نداشت. او با چهره ای حق به جانب سرش را تکان داد و گفت: ((تو باید یاد بگیری قبل از انجام هرکاری کمی فکر کنی، آنی! ضرب المثل بی گذار به آب نزن را همیشه به یاد داشته باش مخصوصاً وقتی می خواهی روی تخت اتاق مهمان بپری.))

خانم لیند با آرامش خاطر به شوخی خودش خندید، اما آنی همچنان پکر بود. در آن وضعیت، هیچ چیز از نظر او خنده دار نبود. او پس از ترک کردن خانه خانم لیند راهش را به طرف اورچرداسلوپ کج کرد. داینا جلو در آشپزخانه به استقبالش آمد.

آنی آهسته پرسید: ((عمع ژوزفین خیلی دلخور شده، این طور نیست؟))

داینا درحالی که سعی می کرد جلو خنده اش را بگیرد، با نگرانی نگاهش به در بسته اتاق نشیمن انداخت و گفت: ((بله، داشت از شدت عصبانیت بالا و پایین می پرید. نمی دانی چه حرف هایی می زد. او گفت که من بدترین دختری ام که تا به حال دیده و پدر و مادرم باید از تربیت کردن چنین بچه ای احساس شرمندگی کنند. او گفت که دیگر اینجا نمی ماند، البته اهمیت نمی دهم، اما برای پدر و مادرم مهم است.))

آنی پرسید: ((چرا به آنها نگفتی که تقصیر من بوده.))

داینا با بی اعتنایی گفت: ((ولی من هم با تو شریک بودم، این طور نیست؟ من سخن چین نیستم، آنی شرلی! به علاوه به اندازه تو مقصر بودم.))

آنی گفت: ((به هر حال من می خواهم خودم موضوع را  
به او بگویم.))

داینا میخکوب شد.

-آنی شرلی اهرگزاچرا... او تورا زنده می خورد!

آنی ملتسانه گفت: ((لطفاً مرا بیشتر نترسان. خودم

به اندازه کافی وحشت زده ام. ترجیح می دادم به جای این کار جلو لوله توپ بایستم.

اما تصمیم خودم را گرفته ام، داینا! تقصیر من بود

و باید به آن اعتراف کنم. خوشبختانه در اعتراف کردن هم تجربه زیادی دارم.))

داینا گفت: ((خیلی خوب، او در افاق است. اگر دوست

داری می توانی بروی. من که جرئت ندارم همراهت بیایم. فکر نمی کنم کاری هم از دستت

بر بیاید.))

بعد از حرف هایی که داینا زد، آنی رفت تا به قول

معروف با دم شیر بازی کند. او جلو در افاق نشیمن ایستاد و در

زد. "بفرمایید" تند و تیزی به گوشش رسید.

دوشیزه ژوزفین بری باریک اندام، خشک و رسمی کنار

آتش بافتنی می بفت و در همان حال هم می شد از پشت قاب طلایی عینکش، شراره های خشم را در چشمانش شعله

می کشید، حس کرد، اورسرها بلند کرد، انتظار داشت داینا را ببیند. اما دختر رنگ پریده ای را دید که برق چشمان

درشتش می درخشید.

دوشیزه ژوزفین بری بدون مقدمه چینی پرسید: ((کی هستی؟))

دختر کوچولو در حالی که دست هایش را قلاب کرده بود، با صدایی برزان گفت: ((من آنی شرلی از گرین گیبلزم و اگر اجازه بدهید، می خواهم اعتراف کنم)).

-اعتراف چی؟

-همه اش تقصیر من بود و ما دیشب روی شما پریدیم. آن پیشنهاد من بود. مطمئنم هرگز چنین فکر هایی به سر داینا نمی زند. دوشیزه بری داینا یک خانم تمام عیار است. به خاطر همین اصلاً منصفانه نیست او را سرزنش کنید.

-چرا هست. داینا در این کار به سهم خودش مقصر بوده و رفتار ناشایستی از او سرزده.

آنی مصرانه پاسخ داد: ((ولی ما فقط داشتیم شوخی می کردیم. به نظر من حالا که ما داریم معذرت خواهی می

کنیم، شما باید ما را ببخشید، خانم بری! حد اقل داینا را ببخشید و اجازه بدهید موسیقی یاد بگیرد. همه فکر و ذکر داینا

پیش کلاس موسیقی اش است. مطمئنم برای شما راحت نیست از کاری که تصمیم به انجامش گرفته اید. منصرف

شوید. اگر قرار است از دست کسی عصبانی باشید، آن شخص منم. من از همان روز های اول، عادت کردم که دیگران از

دستم عصبانی شوند؛ بنابراین راحت تر از داینا می توانم این وضعیت را تحمل کنم)).

کم کم شراره های خشم از چشمان پیرزن محو شد و جای خود را به برق خوشحالی می دادند. ولی با این حال با لحنی

خشن گفت: ((به نظر من، اینکه شما شوخی می کردید اصلاً دلیل موجهی نیست. آن موقع که من جوان بودم، دخترها از

این شوخی ها با هم نمی کردند. تو می فهمی چقدر وحشتناک است که بعد از یک سفر طولانی و طاقت فرسا وقتی به

خواب عمیقی فرورفتی، دو نفر رویت بپرند و بیدارت کنند)).

آنی با اشتیاق گفت: ((نمی فهمم، اما می توانم تصور کنم. باید خیلی ناراحت کننده باشد. اما حال ما هم دست کمی از

شما نداشت. شما قوه تخیل دارید، دوشیزه بری! اگر دارید، خودتان را جای ما بگذارید. ما نمی دانستیم که یک نفر

روی تخت خوابیده و سر و صدا شما را تا حد مرگ ترسانند. در ضمن با اینکه قرار بود در اتاق مهمان بخوابیم، اما

نتوانستیم. گمان کنم شما زیاد در اتاق مهمان خوابیده باشید، اما تصور کنید چه احساسی به شما دست می داد اگر

دختر کوچولوی یتیمی بودید که تا حال چنین افتخاری نصیبش نشده بود)).

این بار دیگر همه خشم پیرزن از بین رفت و صدای خنده اش بلند شد و باعث شد داینا که با نگرانی در آشپزخانه

انتظار می کشید، نفس راحتی بکشد.

او گفت: ((می ترسم قوه تخیلم دیگر زنگ زده باشد؛ چون خیلی وقت است که از آن استفاده نکرده ام اما مشخص است این اتفاق تو را هم به اندازه من اذیت کرده حالا بیا بنشین و از خودت برایم بگو)).

آنی با جدیت گفت: ((متاسفانه نمی توانم. البته خیلی دلم می خواست بمانم؛ چون به نظر شما خانم فوق العاده ای هستید و برخلاف ظاهرتان، قلب مهربانی دارید. اما من باید پیش ماریلا کاتبرت برگردم. دوشیزه ماریلا کاتبرت، خانم مهربانی است که سرپرستی مرا به عهده گرفته. او وظایفش را به بهترین نحو انجام می دهد، ولی در هر حال مسئولیت سنگینی است. شما نباید به خاطر پریدن من روی تخت، او را سرزنش کنید. اما قبل از رفتنم، دلم می خواهد بگویم که داینا را بخشیده اید، و همان مدتی که قرار بود، در اونلی می مانید)).

دوشیزه بری گفت: ((به شرط اینکه هر چند وقت یک بار اینجا بیایی و با من حرف بزنی)).

آن شب دوشیزه بری به داینا یک گردنبند نقره داد و بجزرگ ترها اعلام کرد که چمدانش را باز کرده است. او با صراحت گفت: ((تصمیم گرفته ام اینجا بمانم تا با آن دختری که اسمش آنی است، بیشتر آشنا شوم. او مرا سرگرم می کند و با سن و سالی که من دارم، به ندرت کسی پیدا می شود که بتواند سرگرم کند)).

وقتی ماجرا به گوش ماریلا رسید، او فقط رو به متیو کرد و گفت: ((من که گفته بودم)).

دوشیزه بری یک ماه آنجا ماند. رفتار او نسبت به همیشه خوشایندتر شده بود؛ چون آنی او را سرحال مر آورد. آنها با هم خیلی صمیمی شدند.

موقع برگشتن، دوشیزه بری گفت: ((آنی! فراموش نکن هر وقت به شهر آمدی، سری هم به من بزنی. من هم اجازه می دهم شب در اختصاصی ترین اتاق مهمان بخوابی)).

آنی به ماریلا گفت: ((دوشیزه بری قلب مهربانی دارد، اگر چه اصلاً در ظاهر معلوم نیست. او مثل متیو همان اول خودش را نشان نمی دهد، اما کم کم می توانی او را بهتر بشناسی. معلوم می شود همان طور که من قبلاً فکر می کردم، آدم های مهربان کم نیستند و می شود در دنیا تعداد زیادی از آنها را پیدا کرد)).

یک بار دیگر بهار به گرین گیبلز آماده بود؛ بهار زیبا و با طراوت ماه آوریل و مه و هوایی خنک، پاک و دل چسب.

غروب های صورتی رنگ و خیره کننده که طبیعت آن، نمادی از معجزه رسن تاخیز را به نمایش می گذاشت. افراهای کوچک عاشق ها جوانه های قرمز زده بود و سرخس های کوچک و پیچان، دور تا دور چشمه پری را گرفته بودند. آن

سوتر در زمین های لم یزرع پشت ملک آقای سالیس اسلون پراز یاس های سفید و بنفش ستاره ای شکلی بود که عطرشان فضا را اکنده بود. یک روز بعد از ظهر، همه دخترها و پسرهای مدرسه گل های زیادی جمع آوری کردند و با دست ها و سبد های پراز گلبرگ های یاس به خانه برگشتند.

آنی گفت: «برای کسانی که در سرزمینشان گل یاس ندارند، واقعاً متأسفم داینا مو گوید که شاید آنها چیز بهتری داشته باشند، اما بهتر از گل یاس چیزی وجود ندارد، این طور نیست، ماریلا؟! داینا می گوید که اگر آنها ندانند این گل چه شکلی است، هوس داشتنش را هم نمی کنند. اما به نظر من این بد تر است؛ یعنی واقعاً غم انگیز است که ندانی یاس چه شکلی است و هوس داشتنش را هم نکنی. می دانی من درباره ی یاس ها چه فکری می کنم، ماریلا؟! فکر می کنم آنها ارواح گل هایی اند که تابستان گذشته مرده اند و الان وارد بهشت شده اند نمی دانی امروز چقدر خوش گذشت، ماریلا! ما ناهارمان را در یک دره کم عمق پراز خزه کنار یک چاه قدیمی خوردیم جای رمانتیکی بود. چارلی اسلون با آرتی گیلیس مسابقه پرش از روی چاه گذاشتند و آرتی هم این کار را کرد؛ چون نمی خواست از گیلیس بیازد. شرط بندی الان خیلی مرسوم است. آقای فیلیپس همه یاس هایی را که چیده بود به پریسی اندروز داد و شنیدم به او گفت که گل برای گل. مطمئنم این جمله را از یک کتاب پیدا کرده، اما همین هم نشان می دهد که او کمی قوه تخیل دارد. من هم گل گرفتم، اما آنها را پس دادم نمی توانم اسم آن شخص را بگویم؛ چون قسم خورده ام که هرگز اسمش را به زبان نیاورم. ما با یاس ها حلقه های گل درست کرده ایم و آنها را روی کلاه هایمان گذاشتیم موقع برگشت به خانه هم صف دونفره تشکیل دادیم و گل به دست از جاده پایین آمدیم و آواز "خانه روی تپه" را خواندیم. فوق العاده بود، ماریلا! همه کارگرهای آقای سالیس اسلون بیرون آمدند تا ما را تماشا کنند در طول راه هم هرکس ما را می دید می ایستاد و تماشایمان می کرد. واقعاً خیلی شور انگیز بود.»

و جواب ماریلا این بود: «واقعاً که! چه کارهای مسخره ای!»

بعد از یاس ها نوبت بنفشه ها رسید. دره بنفشه ها با آن گل های زیبا رنگ آمیزی شد آنی همان طور که در راه مدرسه با قدم های محتاط و نگاه ستایشگر از آنجا می گذشت به داینا گفت «وقتی از اینجا می گذرم برایم مهم نیست که گیل... که یک نفر دیگر در کلاس از من جلو بزند، اما وقتی به مدرسه می رسم، همه چیز عوض می شود و این موضوع دوباره برایم اهمیت پیدا می کند.» آنی های زیاد و متفاوتی در من وجود دارد. گاهی اوقات فکر می کنم

به همین دلیل است که اینقدر مشکل سازم. اگر فقط یک آنی در من وجود داشت راحت تر بودم، ولی در عوض هیچانش هم کمتر بود.»

یک روز عصر، وقتی باغ میوه دوباره پراز شکوفه های صورتی شده بود، قورباغه ها در دریاچه آب های درخشان آواز شادی سر داده بودند و هوا آکنده از عطر مزارع شبدر بود، آنی کنار پخجره اتاقش نشست. او داشت مطالعه می کرد، اما هوا کم کم به قدری تاریک شد که او دیگر نمی توانست جملات کتاب را ببیند؛ به خاطر همین به شاخه های پرشکوفه ملکه برفی خیره و غرق در خیال پردازی شد.

در یک نگاه کلی، اتاق کوچک زیر شیروانی تغییر نکرده بود؛ دیوارهای سفید، بالشتک سفت و صندلی های خشک و زردرنگ همه سر جای خودشان بودند. اما تغییرات دیگری در آن به چشم می خورد. به نظر می آمد فضای اتاق با روح و پر تپش شده است و آن سرزندگی ربطی به کتاب ها، پیراهن ها و روبان های دخترانه نداشت حتی نمی شد گفت کوزه آبی رنگ و ترک خورده ای که روی میز قرار داشت و پراز شکوفه های سیب بود هم آن حس را به فضا تزریق کرده است. عامل همه آن تغییرات رؤیاها، خواب ها و بیداری های صاحب اتاق بود که اگرچه دیده نمی شدند، اما به نظر می آمد دیوارهای برهنه اتاق را با هاله ای از هفت رنگ رنگین کمان و نور مهتاب تزیین کرده اند. همان موقع ماریلا با تعدادی از پیش بند های اتو خورده آنی وارد شد. او آنها را پشت صندلی آویزان کرد و خودش هم آه کوتاهی کشید و نشست. آن روز بعد از ظهر دوباره سردرد به سراغش آمده بود و با اینکه درد دیگر از بین رفته بود، احساس ضعف و خستگی می کرد. آنی با نگاه دلسوزانه به او چشم دوخت.

از ته دل آرزو داشتم ای کاش من به جای تو سردرد می گرفتم، ماریلا حاضر بودم به خاطر تو این درد را با جان و دل تحمل کنم.

ماریلا گفت: «تو با انجام دادن کارها محبتت را نشان دادی و من توانستم کمی استراحت کنم. به نظر می آید حواست را خوب جمع کرده ای و اشتباه هایت کمتر از همیشه شده. البته لازم نبود دستمال متیو را آهار بزنی! در ضمن بیشتر مردم وقتی کیک را داخل فر می گذارند تا برای ناهار گرم شود، بعد از مدتی آن را در می آورند و می خورند و نمی گذارند آنقدر بماند تا مثل چیپس شود. ولی مثل اینکه روش تو با بقیه فرق دارد.»

سردرد همیشه زبان ماریلا را کمی کنایه دار می کرد.

آنی گفت: «آه! متأسفم. از وقتی کیک را داخل فر گذاشتم تا همین الان اصلاً یادش نیفتادم، البته سر میز ناهار دائم احساس می‌کردم یک چیزی کم است. امروز وقتی کارها را به من سپردی، تصمیم قطعی گرفتم که اصلاً خیال بافی نکنم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه کیک را در فر گذاشتم آن وقت دچار وسوسه سختی شدم که خیال کنم یک شاهزاده طلسم شده ام که در قلعه ای زندانی است و یک شوایه خوش قیافه سوار بر مرکب سیاهش در راه است تا او را نجات بدهد. و این طوری شد که کیک را فراموش کردم آهار زدن دستمال‌ها را هم به یاد نمی‌آورم تمام مدتی که مشغول اتوکشی بودم داشتم دنبال یک اسم برای جزیره جدیدی می‌گشتم که من و داینا بالای جویبار کشف کرده ایم. آنجا مکان خیره‌کننده ای است، ماریلا! دو درخت افرا در آن قرار دارد و جویبار از اطرافش می‌گذرد. بالاخره به فکرم رسید که بهتر است اسمش را جزیره ی ویکتوریا بگذاریم؛ چون آن را روز تولد ملکه پیدا کردیم من و داینا هر دو خیلی به سلطنت وفا داریم. به هر حال به خاطر کیک و دستمال‌ها معذرت می‌خواهم دلم می‌خواست امروز خیلی خوب باشم؛ چون سالروز یک اتفاق است. ماریلا! یادت می‌آید پارسال در چنین روزی چه اتفاقی افتاد؟»

نه، چیزی یادم نمی‌آید.

آه، ماریلا! آن روز من به گرین گیلز آمدم. هرگز فراموش نمی‌کنم. تغییر بزرگی در زندگی من روی داد البته، نباید برای شما زیاد مهم باشد. من یک سال است که اینجایم و روزهای خوشی را پشت سر گذاشته‌ام البته مشکلاتی هم داشته‌ام، ولی خب همه در زندگی مشکل دارند پشیمان نیستی که مرا نگه داشته‌ای، ماریلا؟! ماریلا که گاهی اوقات تعجب می‌کرد چطور قبلاً بدون آنی در گرین گیلز زندگی می‌کرده است، گفت: «نه، نمی‌شود گفت پشیمانم. نه، پشیمان نیستم. آنی! اگر درس‌هایت تمام شده‌اند، سریع برو و از خانم بری خواهش کن الگوی پیش‌بند داینا را به من قرض بدهد.»

آنی فریاد کشید: «وای! الان... الان خیلی تاریک است.»

-تاریک است؟ خورشید تازه غروب کرده در ضمن تو قبلاً دیرتر از این هم به آنجا می‌رفتی.

آنی گفت: «صبح زود می‌روم. فردا به محض اینکه خورشید طلوع کرد بیدار می‌شوم و به آنجا می‌روم، ماریلا!

چه می‌گویی، آنی شرلی؟ من آن الگو را امشب لازم دارم، می‌خواهم پیش‌بند جدیدت را ببرم فوری بلند شو و برو.



آنی در حالی که با بی میلی کلاهش را روی سرش می گذاشت، گفت: «پس مجبورم از جاده برم».

\_از جاده بروی و نیم ساعت وقت تلف کنی؟ که چی بشود؟

آنی مایوسانه گفت: «ماریلا! من نمیتوانم از جنگل جن زده رد شوم».

ماریلا خشکش زد.

\_جنگل جن زده! دیوانه شده ای؟ جنگل جن زده دیگر کجاست؟

آنی آهسته گفت: «جنگل صنوبر بالای رودخانه».

\_چرند است! جنگل جن زده ای وجود ندارد. چه کسی این پرت و پلاها را به تو گفته؟

آنی گفت: «هیچ کس. فقط من و داینا تصور کردیم که جنگل، جن زده است. همه ی مکان های این اطراف، کاملاً معمولی

اند. این فکر فقط برای سرگرمی به سرمان زد و از ماه آوریل شروع شد. جنگل جن زده جای قشنگی است، ماریلا! ما

آن را به خاطر تاریک بودنش انتخاب کردیم. آه! نمی دانی چه چیزهای ترسناکی تصور کردیم. یک زن سفید پوش

شب ها همین موقع کنار رودخانه قدم می زند، دست هایش را به هم فشار می دهد و ناله می کند. او وقتی ظاهر می

شو که قرار باشد در یک خانواده مرگی اتفاق بیفتد. روح یک بچه ی کوچک به قتل رسیده هم بالای ایستگاه جنگلی

خانه کرده و آرام آرام به پشت تو می خرد و انگشتان سردش را روی دستت می گذارد. وای! ماریلا! فکرش تنم را می

لرزاند. مرد بی کله ای هم هست که دائم بللا و پایین می رود و چند اسکلت از میان شاخه ها با چشم های خالیشان به

آدم خیره می شوند. آه! ماریلا! به هیچ عنوان نمی توانم حالا که هوا تاریک است، از میان جنگل بروم؛ چون مطمئنم

ارواح مرا می گیرند و با خودشان می برند».

ماریلا که مبهوت حرف های دخترک شده بود، گفت: «این چرندیات چیست که سر هم می کنی؟ آنی شرلی! واقعاً

منظورت این است که تخیلات خودت را باور می کنی؟»

آنی با لکنت گفت: «باور که نه! حداقل روز ها باور نمی کنم. اما بعد از تاریک شدن هوا، وضع فرق می کند؛ چون روح

ها به حرکت در می آیند و راه می افتند».

—روحي وجود ندارد آني

—آني مصرانه فریاد زد: «چرا، وجود دارند. ماریلا! من کسانی را می‌شناسم که آنها را دیده اند و دروغ هم نمی‌گویند چارلی اسلون می‌گفت که مادر بزرگش، پدر بزرگش را یک روز بعد از سالگرد خاکسپاریش دیده که در حال آوردن گاوها به طرف خانه بوده. خودت می‌دانی که مادر بزرگ چارلی اسلون بی‌دلیل قصه سر هم نمی‌کند و یک آدم مذهبی است. پدر تامس هم یک شب بعد از برگشتن به خانه گفته که یک بره ی آتشین که سرش با یک تکه پوست از گردنش آویزان بوده، او را تعقیب می‌کرده. او اصرار داشته که آن موجود عجیب روح برادرش بوده و این اتفاق نشان می‌دهد که او نه روز دیگر می‌میرد. البته او دوسال بعد می‌مرد، اما می‌بینی که این داستان‌ها واقعیت دارد. روبی گیلیس هم می‌گفت...»

ماریلا حرف او را قطع کرد و با جدیت گفت: «آني شرلی! دلم نمی‌خواهد دیگر چنین حرف‌هایی را از تو بشنوم. من هیچ وقت نسبت به خیال‌بافی‌های تو خوش بین نبودم و این حرف‌ها هم نتیجه ی همین خیال‌پردازی هاست. همین الان باید درست از وسط جنگل صنوبر به خانه ی پری بروی تا درس عبرت بگیری. نمی‌خواهم یک کلمه ی دیگر هم درباره ی جنگل جن زده بشنوم.»

آني مجبور شد التماس کند و به گریه بیفتند. همان کار را هم کرد؛ چون واقعا می‌ترسید. تخیلات او رهایش نم‌کردند و جنگل صنوبر در تاریکی، او را در حد مرگ می‌ترساند. اما ماریلا کوتاه نیامد. او دخترک لرزان را تا چشمه همراهی کرد و دستور داد از پل بگذرد و مستقیم به میان فضای تاریکی برود که زن‌های نالان و مرد‌های بی‌کله در آنجا به این سو و آن سو می‌رفتند.

آني ناله کنان گفت: «آه ماریلا! این قدر سنگدل نباش. اگر یک شب سفید پوش مرا بگیرد و با خودش ببرد، چه کار می‌کنی؟»

ماریلا با لحن خشکی گفت: «به خطر کردنش می‌ارزد. خودت می‌دانی من از حرفی که زده‌ام، بر نمی‌گردم این فکر و خیال ارواح باید از سرت بیرون بیاید. حالا، راه بیفت.»

آني راه افتاد. از روی پل گذشت و قدم به باریکه ی تاریک و وحشتناک جلو رویش گذاشت. آني هرگز آن شب را فراموش نکرد و برای نخستین بار خودش را به خاطر تخیلاتش لعنت کرد.

جن های خیالاتش در سایه ها کمین کرده بودند و به محض آنکه دخترک به آن ها فکر می کرد، دست های استخوانی و سردشان را به طرفش دراز می کردند. بادی که از میان دره ی کم عمق آن سوی جنگل می وزید لا به لای شاخه ها زوزه می کشید و قلب دخترک را منجمد می کرد. صدای ناله ای که از کشیده شدن شاخه های درختان کهنسال به یکدیگر به وجود می آمد، عرق سردی بر پیشانی او می نشاند و شیرجه ی خفاش ها در فضای تاریک پشت سرش، مانند صدای بال زدن موجوداتی غیر زمینی به گوش می رسید. وقتی آنی به مزرعه ی آقای ویلیام بل رسید، با چنان سرعتی شروع به دویدن کرد گویی لشکری از اشباح سفید پوش او را تعقیب می کنند؛ به همین دلیل پس از رسیدن به در آشپزخانه ی بری ها، طوری نفسش به شماره افتاد که به سختی توانست موضوع الگوی پیش بند را به زبان بیاورد. داینا خانه نبود و دخترک هیچ بهانه ای برای معطل کردن پیدا نکرد. او باید از همان مسیر وحشتناک بر می گشت. آنی موقع برگشتن چشمانش را بست؛ چون ترجیح می داد سرش در اثر برخورد به تنه ی درخت ها بشکند تا آنکه چشمش به موجودات سفید رنگ بیفتد. وقتی بالاخره از پل رد شد، نفس راحتی کشید.

ماریلا بدون ابراز همدردی گفت: «خوب، چیزی تو را نگرفت؟»

آنی با صدایی لرزان جواب داد: «آه! ماری... ماریلا! من از این به ... به بعد به چیزهای معمولی تری فکر می کنم.»

## فصل 21

یک طعم دهنده اشتباه

در آخرین روز ماه ژوئن ، آنی تخته و کتابهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت و در حالی که چشمان قرمزش را با دستمال خیسی پاک میکرد ، گفت: (( همانطور که خانوم لیندی میگوید، دنیا چیزی جز به هم رسیدن و از هم جدا شدن نیست . ماریلا ! خیلی شانس آوردم که امروز با خودم دستمال اضافه به مدرسه بردم . حسی به من میگفت که ممکن است به آن نیاز پیدا کنم )) .

ماریلا گفت : (( اصلا فکر نمیکردم که تو آنقدر به آقای فیلیپس علاقه داشته باشی که موقع راه رفتن او ، برای پاک

کردن اشکهایت دوتا دستمال مصرف کنی)) .

آنی پاسخ داد : (( گریه من به دلیل علاقه داشتن به او نبود . من گریه کردم ؛ چون دیگران هم همین کار را کردند . اول روبی گیلیس شروع کرد . روبی گیلیس همیشه میگفت که از آقای فیلیپس متنفر است ، اما به محض اینکه آقای فیلیپس بلند شد تا سخنرانی خداحافظی اش را شروع کند ، اشکهای او جاری شدند . بعد همه دختر ها یکی یکی شروع به گریه کردند . من سعی کردم جلو خودم را بگیرم ، ماریلا ! سعی کردم روزی را به یاد بیاورم که آقای فیلیپس مجبورم کرد که کنار گیل... کنار یکی از پسرها بنشینم . یا روزی که گفتم من کودن ترین دانش آموز در درس هندسه ام و به هجی کردنم خندید و همه روز ها و دفعه هایی که از جمله های تلخ و کنایه آمیز استفاده میکرد ، ولی بی فایده بود .

ماریلا ! من هم به گریه افتادم . جین اندروز یک ماه بود که از رفتن آقای فیلیپس ابراز خوشحالی میکرد و مطمئن بود که حتی یک قطره اشک هم از چشمهایش جاری نمیشود . ولی امروز او از همه بدتر بود و چون فکر نمیکرد گریه کند ، با خودش دستمال نیاورده بود؛ به خاطر همین مجبور شد از برادرش دستمال قرض بگیرد . البته پسرها اصلا گریه نکردند . آه ماریلا ! خیلی غم انگیز بود . سخنرانی خداحافظی آقای فیلیپس خیلی دلنشین بود و با این جمله شروع میشد که زمان جدایی ما فرا رسیده . واقعا تأثیرگذار بود . حتی چشمهای خودش هم پر از اشک شدند . آه ! واقعا احساس پشیمانی کردم که در مدرسه پشت سرش حرف میزد و عکسش را روی تخته ام میکشیدم و واو و پرسی را مسخره میکردم . حتی راستش را بخواهی ، آروز میکردم ای کاش یک دانش آموز نمونه مثل مینی اندروز بودم .

جدان او همیشه راحت است و هیچ چیزی رویش سنگینی نمیکند . دختر ها همی راه را از مدرسه تا خانه گریه کردند . هر وقت نزدیک بود چند نفر خنده شان بگیرد ، کری اسلون جمله ی زمان جدائی ما فرا رسیده را تکرار میکرد و همه دوباره به گریه می افتادند . واقعا غمگینم ، ماریلا ! اما با وجود دو ماه تعطیلی که پیش رو داریم چطور ممکن است در غصه غوطه ور شوم؟ در ضمن ما در راه ، کشیش جدید و همسرش را که از ایستگاه می آمدند دیدیم . با اینکه به خاطر رفتن آقای فیلیپس ؛ خیلی ناراحت بودم ، اما با دیدن کشیش جدید نتوانستم جلو هیجانم را بگیرم . همسر کشیش خیلی خوش قیافه بود . البته زیبایی شاهانه نداشت . اصلا درست نیست همسر یک کشیش ، زیبایی شاهانه داشته باشد ؛ چون ممکن است باعث بد آموزی بشود . خانم لیند میگفت که همسر کشیش نیوبریج لباسهای خیلی

شیکی میپوشد و این کارش بدآموزی دارد. همسر کشیش جدید ما لباسی از چیت آبی رنگ با آستین های پفی زیبا به تن داشت و لبه کلاهش با گل‌های رز تزئین شده بود. جین اندروز میگفت که به نظر او همسر یک کشیش نباید لباسهای آستین پفی بپوشد، اما من چنین نظری ندارم، ماریلا؛ چون درک میکنم کسی که لباس آستین پفی دوست دارد، چه حسی پیدا میکند در ضمن اسن موضوع راهم باید در نظر گرفت که او مدت کوتاهی است که همسر یک کشیش شده است، این طور نیست؟ آنها قرار است تا آماده شدن خانه ی کشیش، مهمان خانم لیند باشند))

ماریلا حس کنجکاوی اش حسابی تحریک شده بود، وسایل پنبه دوزی را که زمستان گذشته از خانم لیند قرض گرفته بود، برداشت تا به بهانه پس دادن آنها سری به خانه او بزند، آن بهانه اگرچه زیاد توجیه کننده نبود، اما تفاوت‌های زیادی با بهانه های سایر مردم اونلی نداشت، بسیاری از وسایل خانم لیند که قبلا آنها را قرض داده بود و امیدی به پس گرفتنشان نداشت، آن شب به دستش رسیدند. یک کشیش جدید و از آن مهم تر یک کشیش جدید همراه با همسرش، دلیلی خوبی برای تحریک کنجکاوی ساکنین روستای کوچکی بود که اتفاقات هیجان انگیز کمی در آن روی میداد.

آقای بنتلی پیر؛ کشیشی که از نظر آنی قوه تخیل نداشت، هیجده سال، پیشوای روحانی اونلی بود. زمانی که او به آنجا آمد مجرد بود و مجرد هم ماند، اگرچه شایعات هر سال یک نفر را بعنوان همسر آینده اش معرفی میکردند، در ماه فوریه گذشته او از سمتش استعفا داد و از روستا رفت؛ از میان مردمی که دوستش داشتند و با وجود کوتاهی اش در سخنرانی ها، از رفتنش احساس تاسف کردند. از آن به بعد کلیسای اونلی شاهد سخنرانی های مذهبی متفاوت و پراکنده از زبان داوطلبان مختلفی بود که هر یکشنبه به آنجا می آمدند و موعظه های آزمایشی خود را به زبان می آوردند. آن افراد توسط مادرها و پدرها مورد قضاوت قرار گرفته و قبول یا رد می شدند. اما دختر کوچولوی موقرمزی که با فروتنی، گوشه نمیکت کاتبرت پیر می نشست نیز نظر خاص خودش را داشت و آنها را تمام و کمال با متیو در میان میگذاشت؛ چون ماریلا معتقد بود که انتقاد کردن از کشیش ها به هر شکلی مخالف با اصول اخلاقی است.

به هر حال نتیجه گیری کلی آنی ازین قرار بود: ((به نظر من آقای اسمیت مناسب نیست، متیو! خانم لیند می گفت که قدرت بیانش ضعیف است، اما من فکر میکنم بزرگترین مشکل او، مثل آقای بنتلی، نداشتن قوه تخیل است.

آقای تری هم زیاده روی میکند. حتی گاهی اوقات رشته تخیلاتش از دستش خارج می شود، مثل زمانی که من

درباره ی جنگل جن زده فکر و خیال میکردم . در ضمن خانم لیند میگفت که اطلاعاتش در زمینه الهیات کافی نیست . آقای گرشم مرد مذهبی خوبی است ،اما داستانهایی خنده دار زیادی تعریف میکند و مردم را در کلیسا می خندانند ؛ او ابهت یک کشیش را ندارد ، در حالی که کشیش ها باید با وقار باشند . اینطور نیست متیو؟! به نظر من آقای مارشال خیلی جذاب است ، اما خانم لیند میگفت که او ازدواج نکرده حتی نامزد هم ندارد ؛ چون حسابی درباره اش تحقیق کرده و میگفت که نباید یک کشیش جوان و مجرد به اونلی بیاید ؛ چون ممکن است بخواهد ازدواج کند و در آن صورت ما کشیش دیگری نداریم که مراسم ازدواجش را انجام بدهد و با مشکل مواجه می شویم . خانم لیند دوراندیش است . این طور نیست، متیو؟! خیلی خوشحالم که با آقای الن موافقت شد. من که از او خوشم آمد؛ چون موعظه اش جالب بود و طوری نیایش می کرد که انگار معنی آن را می فهمد و فقط برای انجام وظیفه این کار را انجام نمی دهد. خانم لیند می گفت که او هم بی عیب و نقص نیست، اما نمی شود انتظار داشت با هفتصد و پنجاه دلار در سال یک کشیش بی عیب و نقص به اینجا بیاید،در ضمن اصول کلی را از او پرسیده و به نظر می آید اطلاعاتش در الهیات کافی است. او بستگان همسر کشیش را هم می شناسد. آنها آدم های محترمی اند و زن هایشان کدبانوهای خوبی اند.خانم لیند می گفت که اگر مردی اصول الهیات را بداند و زنی خانه دار خوبی باشد، زوج مناسبی را به عنوان خانواده یک کشیش تشکیل می دهند.کشیش جدید و همسرش زوج جوان و دل نشینی بودند که دوران ماه عسلشان را می گذارندند. آنها شورو اشتیاق فراوانی برای شروع زندگی جدید و کارشان داشتند مردم اونلی از همان ابتدا قلب هایشان را به سوی آنها گشودند. بزرگ و کوچک شیفته ی خوش رویی و رک گویی مرد جوان و اهداف بزرگش شدند و همسر خنده رو و آرامش را به عنوان خانم خانه کشیش پذیرفتند. آنی، عاشق و دل باخته خانم آلن شد و یکی دیگر از انسان های خوش قلب دنیا را کشف کرد .

او بعد از ظهر یکشنبه اعلام کرد: «خانم آلن واقعاً دوست داشتنی است. او مسئولیت کلاس یکشنبه های ما را به عهده گرفته و یک معلم فوق العاده است. او گفت که به نظرش منصفانه نیست فقط معلم سوال بپرسد. می دانی ماریلا! این دقیقاً همان چیزی است که من همیشه فکر می کردم. او گفت که ما می توانیم هر سوالی که دلمان خواست از او بپرسیم و من هم کلی سوال

پرسیدم.من استعداد زیادی در پرسیدن دارم،ماریلا!»!

– هیچکس دیگری به جز روبی گیلیس سوال نکرد. او هم پرسید تابستان امسال پیک نیک کلاس یکشنبه ها برگزار می شود. به نظر من سوال مناسب نبود؛ چون ربطی به درس نداشت؛ درس درباره دنسل در بیشه شیرها بود اما خان آرن لبخند زد و گفت که فکر می کند برگزار می شود. خانم آرن لبخند قشنگی دارد. وقتی لبخند می زند. روی گونه هایش فرورفتگی های دلپندی ایجاد می شود. من هم دلم می خواست روی گونه هایم فرورفتگی داشتهم. روزی که به اینجا آمدم خیلی لاغرتر از حالا بودم، ولی هنوز هم روی گونه هایم فرورفتگی ندارم. فکر می کنم با این ویژگی می شود روی مردم تاثیر خوبی گذاشت. خانم آرن گفت که ما طبع همیشه سعی کنیم روی مردم تاثیر خوبی بگذاریم. او درباره ی همه چیز خوب صحبت می کند. من قبلا نمی دانستم مذهب چقدر شادی بخش است و همیشه آن را نوعی وسواس تصور می کردم، اما از نظر خانم آرن این طور نیست. من هم دلم می خواهم مذهبم مثل او باشد، نه مثل آقای بل سرپیست، ماریلا با جدیت گفت: «خیلی زشت است تو درباره ی آقای بل این طور صحبت می کنی. آقای بل ولقعا مرد خوبی است.»

آنی گفت: «البته که خوب است، اما به نظر نمی آید از این بابت احساس راحتی کند. من اگر می توانستم خوب باشم از خوشحالی می رقصیدم و آواز می خواندم. البته برای سن خانم آرن مناسب نیست که برقصد و آواز بخواند. در ضمن این کار برای همسر یک کشیش هم کار شایسته ای نیست.

اما من می توانم احساس کنم که او از مذهبی بودنش خوشحال است و همیشه اعتقادش را حفظ می کند حتی اگر می دانست بدون داشتن آن اعتقادات به بهشت می رود، باز هم به آنها پایبند می ماند.»

ماریلا پس از اندکی تامل گفت: «فکر کنک باید یک روز آقا و خانم الن را برای صرف چای دعوت کنم آنها همه جا رفته اند بجز اینجا بگذار ببینم... چهارشنبه آینده فرصت خوبی است. ولی درمورد این مور به متیو چیزی نگو؛ چون اگر از آکدن آنها باخبر شود آن روز به بهانه ای از خانه بیرون می رود. او به آقای بنتلی عادت کرده و با او راحت بود، اما آشنا شدن با یک کشیش جدید برایش سخت است. حضور همسر کشیش هم او را به وحشت می اندازد»

آنی با اطمینان گفت: «»

مطمئن باشید دهانم قفل است. آه! ماریلا! اجازه می دهی آن روز من کیک بپزم؟ خیلی دوست دارم برای خان آرن کاری انجام بدهم. خودت می دانی که دیگر کیک درست کردن را خوب یاد گرفته ام. «ماریلا گفت: «می توانی یک کیک

دولایه درست کنی». آنها دوشنبه و سه شنبه در گرین گیبلز کارهای مربوط به مهمانی روز چهارشنبه را تدارک دیدند. دعوت از کشیش و همسرش بای صرف چای مسئله ی جدی و مهمی بود و ماریلا می خواست همه رن های اولی را تحت تاثیر قرار دهد. آنی از شدت هیجان، بی قرار و خوشحال بود. او سه شنبه غروب، زمانی که همراه داینا روی یک سنگ قرمز کنار چشمه پری نشسته و با ترکه کاجی که در روغن بلسان فرو کرده بودن، روی آب رنگین کمان درست می کردند، در آن مورد با داینا صحبت کرد.

– همه چیز آماده

است، داینا!! به جز کیک من که قرار است آن را صبح بیزم و بیسکویت بکینگ پودر ماریلا که باید درست قبل از صرف چای حاضر شود. باور کن داینا! من و ماریلا! این دو روز حسابی مشغول بودیم. دعوت کردن خانواده کشیش برای صرف چای، مسئولیت سنگینی دارد. من در این مورد هیچ تجربه ای ندارم. فقط باید بیایی و آشپزخانه ما را ببینی. واقعا دیدنی است. قرار است دلمه جوجه و خوراک زبان سرد درست کنیم. قرار است دو نوع ژله هم داشته باشیم! قرمز و زرد به همراه خامه زده شده و پای لیمو، پای گیلاس، سه نوع شیرینی، کیک میوه و دسر زردآلو مخصوص ماریلا که به افتخار کشیش درست می شود و کیک مغزدار و کیک دولایه و بیسکویت که قبلا گفتم. همین طور نان تازه بیا؛ چون ممکن است کشیش سوءهاضمه داشته باشد و نتواند نان تازه بخورد. خانم لیند می گفت که بیشتر کشیش ها سوءهاضمه دارند. اما من فکر می کنم آقای آلن مدت زیادی نیست که کشیش شده و احتمالا این شغل، هنوز اثر بدی رویش نگذاشته. وقتی یاد کیک دولایه می فتم، بدنم یخ می کند. آه! داینا! اگر خوب نشود، چی؟ دیشب خواب دیدم یک جن ترسناک با یک سر بزرگ که شبیه کیک دولایه است، تعقیب می کند. داینا که دوست خون سرد و آرامش دهنده ای بود، با اطمینان گفت: «خوب می شود، نگران نباش. به نظر من کیکی که دوهفته پیش درست کرده بودی و موقع نهار در ایستگاه جنگلی خوردیم، فوق العاده بود.»

– بله، اما کیک ها

خصوصیت بپی دارند؛ درست زمانی که می خواهی خوب از آب دربیایند فخراب می شوند. آنی آهی کشید و ترکه ای را داخل آب انداخت و گفت: «ولی فکر کنم امیدوارم فقط باید به خدا باشد و ریختن آرد را هم فراموش نکنم. آه! داینا! نگاه کن. چه رنگین کمان قشنگی! فکر می کنی ممکن است بعد از رفتن ما، پری بیرون بیاید و آن را روی



موهایش بیندازد؟»

داینا گفت: «خودت می دانی که چیزی به اسم پری وجود ندارد».

مادر داینا جریان جنگل جن زده را شنید و حساسی عصبانی شده بود در نتیجه هر نوع خیال بافی را برای داینا ممنوع کرده بود و او جرئت نداشت حتی به موجودات بی خطری مثل پری ها هم فکر کند. آنی گفت: «ولی تصور کردنش خیلی راحت است. من هر شب قبل از رفتن به تخت خواب، از پنجره بیرون را نگاه میکنم و تصور میکنم که پسری واقعا اینجا نشسته، خودش را در اب چشمه تماشا می کند و موهایش را شانه میزند صبح هم دنبال شبنم ها دنبال جای پایش میگردم

آه! داینا! لطفا عقیده ات را نسبت به پری تغییر نده!»!

صبح روز چهارشنبه فرا رسید. آنی با طلوع خورشید بیدار شده چون از شدت هیجان، نمیتوانست بخوابد. او به خاطر آب بازی دیروز عصر کنار چشمه، کمی احساس سرما خوردگی می کرد، ولی حتی یک آنفولانزای سخت هم نمیتوانست هیجان آن روز صبح او را به خاطر مسرعتی که در آشپزخانه داشت، فروبنداند. بعد از صبحانه، او مشغول درست کردن کیک شد. وقتی بلاخره کیک را داخل فر گذاشت و در فر را بست، نفس عمیقی کشید.

- مطمئناً این بار دیگر چیزی را فراموش نکرده ام، ماریلا! اگر پف نکنند، چی؟ تصور کن بکینگ پودرش مرغوب نبوده باشد، من آن را از بسته ی جدید استفاده کردم. خانم لیند میگفت که این روزها دیگر نمیشود از خوب بودن بکینگ پودرها مطمئن بود؛ چون همه چیز تقلبی شده. او میگفت که دولت باید در این مورد اقدام کند اما میگفت که ما هرگز روزی رو نمیبینیم که دولت محافظه کار، دست به چنین اقدامی بزند. ماریلا! اگر کیک پف نکنند، چی؟ بدون کیک هم خوراکی های زیادی داریم.

ولی کیک پف کرد. وقتی آن را از فر بیرون آوردند، کاملاً طلایی رنگ و ترد شده بود. آنی از خوشحالی به هوا پرید. او بین

لایه های کیک را پر از ژله قرمز کرد و در خیالش خانم آلن را دید که خواهش میکرد

تکه دیگری از کیک برایش بگذارد. دخترک گفت: «ماریلا! تو میخواهی از بهترین سرویس چای خوری ات استفاده کنی. اجازه میدهم من هم میز را با گل و برگ تزیین کنم؟»

ماریلا گفت: «لزومی ندارد، به نظر من خوراکی ها مهم اند نه تزیین و گل آرایی!»

آنی برای به کرسی نشاندن حرفش گفت: «خانم بری میزش رو تمیز کرده بود. کشیش از این کارش تعریف کرده و گفته که میز شما همانقدر که اشتها رو تحریک میکند، چشم را هم نوازش میدهد.»

ماریلا که دلش نمیخواست از خانم بری و هیچکس دیگری عقب بماند گفت: «بسیار خوب، هر کاری دلت میخواهد انجام بده، فقط روی میز برای ظرف ها هم جا بگذار.»

آنی سرگرم تزیین کردن میز شد. تصمیم داشت در انجام ان کار از خانم بری سبقت بگیرد. وفور گل های رز و سرخس و سلیقه آنی باعث شد میز پذیرایی به قدری زیبا شود که وقتی کشیش و همسرش پشت آن نشستند، هر دو به اتفاق لب به تحسین گشودند.

ماریلا با لحنی خشن گفت: «کار آنی است.»

و آنی احساس کرد لبخند خانم آلن بیش از حد تحمل و لیاقت اوست.

متیو هم حضور داشت و فقط آنی میدانست که او چطور راضی شده است ان روز در خانه، کنار مهمان ها بماند. او آن قدر خجالت کشیده بود و عصبانی شده بود که ماریلا از او قطع امید کرده بود، ولی آنی، طوری به او آمادگی روحی داد که متیو با بهترین لباس ها و یقه سفیدش پشت میز نشست و بدون اضطراب با کشیش صحبت کرد.

البته او یک کلمه هم با خانم آلن حرف نزد و چنین انتظاری هم از او نمیرفت. همه چیز خوب پیش میرفت تا ان که

نوبت به خوردن کیک آنی رسید. آن قدر از خانم آلن با خوراکی های مختلف پذیرایی کرده بودند که او از خوردن

کیک صرف نظر کرد. ولی ماریلا با دیدن ناامیدی در چهره آنی، لبخندی زد و گفت: «آه خانم آلن! شما باید یک تیکه از این بخورید

. آنی، این کیک را مخصوص شما پخته.»

خانم آلن خندید و گفت: «خوب، پس باید امتحانش کرد».

ومثل کشیش و ماریلا، یک برش مثلثی شکل از کیک را داخل بشقابش گذاشت. او یک تکه از کیک را خورد و ناگهان

حالت چهره اش تغییر کرد. اما بدون آنکه یک کلمه حرف بزند به خوردنش ادامه داد.

ماریلا متوجه تغییر حالت او شد و با عجله تکه ای از کیک را به دهانش گذاشت.

او با لحنی اعتراض آمیز گفت: «آنی شرلی توی کیکت چی ریخته ای؟»

آنی با نگاهی غصه دار گفت: «همان چیزهایی که در دستور پخت گفته شده بود. آه! خوب نشده!»

خوب! واقعا وحشتناک است. خانم آلن! به زور نخورید. آنی خودت امتحانش کن. از کدام طعم دهنده استفاده کرده

ای؟

آنی که بعد از مزه کردن کیک، صورتش از خجالت سرخ شده بود. جواب داد: «وانیل! فقط

وانیل! آه! ماریلا! حتما بکینگ پودرش خوب نبوده. از اول هم به آن شک...»

از بکینگ پودر نیست. برو ظرف وانیلی رو که استفاده کرده ای بیاور.

آنی به طرف قفسه ها رفت و با بطری کوچکی برگشت که داخلش مایع قهوه ای رنگی بود و بر روی برچسب زردش

نوشته شده بود "وانیل مرغوب".

ماریلا بطری را گرفت، چوپ پنبه اش را برداشت و داخلش را بو کرد.

خدای من! آنی! تو داخل این کیک داروی مسکن ریخته ای هفته پیش شیشه دارو شکست و من بقیه آن را داخل

ظرف وانیل ریختم. تقصیر من است... باید به تو میگفتم، ولی تو چرا اول آن را بو نکردی؟

اشک های آنی جاری شدند. او با در ماندگی گفت: «نمیتوانستم... سرما خورده بودم».

بعد به اتاق زیر شیروانی دوید، خودش را روی تخت انداخت و با چنان شدتی گریه را سر داد گویی هرگز آرام نخواهد

شد.

همان موقع صدای قدم های سبکی از پله ها به گوشش رسید و یک نفر وارد اتاق شد. انی بدون آنکه سرش را بلند

کند، گفت: «آه! ماریلا! تا ابد نمیتوانم از خجالت سرم رو بلند کنم. دیگر نمیتوانم اینجا زندگی کنم. این موضوع به

گوش همه میرسد. در او نلی همه چیز زود پخش میشود. داینا از من می پرسد که کیکت چطور شد و من مجبورم که واقعیت را بگویم. همه مرا به همدیگر نشان میدهند و میگویند که این همان دختری است که یک کیک با طعم داروی مسکن پخته. گیل... پسر های مدرسه به من تا ابد میخندند. آه! ماریلا! به خاطر خدا برای شستن ظرفها مرا صدا نکن. خودم بعد از رفتن کشیش و همسرش می آیم و آنها را میشویم، ولی دیگر نمیتوانم توی صورت خانم آلن نگاه کنم. شاید او فکر کند میخواستم مسمومش کنم. خانم لیند میگفت که دختر یتیمی را میشناخته که سرپرستش را مسموم کرده. اما مسکن که مسموم کننده نیست، بعضی وقت ها خوردنش لازم است، البته نه با کیک. اینها رو به خانم آلن میگویم، ماریلا!»!

صدای دلنشینی گفت: «شاید بهتر باشد بلند شوی و خودت به او بگویی.

انی از جا پرید و خانم آلن را دید که کنار تختش ایستاده و با چهره ای خندان به او خیره شده است. خانم آلن با دیدن چهره غمگین انی، دلش به حال او سوخت و گفت: «دختر نازنینم! تو نباید گریه کنی. این فقط یک اشتباه بامزه بود که ممکن است برای هر کسی پیش بیاید.»

انی با ناامیدی گفت: «اها، نه، من نباید مرتکب چنین اشتباهی می شدم. میخواستم کیک خوبی برای شما بپزم، خانم آلن!»!

می دانم، عزیزم! مطمئن باش همین طوری هم لطف و مهربانی تو به من ثابت شده. دیگر گریه نکن. بیا برویم پایین تا باغچه گل هایت را نشانم بدهی. خانم کاتبرت گفت که تو یک باغچه کوچک مخصوص برای خودت داری. خیلی دوست دارم آنجا را ببینم؛ چون من عاشق گل هایم.

انی آرامش خود را به دست آورد و از جا بلند شد. پیش خودش فکر کرد واقعا لطف خدا بود که خانم آلن این قدر مهربان است. دیگر هیچ کس چیزی در مورد داروی مسکن نگفت. بعد از رفتن مهمان ها انی متوجه شد که ان روز با وجود ان اتفاق وحشتناک، باز هم بیش از حد انتظارش به او خوش گذشته است. او نفس عمیقی کشید و گفت: «ماریلا! چقدر خوب است که فردا روز جدیدی است و هنوز هیچ اشتباهی در ان رخ نداده، این طور نیست؟»

ماریلا گفت: «ولی قول می دهم فردا هم مرتکب اشتباه های زیادی خواهی شد. تو هرگز از اشتباه کردن خسته نمی شوی.»

آنی گفت: «بله، می دانم. اما یک نکته مثبت هم در من وجود دارد، ماریلا! من هرگز یک اشتباه را دوبار مرتکب نمی شوم.»

چه فایده ای دارد، وقتی همیشه اشتباه جدیدی اتفاق می افتد.

«اها حواست کجاست، ماریلا؟! بالاخره اشتباه هایی که یک نفر ممکن است مرتکب شود، تعداد مشخصی دار. روزی که به پایان این محدوده برسم، همه چیز روبه راه می شود. واقعا فکر آرامش بخشی است.»

«خوب، بهتر است بروی و کیک را جلو خوک ها بیندازی. چون از گلوی هیچ انسانی پایین نمی رود، حتی از گلوی جری بوت.»

آنی به صرف چای دعوت می شود

وقتی آنی دوان دوان از اداره ی پست به خانه رسید، ماریلا پرسید: «چی شده که باز چشم هایت از کاسه در آمده اند؟ باز یک آدم مهربان کشف کرده ای؟»

هیجان از سر و روی آنی می بارید، چشم هایش برق می زدند و صورتش برافروخته بود. در آن بعد از ظهر مطبوع ماه اوت او تمام طول راه باریکه رقصان و پیچ و تاب خوران دویده بود.

نه ماریلا! ولی فکرش را بکن، من فردا بعد از ظهر برای صرف چای به خانه ی کشیش دعوت شده ام! خانم آلن در اداره ی پست برایم یک نامه گذاشته بود. نگه کن، ماریلا! نوشته دوشیزه آنی شرلی گرین گیبلز. نخستین بار است که کسی به من می گوید دوشیزه. این کلمه پشتم را به لرز در می آورد! این نامه را تا ابد به عنوان یک یادگاری ارزشمند، نگه می دارم.

ماریلا که آن حادثه ی شگفت انگیز به نظرش چندان مهم نیامده بود، گفت: «خانم آلن گفته بود که می خواهد همه ی افراد کلاس یکشنبه ها را به نوبت به صرف چای دعوت کند. لازم نیست این قدر داغ کنی، بچه! یاد بگیر کمی خون سرد باشی.»

خون سرد بودن برای آنی به معنای تغییر شخصیت بود. روح پر تب و تاب او همه ی لذت ها و رنج های زندگی را با شدت بیشتری لمس می کرد. اطلاع از این موضوع ماریلا را به دلیل نا معلومی نگران می کرد او احساس می کرد تحمل فراز و فرود های زندگی برای چنین روحیه ای مشکل خواهد بود او درک نمی کرد که استعداد آنی برای لذت بردن، بیشتر از رنج کشیدن است؛ به همین دلیل او آرام نگه داشتن روحیه ی پر تلاطم آنی را وظیفه ی خود می دانست، اگر چه خودش هم به این باور رسیده بود که آن کار غیر ممکن است و پیشرفت چندانی به دنبال نخواهد داشت. بر باد رفتن یک امید تازه، دخترک را در غصه عوطه ور می کرد و در عوض یک موفقیت می توانست او را به اوج قله ی خوش بختی برساند. ماریلا تقریباً نا امید شده بود که بتواند آن دختر بی خانمان را به فردی باوقار و سنگین تبدیل کند، اگر چه در اعماق قلبش احساس می کرد او را همان طور که هست بیشتر دوست دارد آنی، آن شب ساکت و غصه دار به رخت خواب رفت؛ چون متیو گفته بود که باد شمالی از راه رسیده و ممکن است فردا باران ببارد صدای خش خش برگ های درخت سپیدار بیرون خانه، مانند صدای بارش قطره های باران به گوشش می رسید و غرش سهمگین خلیج که دخترک همیشه با لذت به آن گوش می داد و عاشق آوای پرطنین و قدرتمندش بود، حامل خبر وقوع طوفان در روزی بود که او دوست داشت آفتابی باشد. آنی فکر می کرد که صبح هرگز از راه نمی رسد ولی همه چیز به پایان می رسد، حتی شب هایی که فردای آن برای صرف چای به خانه ی کشیش دعوت شده باشید صبح روز بعد، علی رغم پیشگویی متیو هوا صاف بود و آنی عمیقاً احساس خوشبختی می کرد. او که در حالی که مشغول شستن ظرف های صبحانه بود گفت: «آه! ماریلا! امروز چیزی در وجود من است که باعث می شود همه را دوست داشته باشم. نمی دانی چه حسی دارم! کاش این احساس همیشگی بود. مطمئنم اگر هر روز برای صرف چای دعوت می شدم، می توانستم دختر نمونه ای باشم. آه! ماریلا! این موقعیت ویژه ای است. خیلی اضطراب دارم، اگر نتوانم درست رفتار کنم، چی؟ می دانی که تا به حال برای صرف چای به خانه کشیش نرفته ام و مطمئن نیستم که قوانین آداب معاشرت را به خوبی بلد باشم. البته قبل از آمدن به اینجا، قوانینی را که در بخش آداب معاشرت کتب خانواده ی موفق نوشته شده بود، خوانده بودم. می ترسم کار احمقانه ای از من سر بزنند یا کاری را که باید انجام بدهم، فراموش کنم. اگر از چیزی خوشم آمد، اشکالی ندارد دوباره از آن بخورم؟»

ماریلا گفت: «آنمی مشکل تو این است که بیش از حد به خودت فکر می کنی، تو باید به فکر خانم آلن باشی و اینکه او

از چه چیزی خوشش می آید و برایش قابل قبول است.»

ماریلا برای نخستین بار در زندگیش پیشنهاد مختصر و مفیدی ارائه داد. آنی فوری قضیه را درک کرد و گفت: «حق با توست، ماریلا! سعی می کنم دیگر به خودم فکر نکنم.»

بعد از ظهر آن روز، در لئویک و روشن غروب، آنی زیر آسمان صاف با لکه ی ابرهای زعفرانی و سرخ بدون آنکه هیچ یک از قوانین آداب معاشرت را زیر پا گذاشته باشد با خاطری آرام و آسوده به خانه برگشت او همانطور که روی تخته سنگ قرمز و بزرگی جلو در آشپزخانه نشسته و سرش را روی زانوهای ماریلا گذاشته بود، همه چیز را با خوشحالی برایش تعریف کرد.

باد خنکی که از کنار تپه های غربی می وزید، از روی مزرعه های درو شده می گذشت و در میان درختان سپیدار زوزه می کشید. ستاره ی درشتی در آسمان باغ می درخشید. کرم های شب تاب میان شاخه های سرخس های کوچکی عاشق ها به این سو و آن سو می رفتند. آنی، حین حرف زدن به مناظر روبه رویش خیره شده بود و در خیالش تصور می کرد که باد، ستاره ها و شب تاب ها دست به دست هم داده اند تا چشم اندازی زیبا و سحر آمیز به وجود آورند. \_آه ماریلا خیلی خوش گذشت. از این به بعد همیشه احساس می کنم که زندگیم بیهوده نبوده، حتی اگر هرگز دوباره برای صرف چای به خانه ی کشیش دعوت نشوم. وقتی به آنجا رسیدم خانم آلن جلو در آمد. او یک پیراهن زیبای صورتی رنگ آستین کوتاه با تورهای فراوان به تن داشت و دقیقاً شبیه فرشته ها شده بود دلم می خواهد وقتی بزرگ شدم همسر یک کشیش بشوم ماریلا! یک کشیش ممکن است به قرمز بودن موهایم اهمیت ندهد؛ چون به ظواهر توجه نمی کند. اما در عوض همسرش هم باید ذاتا خوب و خوش قلب باشد و من اینطور نیستم؛ می دانی، بعضی افراد ذاتا خوب اند و بعضی دیگر، نه من یکی از آن بعضی دیگرهایم. خانم لیند می گفت که من سرشار از گناه های درونیم. هر چقدر هم برای خوب بودن تلاش کنم، باز هم هرگز نمیتوانم به پای کسی برسم که ذاتا خوب اند این موضوع کمی شبیه قضیه های هندسه است. تو فکر نمی کنی که بالاخره تلاش زیاد باید کمی نتیجه بدهد؟ خانم آلن یکی از افرادی است که ذاتا خوب اند. من از ته قلبم عاشقشم. می دانی، بعضی ها مثل خانم آلن و متیو طوری اند که به راحتی میشود عاشقشان شد. ولی عاشق بعضی های دیگر شدن، مثل خانم لیند، نیاز به کمی سعی و تلاش دارد. می دانی، در واقع مجبوری دوستشان داشته باشی؛ چون چیزهای زیادی می دانند و در کیسا فعالیت دارند، اما لازم است

این موضوع را دائم به خودت یاد آوری کنی و گرنه فراموش می کنی. یک دختر کوچولوی دیگر هم در خانه ی کشیش بود که از کلاس یکشنبه های وایت سندز آمده بود. اسمش لورتا بردلی بود. می دانی ، دقیقا نمی شود گفت که یکی از آن هم ذات ها بود، ولی دختر خوبی بود. ما جای نوشیدیم و فکر کنم من همه ی قوانین آداب معاشرت را رعایت کردم بعد از نوشیدن چای خانم آلن پیانو زد و آواز خواند و از من و لورتا هم خواست که بخوانیم خانم آلن گفت که من صدای خوبی دارم و از این به بعد باید عضو گروه سرود کلاس یکشنبه ها شوم. نمیدانی فکرش چطور بدنم را به لرزه انداخت. همیشه آرزو داشتم مثل داینا وارد گروه سرود شوم ، اما می ترسیدم به آرزویم نرسم لورتا باید زود به خانه می رفت ؛ چون قرار است امشب در هتل وایت سندز کنسرت بزرگی برگزار شود و خواهرش هم برنامه ی شعر خوانی دارد. لورتا می گفت که آمریکایی ها هر دو هفته یک بار برای کمک به بیمارستان شارلت تاون یک کنسرت در هتل برگزار می کنند و تعداد زیادی از مردم برای شعر خوانی دعوت می شوند لورتا گفت که ممکن است روزی هم از او دعوت شود. من فقط با تعجب و احترام به او خیره شده بودم. بعد از رفتن او من و خانم آلن با هم صحبت صمیمانه ای داشتیم. من همه چیز را برایش تعریف کردم؛ درباره ی تامس، دو قلو ها، کیتی موریس، ویولتا، آمدنم به گرین گیلز و مشکلاتم با درس هندسه. باورت نمی شود، ماریلا خانم آلن گفت که او هم هندسه را نمی فهمیده. نمی دانی چقدر دلگرم شدم. قبل از اینکه به خانه برگردم؛ خانم لیند به آنجا آمد. می دانی چه شده؟ هیئت امنای یک معلم جدید برای مدرسه آورده که یک خانم است. دوشیزه میوریل استیسی است. اسم رمانتیکی نیست؟ خانم لیند می گفت که اونلی تا به حال معلم زن نداشته و این نو آوری می تواند خطرناک باشد. ولی من فکر می کنم داشتن یک معلم خانم خیلی جالب است. واقعا نمی دانم دوهفته ای را که تا باز شدن مدرسه باقی مانده ، چطور می خواهم سپری کنم خیلی دوست دارم زودتر او را ببینم

شکست آنی در یک مبارزه

آنی مجبور شد برای دیدن معلم جدیدش بیشتر از دو هفته صبر کند. تقریبا یک ماه از ماجرای کیک دارویی می گذشت و آنی در این فرصت، مشکلات تازه ای را به وجود آورده بود؛ اشتباهات کوچکی مثل خالی کردن شیر داخل سبد کلاف های کاموا به جای سطل و افتادن از لبه ی پل به داخل داروخانه، زمانی که غرق در خیالاتی بود که ارزش



تعریف کردن ندارند .

یک هفته بعد از صرف چای در خانه ی کشیش، داینا بری یک مهمانی گرفت آنی به ماریلا اطمینان خاطر داد و گفت: «مهمانی کوچک و مختصری است و فقط دختر های کلاس دعوت شده اند.» روز مهمانی همه چیز خوب پیش می رفت و هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاد تا آنکه بعد از صرف چای آنها در باغ آقای بری از بازی های همیشگی خسته شدند و کم کم یکدیگر را به کار های شیطنت آمیز تشویق کردند. آن کار یک جور مسابقه بود. آن موقع در اوئلی مسابقه میان بچه های کوچک، یک سرگرمی معمولی بود. آن بازی را پسر ها شروع کردند، اما خیلی زود بین دختر ها هم متداول شد. تمام اتفاقات احمقانه ای که تابستان آن سال در اوئلی روی دادند و می شد با آنها یک کتاب نوشت، به دلیل مسابقه ها پیش آمده بودند.

اول از همه کری اسلون پیشنهاد کرد که روبی گیلیس از درخت بید کهنسالی که جلو در بود بالا برود و خود را به نقطه ی خاصی برساند. روبی گیلیس با آنکه از هزار پاهای سبز و درشتی که می گفت در درخت لانه دارند، وحشت دارد و در ضمن می ترسید پیراهن جدیدش پاره شود و مادرش با اون دعوا کند، اما به آن کار تن داد و کری در مسابقه شکست خورد .

بعد ژوسی پای پیشنهاد کرد که جین اندوزلی لی کنان روی پای چپش باغ را دور بزند، بدون آنکه لحظه ای بایستد یا پای راستش را روی زمین بگذارد. جین اندروز سعی خودش را کرد، اما در گوشه ی سوم باغ، زمین خورد و به شکستن اعتراف کرد. پیروزی ژوسی زمانی کامل تر شد که آنی شرلی گفت که او روی حفاظ چوبی قسمت شرقی باغ راه برود راه رفتن روی حفاظ چوبی، بیشتر از آنکه بتوانید فکرش را بکنید به مهارت و تعادل سر و پا نیاز دارد اما ژوسی پای اگر چه ویژگی هایی داشت که از محبوبیت او می کاست، اما حداقل برای راه رفتن روی حفاظ چوبی، مهارتی مادر زادی داشت. ژوسی هنگام راه رفتن روی حفاظ باغ، حالت بی خیالی به خود گرفته بود و می خواست نشان دهد که انجام چنان کار ساده ای ارزش ندارد. بقیه ی دختر ها او را تشویق می کردند؛ چون بسیاری از آنها موقع تمرین آن کار صدمه دیده بودند و قبول داشتند که ژوسی کار بزرگی را انجام می دهد ژوسی شادمان از پیروزی، از حفظ پایین آمد و نگاه جسورانه ای به آنی انداخت. آنی همان طور که با موهایش بازی می کرد، گفت: «به نظر من راه رفتن روی حفاظ کوچک و کوتاهی مثل این، خیلی هم کار خارق العاده ای نیست. من در مریزویل دختری را می شناسم که می

توانست روی سقف شیروانی راه برود».

ژوسی با بی‌اعتنایی گفت: «باور نمی‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند روی سقف شیروانی راه برود خود تو هم نمی‌توانی».

آنی به تندی گفت: «من نمی‌توانم؟»

ژوسی گفت: «پس برو! اگر می‌توانی برو بالا و روی سقف شیروانی آشپزخانه راه برو».

رنگ از صورت آنی پرید، اما فقط یک راه داشت؛ او به راه افتاد و به طرف نردبانی رفت که آن را به سقف آشپزخانه

تکیه داده بودند. بعضی از دخترهای کلاس پنجمی با هیجان و بعضی دیگر با ترس گفتند: «وای!»

داینا فریاد زد: «این کار را نکن، آنی! ممکن است بیفتی و کشته شوی. به حرف ژوسی پای اهمیت نده. نباید روی کار

های خطرناک مسابقه داد».

آنی گفت: «مجبورم. آبرویم در خطر است. یا روی آن شیروانی راه می‌روم یا جانم را سر این کار از دست می‌دهم اگر

کشته شدم می‌توانی دستبند مرواریدم را برای خودت برداری».

آنی در سکوت نفس‌گیر از نردبان بالا رفت، خودش را به سقف شیروانی رساند، تعادلش را روی لبه‌ی باریک آن حفظ

کرد و با چنان وحشتی شروع به راه رفتن کرد که گویی روی بالاترین نقطه‌ی جهان ایستاده است در ضمن راه رفتن

روی سقف شیروانی کاری نبود که قوه‌ی تخیل هم بتواند کمک‌چندانی به آنی بکند به هر حال قبل از پیش آمدن آن

فاجعه، او موفق شد چند قدم به جلو بردارد. بعد پیچ و تاپ خورد، تعادلش را از دست داد، تلو تلو خورد، افتاد و از

روی ساقه‌های درهم‌پیچک‌های روی سقف به پایین سر خورد ناگهان صدای جیغ هم‌زمان دخترها بلند شد.

اگر آنی از طرف دیگر سقف پایین می‌افتاد، احتمالاً داینا از آن به بعد وارث دستبند مروارید او می‌شد. خوشبختانه او

از طرفی افتاد که سقف از روی ایوان خانه گذشته بود و تا نزدیکی‌های زمین می‌رسید؛ طوری که سقوط از آن فاصله،

خطر کمتری داشت. با این حال وقتی داینا و بقیه‌ی دخترها، البته به جز روبی‌گیلیس که خشکش زده بود و با حالتی

عصبی پاهایش به زمین چسبیده بود، به طرف خانه دویدند، آنی را رنگ‌پریده و ساکت روی ساقه‌های شکسته‌ی

پیچک پیدا کردند.

داینا کنار دوستش زانو زد و فریاد کشید: «آنی! تو نباید بمیری! آنی! آنی عزیزم! یک کلمه حرف بزن و بگو نمرده

ای».

بالاخره خیال همه ی دختر ها راحت شد، مخصوصا ژوسی پای که با وجود نداشتن قوه ی تخیل، آینده را جلو چشمش می دید و می دانست که همه او را مسئول مرگ زودهنگام و غم انگیز آنی شرلی خواهند دانست آنی گیج و منگ سرچایش نشست و با تردید گفت: «نه داینا! نمرده ام ولی فکر می کنم دوباره قرار است بیهوش شوم».

کری اسلون گفت: «کجا می روی، آنی؟! می خواهی کجا بروی؟»

همان موقع خانم بری از راه رسید. او دید آنی سعی دارد از جایش بلند شود، اما از درد جیغ کوتاهی کشید و دوباره روی زمین افتاد. خانم بری پرسید: «چی شده؟ کجایت آسب دیده؟» آنی با نفس تنگی پاسخ داد: «قوزک پایم. آه! داغ! خواهش می کنم پدرت را پیدا کن و بگو مرا به خانه ببر. نمی توانم راه بروم. مطمئنم لی لی کنان هم نمیتوانم خودم را به خاه برسانم؛ چون جین آن طوری حتی نتوانست باغ را دور بزند».

ماریلا مشغول چیدن سیب های تابستانی بود که آقای بری را در حال رد شدن از پل دید خانم بری کنارش حرکت می کرد و یک گروه از دختر ها پشت یرش می آمدند آقای بری آنی را در حالی که سرش روی شانه هایش هم شده بود، روی دست هایش نگه داشته بود. در آن لحظه ماریلا مسئله ی جدیدی را کشف کرد؛ ترس ناگهانی که با دیدن آن صحنه مانند خنجری در قلبش فرو رفت، به او فهماند که آنی چقدر برایش ارزش دارد. او متوجه شد که آنی را دوست دارد، یا بهتر بگوییم، سخت به او علاقه مند است. وقتی وحشت زده به آن سوی باغ می دوید، کاملاً مطمئن بود که آنی، عزیز ترین کسی است که در دنیا دارد ماریلا که سال ها بود به عنوان زنی خویشتن دار و خون سرد شناخته شده بود، در آن لحظه، رنگ پریده و لرزان پرسید: «آقای بری! چه بلایی سرش آمده؟»

آنو سرش را بلند کرد و خودش جواب داد: «نترس ماریلا! داشتم روی سقف شیروانی راه می رفتم که پایین افتادم. فکر کنم قوزک پایم رگ به رگ شده. ولی، ماریلا! جنبه ی مثبت قضیه را هم در نظر بگیر، ممکن بود گردنم بشکند».

ماریلا که خیالش راحت شده بود، با لحنی خشک گفت: «وقتی اجازه دادم به مهمانی بروی، باید حدس میزدم که ممکن است چنین دسته گلی به آب بدهی. آقای بری! او را داخل خانه ببرید و روی کاناپه بگذارید خدای من! بچه غش کرد!

لبه حقیقت داشت. درد شدید پا، باعث شده بود آنی به یکی از آرزوهایش برسد؛ او از حال رفته بود.

متیو با عجله از مزرعه برگشت و یگراست سراغ دکتر رفت. با آمدن دکتر معلوم شد جراحی پای آنی شدیدتر از آن

چیزی بود که آنها حدس میزدند؛ قوزک پای آنی شکسته بود. آن شب وقتی ماریلا به اتاق زیر شیروانی، جایی که دخترک رنگ پریده استراحت می کرد، رفت صدایی درد کشیده از طرف رختخواب به گوشش رسید.

«برایم ناراحت نیستی، ماریلا؟!»

ماریلا پرده ها را کشید، چراغی روشن کرد و گفت: «تقصیر خودت بود.»

آنی گفت: «دقیقا به خاطر همین باید برایم ناراحت باشی؛ چون به خاطر اینکه تقصیر خودم بود، تحمل درد برایم

سخت تر است. اگر می توانستم شخص دیگری را سرزنش کنم، شاید حالم بهتر می شد ولی ماریلا! اگر تو جای من

بودی و یک نفر می گفت که نمی توانی روی سقف شیروانی راه بروی، چکار می کردی؟»

ماریلا گفت: «سر جایم می ایستادم و می گذاشتم هر چقدر داشتم می خواهد، حرف بزنند. چه اهمیتی دارد!»

آنی آهی کشید و گفت: «تو خیلی مقاومی، ماریلا! من این طور نیستم. نمی توانستم اهانت ژوسی پای را تحمل کنم.

او تا آخر عمرم مرا دست می انداخت. در ضمن فکر می کنم به اندازه ی کافی تنبیه شده ام، پس تو دیگر از دستم

عصبانی نباش، ماریلا! غش کردن که اصلا جالب نبود. دکتر هم موقع بستن قوزکم، حسابی عذابم داد. در ضمن تا

شش یا هفت هفته ی دیگر نمی توانم راه بروم و آرزوی دیدن خانم معلم جدید به باد رفت؛ چون وقتی به مدرسه بروم

او دیگر جدید نیست. و در درس هاجم از گیلا... از دیگران عقب می مانم. آه! من چقدر بد بختم. ولی اگر تو از دستم

عصبانی نباشی، همه ی این مشکلات را با شجاعت تحمل می کنم.»

ماریلا گفت: «نه، نه، من عصبانی نیستم. هیچ شکی نیست که تو دختر بدشانسی هستی. همانطور که خودت گفتی به

اندازه ی کافی هم سختی کشیده ای. حالا سعی کن کمی شام بخوری.»

آنی گفت: «چقدر خوب است که قدرت تخیل دارم، نه؟ فکر میکنم به کمک آن بتوانم در طول این مدت دوام بیاورم

به نظر تو آنهایی که قدرت تخیل ندارند، وقتی استخوان هایشان می شکنند، چه کار می کنند؟»

آنی حق داشت که از داشتن قدر تخیلش مخصوصا در آن هفت هفته ی کسل کننده، خوشحال باشد. البته فقط

قدرت تخیلش نبود که به او کمک کرد. در آن مدت حتی یک روز هم نبود که یک یا چند نفر از دخترهای مدرسه به

دیدنش نیایند. آنها برایش گل و کتاب می آوردند و همه ی اتفاق های جدید او نلی را برایش تعریف می کردند.

روزی که آنی بالاخره توانست پایش را روی زمین بگذارد و لنگان لنگان را برود، آهی کشید و با خوشحالی گفت « همه با من خوب و مهربان بودند، ماریلا! بستری شدن خوب نیست، اما یک جنبه ی مثبت دارد؛ چون میفهمی که چند تا دوست داری. حتی آقای بل سرپرست هم به دیدنم آمد او واقعاً مرد خوبی است. البته یکی از آن انسان های مهربان محسوب نمی شود، ولی با این حال دوستش دارم و متأسفم که از دعاهایش ایراد می گرفتم حالا دیگر باور میکنم که او معنی آن ها را میفهمد، فقط عادت کرده است آنها را طوری بیان کند که انگار معنیشان را نمی فهمد البته اگر کمی تلاش کند، می تواند این عادت را هم کنار بگذارد. سعی کردم این موضوع را به او بفهمانم. به او گفتم چقدر برایم مهم است که دعا های کوچکم، جالب و پر معنی باشند. او هم داستان شکستن قوزک پایش وقتی که یک پسر بچه بوده، برایم تعریف کرد. تصور کردن آقای بل به شکل یک پسر بچه خیلی مشکل است حتی قوه ی تخیل من هم توانایی اش را ندارد. وقتی سعی میکنم او را یک پسر بچه تصور کنم، چهره اش را با سبیل خاکستری و عینک میبینم، درست همانطور که در کلاس یکشنبه ها حضور دارد، فقط کمی کوچکتر. در عوض تصور کردن خانم آلن به شکل یک دختر بچه، خیلی راحت است. خانم آلن چهارده بار به دیدنم آمد این باعث افتخار نیست ماریلا؟! آن هم درحالی که وقت همسر یک کشیش واقعاً با ارزش است او با آمدنش روحیه ی مرا شاد می کرد. هرگز نمیگفت که تقصیر خودم بوده و امیدوار است که از این اتفاق درس عبرت بگیرم خانم لیند همیشه وقتی به دیدنم می آمد این حرف ها را می زد و آنها را با لحنی میگفت که احساس می کردم فقط آرزو دارد من درس عبرت بگیرم، ولی چندان امیدوار نیست که آرزویش برآورده شود. حتی ژوسی پای هم به دیدنم آمد. تا جایی که می توانستم با او مودبانه برخورد کردم؛ چون فکر می کنم از اینکه راه رفتن روی سقف شیروانی را به من پیشنهاد کرده، شرمنده شده اگر کشته می شدم آینده ی تاریکی در انتظارش بود؛ او مجبور می شد تا آخر عمر بارندامت را روی شانه هایش تحمل کند داینا یک دوست فداکار است او هر روز به اینجا آمد تا مرا از تنهایی در بیاورد. آه! خیلی دوست دارم زودتر به مدرسه بروم؛ چون چیز های جالبی درباره ی معلم جدید شنیده ام. همه ی دختر ها معتقدند که او دوست داشتنی است. داینا می گفت که او موهای فر زیبا و چشم های قشنگی دارد. خوش لباس است و آستین های لباسش بیشتر از آستین های لباس همه ی مردم اونلی، پف دارد. هر جمعه بعد از ظهر، کلاس از برخوانی دارد و همه باید یک قطعه شعر بخوانند یا قسمتی از یک نمایش را اجرا کنند. آه! به نظر خیلی باشکوه می آید. ژوسی پای می گفت که از این برنامه متنفر است، ولی دلایلش

فقط این که او ذره ای قوه ی تخیل ندارد. جمعه بعد داینا و روبی گیلیس و جین اندروز قرار است یک نمایش به نام ملاقات در صبح اجرا کنند. جمعه هایی که کلاس از برخوانی ندارند، خانم استیسی آنها را به جنگل می برد تا در فضای آزاد درباره ی سرخس ها، گل ها و پرند ها مطالعه کنند هر روز صبح و بعد از ظهر هم نرمش های بدنی انجام می شود. خانم لیند می گفت که تا به حال چنین چیزی به گوشش نخورده و همه ی اینها به خاطر آوردن معلم خانم است. اما من فکر میکنم این کار جالب است و مطمئنم که خانم استیسی یکی از انسان های مهربان دنیا است.»

ماریلا گفت: «آنی! آنچه که کاملا واضح است، این است که افتادن از سقف خانه ی بری هیچ آسیبی به زبان تو نرذده.»

خانم استیسی و دانش آموزانش یک کنسرت برگزار می کنند

زمانی که آنی برای بازگشت به مدرسه ، آماده شد، دوباره ماه اکتبر فرا رسیده بود؛ یک ماه پاییزی با صبح دل انگیز قرمز و طلایی رنگ و دره های مه آلودی که انتظار تابش نور خورشید با رنگ های زیبای یاقوتی،نقره ای،سرخ و آبی و گرمای مطبوعش را می کشیدند. شبنم ها به قدری درشت و سنگین شده بودند که مانند پوشش درخشانی از نقره ، مزرعه را فرا می گرفتند شاخ و برگ های خشک، گودال ها را پر کرده بود و زیر پای غبران خش خش می کردند. راه درختی به صورت قهوه ای رنگ شده بودند رایحه ی تندى فضا را آغشته کرده بود و عشق و امیدواری را به قلب دخترکانی که به سوی مدرسه می رفتند، می دمید و چقدر لذت بخش بود، بازگشت به مدرسه و نشستن پشت نیمکت کوچک قهوه ای در کنار داینا ، در حالی که روبی گیلیس از ردیف کناری سرش را تکان می داد ، کرى اسلون یادداشت می فرستاد و جولیا بل آدامس کوچکی را از میز پشتی به جلو رد می کرد. آنی همانطور که ممدادش را می تراشید و کارت های عکس دارش را داخل میز مرتب می کرد، با خوشحالی نفس عمیقی کشید زندگی چقدر هیجان انگیز بود. آنی به معلم جدیدش به اندازه ی یک دوست نزدیک و واقعی ، علاقه پیدا کرده بود. خانم استیسی زن جوان ، خوش رو و دلسوزی بود که سعی داشت با شاگردان ارتباط عاطفی برقرار کند و استعداد های آنها را شکوفا کند این برخورد جدید او آنی را به شدت تحت تاثیر قرار داد. او پس از بازگشت به خانه، سعی کرد احساساتش را در مورد آنچه در مدرسه گذشته بود به متیو خوش برخورد و ماریلای ایراد گیر، منتقل کند.

از صمیم قلبم عاشق خانم استیسی ام ، ماریلا! او یک خانم تمام عیار است و صدای دلنشینی دارد. وقتی اسمم را تلفظ کرد، نا خود آگاه احساس کردم که آنی را در ذهنش آنه تصور کرده امروز بعد از ظهر کلاس از برخوانی داشتیم

کاش آنجا بودی و می دیدی چطور شعر مری، ملکه ی اسکاتلند را از بر خواندم سعی کردم شعر را با احساس بخوانم  
موقع برگشتن به خانه روبی گیلیس گفت که وقتی من جمله ی وداع می کنم با تو و با آغوش گرمی ای پدر را  
خواندم، خون در رگ هایش منجمد شده.

متیو گفت: «خوب، پس باید یکی از همین روز ها موقع کار در مزرعه آن شعر را برای من هم بخوانی».

آنی متفکرانه گفت: «البته که میخوانم، اما مطمئنم که به خوبی امروز نمی شود؛ چون من فقط وقتی همه ی بچه های  
کلاس در سکوت به دهانم خیره شده اند، آنقدر هیجان زده می شوم احتمالا موفق نمی شوم خون را در رگ های تو  
منجمد کنم».

ماریلا گفت: «اما خانم لیند می گفت که جمعه پیش خون در رگ هایش منجمد شده؛ چون دیده پسر ها از درخت های  
بلند تپه ی بل بالا رفته بودند و دنبال آشیانه ی کلاغ می گشتند. نمی دانم چرا خانم استیسی چنین کاری را از آن ها  
خواسته».

آنی توضیح داد: «ما برای درس طبیعت به یک آشیانه ی کلاغ نیاز داشتیم آن روز کلاسمان در فضای آزاد تشکیل  
شده بود. کلاس های فضای آزاد واقعا عالی اند ماریلا خانم استیسی هم همه چیز را خیلی خوب توضیح می دهد. در  
کلاس های فضای آزاد باید انشا هم بنویسیم انشای من از همه بهتر بود».

این حرف، غرور تو را نشان می دهد. این تعریف ها را معلمت باید به زبان بیاورد نه خودت.

معلمم گفته ، ماریلا! در ضمن من چطور می توانم مغرور باشم در حالی که در درس هندسه، یک کودن واقعیم؟ البته  
کم کم دارد یک چیز هایی دستگیرم می شود؛ چون خانم استیسی آن را واضح تر توضیح می دهد اما هنوز پیشرفت  
چندان نمی کرده ام و این حرف فروتنی مرا به تو ثابت می کند. ولی در عوض انشا نوشتن را خیلی دوست دارم. مخصوصا

وقتی هایی که خانم استیسی اجازه می دهد موضوع را خودمان انتخاب کنیم. اما هفته ی پیش باید درباره ی یک  
شخصیت معروف انشا می نوشتیم. انتخاب یک نفر از میان آن همه انسان های معروف خیلی سخت است. به نظرت  
جالب نیست که شخص معروفی باشی و بعد از مرگت، درباره ات انشا بنویسند؟ آه من آرزو دارم معروف شوم. وقتی  
بزرگ شدم می خواهم پرستار شوم و با گروه های صلیب سرخ، برای کمک به مجروح ها به مناطق جنگی بروم البته  
این در صورتی است که به عنوان مبلغ مذهبی شدن باید خیلی خوب باشی و ممکن است این شرط سخت، سد راهم

شود. ما هر روز نرمش های بدنی هم داریم. این کلر انسان را شاداب و عمل گوارش را تقویت می کند. ماریلا که هیچ اعتقادی به آن حرف ها نداشت، گفت: «چه چرندیاتی!»

اما همه ی کلاس های فضای آزاد، از برخوانی جمعه ها و نرمش های بدنی، همه و همه در مقابل پیشنهاد خانم استیسی در ماه نوامبر، جلوه ی خود را از دست دادند. پیشنهاد او آن بود که دانش آموزان مدرسه ی اولی شب کریسمس در سالن یک کنسرت اجرا کنند تا هزینه ی خرید یک پرچم برای ساختمان مدرسه فراهم شود همه ی بچه ها از آن فکر استقبال کردند و برنامه ریزی از همان لحظه آغاز شد از میان همه ی کسانی که برای اجرای برنامه انتخاب شده بودند، هیچ کس به اندازه ی آنی شرلی هیجان زده نبود او با دل و جان خود را وقف انجام آن کار کرده و علی رغم میل ماریلا، ذهنش کاملاً مشغول شده بود. آن برنامه ها از نظر ماریلا واقعا احمقانه بودند.

او غرولند کنان گفت: «این کار ها فقط فکرت را مشغول می کنن و وقتی را که باید به درس خواندن اختصاص بدهی، هدر میدهند. من موافق نیستم بچه ها کنسرت برگزار کنند و این همه برای تمرین کردن وقت بگذارند این کار ها باعث می شود آن ها مغرور و گستاخ بار بیایند.»

آنی گفت: «اما هدف این برنامه ها واقعا ارزشمند است. یک پرچم، حس میهن دوستی را ترویج می دهد.»  
\_هه! هیچ کدام از شما به میهن دوستی فکر نمی کنید، بلکه فقط میخواهید تفریح کنید.»

\_چه اشکالی دارد که حس میهن دوستی با تفریح ترکیب شود؟ البته کنسرت برگزار کردن، خیلی لذت بخش است ما قرار است شش سرود اجرا کنیم و داینا تکخوان است. من در دو نمایش شرکت دارم؛ گروهی برای جلوگیری از شایعه پراکنی و ملکه ی پری ها. پسرها هم نمایش دارند من قرار است دو شعر را از حفظ بخوانم، ماریلا وقتی به آن لحظه فکر میکنم، بدنم می لرزد، البته این لرزه ها از نوع لذت بخش و خوب اند در آخر هم یک صحنه شامل افراد بی حرکت و صامت داریم به نام ایمان، امید و نیکوکاری. داینا و من و روبی در این صحنه ایم همگی لباس سفید می پوشیم و موهایمان را باز می گذاریم. من با دست های قلاب شده و چشم هایی که به بالا نگاه می کنند، نقش امید را دارم. الان دیگر باید به اتاقم بروم و شعرم را تمرین کنم. اگر صدای فریاد شنیدی، نترس. چون در یکی از شعر ها باید از ته دل فریاد بزنم و یک فریاد هنری واقعا سخت است و به تمرین نیاز دارد ژوسی پای قهر کرده؛ چون نقشی را که



دوست داشت در نمایش به او ندادند. او می خواست نقش ملکه ی پری ها را بازی کند. خیلی مسخره می شد. کی تا به حال دیده ملکه ی پری ها به اندازه ی ژوسی چاق باشد؟ ملکه ها باید باریک و قلمی باشند قرار است جین اندروز ملکه باشد و من هم نقش یکی از ندیمه های درباریش را بازی کنم ژوسی می گفت که اگر چاق بودن ملکه ی پری ها مسخره است، موقرمز بودن ندیمه اش از آن خنده دار تر است، اما من به حرف های ژوسی اهمیت نمی دهم. من باید یک حلقه رز سفید روی سرم بگذارم و دمپایی های رومی گیلیس را قرض بگیرم؛ چون خودم دمپایی ندارم می دانی، پری ها باید دمپایی بپوشند. اصلا نمی شود یک پری را با پوتین تصور کرد این طور نیست؟ مخصوصا پوتین هایی با پنجه ی مسی! قرار است برای تزیین سالن از صنوبر و سرخس استفاده کنیم و گل های کاغذی صورتی روی آنها بگذاریم. راستی، وقتی تماشاچی ها نشستند. اما وایت ارگ میزند و همه ی ما دو به دو وارد صحنه می شویم آه! ماریلا! می دانم که به اندازه ی من مشتاق فرا رسیدن آن روز نیستی، اما آرزو نداری که آنی کوچولویت وظیفه ی سنگینش را درست انجام بدهد؟

من فقط آرزو دارم تو رفتار خوبی داشته باشی و واقعا دلم میخواد این مسخره بازی ها هر چه زودتر تمام شوند و تو آرام و قرار بگیری. وقتی کله ی تو پراز فکر نمایش و فریاد و صحنه پردازی است، هیچ کار دیگری را نمی توانی درست انجام بدهی. فقط تعجب از این است که چطور زیانت از کار نمی افتد؟ آنی آهی کشید و به حیاط پشتی رفت. ماه هلالی شکل در آسمان سبز رنگ می درخشید و نورش را از میان شاخه های بی برگ درختان سپیدار به زمین می بلشید. متیو مشغول شکستن هیزم بود. آنی روی کنده ای نشست و چون مطمئن بود آن پیر مرد شنونده ی قدرشناس و همدرد خوبی است، جریان کنسرت را برایش تعریف کرد. پیرمرد با دیدن اشتیاق دخترک لبخند زد و گفت: «خوب، راستش حدس می زنم کنسرت خوبی باشد. مطمئنم که تو هم نقشت را درست اجرا می کنی.»

آنمی در جواب، لبخند زد. آن دو دوستان خوبی برای هم بودند. متیو بارها و بارها خدا را شکر کرده بود که وظیفه ی تربیت دخترک به عهده ی او نیست. آن کار انحصارا به ماریلا واگذار شده بود؛ چون متیو مطمئن بود هرگز نمی توانست بین تمایل قلبی و آنچه که وظیفه حکم می کرد، با اطمینان یکی را انتخاب کند. اما حالا دستش آزاد بود و می توانست هر قدر که دلش می خواست به قول ماریلا، آنی را لوس کند خوب، به هر حال چندان هم بد نبود. گاهی

اوقات کمی ابراز همدردی می توانست تاثیرگذار تر از تربیت کردن خشک و جدی باشد.

اصرار متیو برای تهیه ی لباس آستین پفی

در آن ده دقیقه خیلی به متیو سخت گذشت. او در تاریک و روشن یکی از بعد از ظهر های سرد ماه دسامبر به آشپز خانه آمده و روی یک صندوق چوبی نشسته بود تا پوتین هایش را در بیاورد، اما نمی دانست آنی و گروهی از هم کلاسی هایش مشغول تمرین نمایش ملکه ی پری هاینند. همان موقع در حالی که می خندیدند و با هم حرف میزدند وارد آشپز خانه شدند، اما متیو را ندیدند؛ چون او در حالی که در یک دستش پوتین و در دست دیگرش پاشنه کش بود، با خجالت خودش را در تاریکی پشت صندوق پنهان کرد و در طول همان ده دقیقه که گفتیم، آنها را که کلاه و ژاکت هایشان را می پوشیدند و درباره ی نمایش و کنسرت حرف می زدند، تماشا کرد. آنی مانند بقیه با چشمانی درخشان و چهره ای بشاش میان دختر ها ایستاده بود. متیو ناگهان احساس کرد بین آنی و هم کلاسی هایش تفاوتی وجود دارد. آنچه او را نگران می کرد آن بود که احساس می کرد.

آن تفاوت که نباید وجود داشته باشد. آنی چهره اش گشاده تر. چشم هایی درشت تر از بقیه داشت و اندامش نیز ظریف تر بود. آن ویژگی ها حتی از نگاه خجول متیو هم پنهان نمی ماند، اما آنچه او را آزار می داد هیچ یک از آن مسائل نبود. پس چه می توانست باشد؟

آن قضیه ذهن متیو را به خودش مشغول کرد و حتی بعد از آنکه دختر ها دست در دست هم از راه باریکه ی یخ زده به طرف خانه هایشان رفتند و آنی مشغول درس خواندن شد، هنوز، پیرمرد را رها نکرد. او نمی توانست سوالش را با ماریلا در میان بگذارد؛ چون مطمئن بود او غر غر کنان جواب خواهد داد که تنها تفاوت آنی با بقیه دختر ها این است که بقیه گاهی اوقات به زبانشان استراحت می دهند، در حالی که آنی این طور نیست. و آن حرف ها هیچ کمکی به متیو نمی کرد.

آن روز عصر او برای آنکه بتواند تمرکز کند، به سراغ پیپش رفت. و بالاخره بعد از دو ساعت پیپ کشیدن و فکر کردن توانست مشکلش را حل کند؛ لباس آنی مثل لباس بقیه دختر ها نبود.

هرچقدر متیو بیشتر فکر می کرد، بیشتر متقاعد می شد که آنی هرگز، البته از زمانی که به گرین گیبلز آمده بود،

مثل بقیه لباس نپوشیده بود. ماریلا همیشه برای او پیراهن های ساده و تیره رنگی می دوخت که مدل هایشان هیچ فرقی با هم نداشتند. اگر متیو می دانست چیزی به اسم مدل لباس وجود دارد، شاید زودتر به این فکر می افتاد، اما به هر حال مطمئن شده بود که آستین های لباس های آنی مثل آستین لباس های بقیه دخترها نبود. او یک بار دیگر به یاد دخترهایی افتاد که آن روز بعد از ظهر کنار آنی دیده بود. لباس های همه ی آن ها رنگ های شادی مثل قرمز، آبی، صورتی و سفید داشتند.

متیو تعجب می کرد که چرا ماریلا همیشه از پارچه های ساده و رنگ های ملایم استفاده می کند. البته حتما کار درست هم همین بود و ماریلا بهتر می دانست. ماریلا مسئول تربیت کردن دخترک بود و احتمالاً انگیزه ی مفید و عاقلانه ای پشت آن کار پنهان بود. ولی مسلماً ضرری نداشت که آنی هم یک پیراهن قشنگ داشته باشد. یکی مثل همان هایی که همیشه داینا بری می پوشید. متیو تصمیم گرفت چنین لباسی را برایش بخرد و مطمئن بود که آن کار دالت در تربیت دخترک محسوب نمی شود. دو هفته بعد، کریسمس بود و یک پیراهن جدید و زیبا هدیه خوبی به نظر می آمد.

متیو از سر رضایت آهی کشید، پیش را کنار گذاشت و به رختخواب رفت، در حالی که ماریلا دلخور از پیپ کشیدن او، همه ی درها و پنجره ها را باز کرده بود تا هوا عوض شود.

عصر روز بعد متیو برای خرید پیراهن به کارمودی رفت و تصمیم گرفت همه ی مشکلات انجام دادن آن کار را به جا بخرد. او مطمئن بود آزمایش بزرگی پیش رو دارد. برای خرید بعضی چیزها متیو می توانست خودش تصمیم بگیرد، اما واضح بود که برای خرید یک پیراهن دخترانه باید منتظر دخالت فروشنده ها می شد.

متیو بالاخره بعد از چند بار سبک سنگین کردن قضیه تصمیم گرفت به جای فروشگاه ویلیام بلر به فروشگاه ساموئل لوسن برود. کلتبرت ها همیشه به فروشگاه ویلیام لپو می رفتند و آن کار را تقریباً مثل رفتن به کلیسا و رای دادن به محافظه کارها بر خودشان واجب می دانستند. اما معمولاً دخترهای ویلیام بلر فروشگاه را اداره می کردند و متیو به شدت از آن ها دوری می کرد. در واقع او فقط زمانی جرئت روبه رو شدن با آنها را داشت که دقیقاً بداند چه می خواهد و همان را درخواست کند، اما در چنین وضعیتی که نیاز به توضیح و مشورت داشت، احساس می کرد لازم است حتماً یک مرد به کمکش بیاید. پس تصمیم گرفت به فروشگاه ساموئل برود؛ چون آنجا را همیشه ساموئل و

پسرش اداره می کردند .

اما متاسفانه متیو رهی دانست که ساموئل پس از گسترش دادن کارش ، یک کارمند زن هم استخدام کرده است ؛ آن دختر جوان و جسور با چشم های قهوه ای درشت ، گشاده رو پر جنب جوش و دارای لبخندی مبهوت کننده به پهنای صورتش ، خواهر زاده ی همسر ساموئل بود . او لباس های شیکی می پوشید و تعداد زیادی الگو به دست داشت که با کوچکترین حرکت دستش ، سر و صدا می کردند و برق می زدند .

متیو با دیدن دختر جوان ، حسابی گیج شد و برق الگو ها هوش از سرش پراند.

دوشیزه اوسیلا هریس هر دو دستش را آهسته روی پیشخوان کوبید و با خوشرویی پرسید: می توانم به شما کمک کنم ، آقای کاتبرت ؟

متیو با لکنت گفت : خوب ، راستش ، یک .... یک ... یک ، یک شن کش می خواستم .

خانم هریس جا خورد چون برایش کمی عجیب بود وسط ماه دسامبر یک نفر شن کش بخرد . او گفت :

فکر می کنم یکی دوتا مانده باشد ، اما طبقه ی بالا در انبار چوب هاست و الان می روم و می آورم.

در نبود او متیو جمله هایش را برای تقاضای بعدی آماده کرد.

خانم هریس با شن کش برگشت و با چهره ای بشاش پرسید: چیز دیگری هم می خواهید آقای کاتبرت ؟

متیو همه ی جرئتش را یکجا جمع کرد و گفت : خوب ، راستش ، می خواستم .... تصمیم داشتم ..... بگیرم .... ببینم ..... یعنی ، کمی .... کمی بذر یونجه می خواستم .

خانم هریس شنیده بود که متیو کاتبرت کمی عجیب و غریب است ، اما دیگر مطمئن شد که او کاملا دیوانه است . او پاسخ داد :

ما ففز در بهار بذر یونجه می آوریم و الان چییزی نداریم .

-بله ، بله . حق با شماست .

متیو پس از گفتن آن جمله شن کش را برداشت و بی قرار به طرف در رفت ، اما جلوی در یادش آمد که پول نداده است و به ناچار دوباره برگشت .

همان طور که خانم هریس مشغول شمردن پول ها بود ، متیو همه ی قدرتش را جمع کرد تا برای آخرین بار تلاشش را

بکند . او گفت :

خوب راستش اگر اشکالی ندارد ..... یعنی ، راستش را بخواهید ..... من ... دنبال یک مقدار شکر می گردم.

خانم هریس صبورانه پرسید : سفید یا قهوه ای ؟

متیو با صدای ضعیف گفت :

آه ! خوب ، راستش .....قهوه ای .

-یک بشکه آنجا هست ما فقط همان یک نوع را داریم ..

خانم هریس هنگام گفتن آن جمله با دستش به جایی اشاره کرد و صدای جیرینگ جیرینگ النگوهایش بلند شد .

متیو در حالی که دانه های عرق روی پیشانی اش برق می زدند، گفت : لطفا ... لطفا بیست پوند از آن بدهید .

متیو پس از طی کردن نیمی از راه خانه ، کم کم به حالت عادی برگشت . تجربه ی وحشتناکی بود اما احساس می کرد

خوب از عهده اش برآمده است. چون به هر حال موفق شده بود از یک فروشگاه جدید خرید کند .

وقتی به خانه رسید شن کش را در اتاقک ابزار گذاشت و شکر را به ماریلا داد. ماریلا شگفت زده گفت :

شکر قهوه ای ! چرا این همه خریده ای ؟خودت می دانی که من از این شکر فقط برای درست کردن کیک میوه ای

سیاه یا حلیم کارگر ها استفاده می کنم . ولی جری رفته و من هم کیکم را خیلی وقت پیش آماده کرده ام . در ضمن

شکر خوبی هم نیست.ویلیام بلر معمولاً از این شکرها نمی آورد».

متیو برای آنکه جوابی داده باشد،گفت:«من...من فکر کردم بد نیست کمی در خانه داشته باشیم».

او یک بار دیگه مسئله را بررسی کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که انجام آن کار را باید به یک زن بسپارد متیو

نمی توانست به ماریلا چیزی بگوید؛ چون احساس می کرد اون به محض شنیدن آن موضوع، سعی می کند او را از

تصمیمش منصرف کند. به جز خانم لیند هیچ زن دیگری در اونلی نبود که پیرمرد جرئت حرف زدن با او را داشته

باشد؛ به همین دلیل سراغ خانم لیند رفت و آن زن خوش قلب فوری آن مسئولیت سنگین را از دوش متیو برداشت.

\_انتخاب یک پیراهن برای آنی؟ چشم، حتما. فردا به کارمودی می روم و این کار را انجام می دهم. خودت چیز خاصی

در نظر داری؟ نه؟ بسیار خوب،پس به سلیقه ی خودم می خرم. فکر کنم رنگ قهوه ای به آنی بیاید. ویلیام بلر چند

مدل پارچه ی ابریشمی جدید آورده. شاید بهتر باشد اندازه هایش را هم خودم میزان کنم؛ چون اگر ماریلا بخواهد

این کار را بکند، ممکن است آنی ببینید و هدیه ات بی مزه شود. بله، خودم این کار را می کنم. اصلا زحمتی ندارد من خیاطی کردن را دوست دارم. پیراهن را اندازه ی خواهر زاده ام جنی گیلیس می دوزم؛ چون هیکل او و آنی مثل هم است.

متیو گفت: «خوب، راستش، من واقعا ممنونم. درست نمی دانم، ولی... ولی فکر میکنم الان آستین ها را به شکل جدیدی می دوزند. اگر اشکالی ندارد... من... من دوست دارم مدل آستین های این پیراهن هم جدید باشد».

\_ آستین پفی؟! البته. اصلا نگران این مورد نباش متیو! پیراهن آنی را از جدید ترین مدل انتخاب می کنم.

خانم لیند پس از رفتن متیو با خودش گفت: «واقعا باعث خوشحالی است که قرار است آن بچه ی بیچاره یک بار هم که شده لباس درست و حسابی بپوشد. لباس هایی که ماریلا برایش می دوزد واقعا مسخره اند. من ده ها بار این موضوع را رک و پوست کنده به او گفته ام، اما ماریلا گوشش بدهکار این حرف ها نیست. فکر می کند بچه بزرگ کردن را بهتر از من بلد است. همه ی آنهايي که بچه دارند، می دانند که با هر بچه ای باید به روش خاصی رفتار کرد اما آن ها چون تا به حال بچه بزرگ نکرده اند فکر می کنند این کار مثل درخت کاشتن است که فقط درخت را بکارند و بعد آن را بع آفتاب و باران بسپارند. انسان از گوشت و خون است و با این فرمول ها نمی شود بزرگش کرد، ولی ماریلا متوجه نیست. حدس می زنم ماریلا میخواهد با پوشاندن این لباس ها به دخترک فروتنی و تواضع یاد بدهد، اما با این کار فقط غبطه خوردن و نارضایتی را نصیب او می کند. مطمئنم آنی متوجه تفاوت لباس های خودش با بقیه ی دختر ها می شو فکرش را بکن متیو متوجه این قضیه شده! مثل اینکه این مرد بعد از شصت سال خوابیدن، بالاخره بیدار شده»!

ماریلا در طول آن دو هفته که به کریسمس مانده بود، می دانست چیزی ذهن متیو را مشغول کرده است، اما نهی توانست حدس بزند تا اینکه شب کریسمس، خانم لیند پیراهن جدید را آورد. ماریلا به طور کلی با قضیه برخورد خوبی داشت، البته توضیحات خانم لیند او را چندان قانع نکرد؛ او گفت که کار دوخت و دوز پیراهن را به عهده گرفته چون متیو می ترسیده اگر این کار را به ماریلا بسپارند، ممکن است آنی زودتر از موعد از قضیه بو ببرد. ماریلا با لحن خشک، اما خون سرد گفت: «پس بگو چرا دو هفته است متیو مشکوک به نظر می آید و بی جهت لبخند می زند. می دانستم قرار است کار احمقانه ای از او سر بزند به هر حال باید بگویم به نظر من آنی نیازی به پیراهن

ندارد. من پاییز امسال سه پیراهن خوب و گرم و مناسب برایش دوختم و بیشتر از این ولخرجی محسوب می شود. ای آستین های جدید هم که به اندازه ی یک پیراهن پارچه مصرف می کند تو آنی را لوس می کنی، متیو! او همین الان هم زیادی به خودش می نازد. به هر حال امیدوارم این هدیه بالاخره او را راضی کند؛ چون از وقتی این آستین های مسخره مد شدند، او هم دلش چنین چیزی میخواست، البته یک بار بیشتر حرفش را نزد پف آستین ها هم روز به روز دارد بیشتر و مسخره تر می شو و الان فرقی با بادکنک ندارد. احتمالاً سال بعد هر کس چنین لباسی بپوشد، مجبور است به پهلوی از در وارد شود!»!

صبح روز کریسمس، زمین سفید پوش و زیبا بود. هوای معتدل ماه دسامبر باعث شده بود مردم انتظار کریسمس سبز را داشته باشند، اما شب قبل آن قدر برف باریده بود که چهره ی اونلی را کاملاً تغییر داده بود آنی از پنجره ی یخ بسته ی اتاقش با خوشحالی به بیرون نگاه کرد. کاج های جنگل جن زده از دور به شکل پره های بزرگ دیده می شدند، دور تا دور شاخه های درختان گیلان خطی سفید کشیده شده و برف گودال های زمین های شخم زده را پر کرده بود. هوا نیز آکنده از رایحه تند و دلپذیر بود. آنی آواز خوانان از پله ها پایی دوید و صدایش در گرین گیبلز پیچید.

«کریسمس مبارک، ماریلا! کریسمس مبارک، متیو! چه کریسمس قشنگی است! خیلی خوشحالم که همه جا سفید شده. فقط کریسمس سفید، واقعی به نظر می رسد این طور نیست؟ من کریسمس های سبز را دوست ندارم در واقع آنها هم سبز نیستند، فقط رنگ قهوه ای و خاکستری دارند. پس چرا می گویند کریسمس سبز؟ این... این... متیو! این برای من است؟ آه! متیو!»

متیو کاغذ کادو را باز کرد و همانطور که پیراهن را بیرون می آورد نگاه شرم زده ای به ماریلا انداخت که مغرورانه وانمود می کرد در حال پر کردن قوری است، اما از گوشه ی چشم با هیجان آن صحنه را تماشا می کرد.

آنی پیراهن را گرفت و در سکوتی آمیخته به احترام تماشایش کرد. چقدر زیبا بود؛ لباسی از پارچه ی ابریشمی به رنگ قهوه ای روشن، دامنی تو دوزی شده که در قسمت کمر طبق آخرین مد، استادانه چین داده شده بود و یقیه ی ظریف و چین داری که دور گردن را می پوشاند. و اما آستین ها، باور کردنی نبودند! آن لباس، آستین هایی بلند داشت که قسمت بالایی آنها با روبان قهوه ای رنگ از دو پف زیبا جدا شده بودند.

متیو با خجالت گفت: «این هدیه ی کریسمس توست، آنی! ولی... ولی... مثل اینکه زیادی خوشت نیامده.»

اشک، چشم های آنی را فرا گرفت. او پیراهن را روی صندلی آویزان کرد، دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت: «خوشم نیامده؟ آه! متیو! متیو! از این بهتر نمی شد. واقعا نمی دانم چطور تشکر کنم. آستین هایش را ببین! انگار دارم خواب می بینم.»

ماریلا وسط حرف او پرید و گفت: «خوب، خوب، وقت صبحانه خوردن است. راستش آنی! به نظر من تو نیازی به پیراهن نداشتی، ولی حالا که متیو این را برایت خریده، باید خوب مواظبش باشی. این روبان مو را هم خانم لیند برایت آورده. رنگش قهوای است تا به لباست بیاید. حالا بیا بنشین.»

آنی با وجد گفت: «فکر می کنم بتوانم صبحانه بخورم. صبحانه خوردن در چنین لحظات هیجان انگیزی کار پیش پا افتاده ای به نظر می آید. ترجیح می دهم به پیراهنم نگاه کنم. خوشحالم که این آستین ها هنوز از مد نیفتاده اند. اگر یک بار هم چنین لباسی نمی پوشیدم و این مدل از مد می افتاد، مطمئنم هرگز نمی توانستم با خودم کنار بیایم. خانم لیند هم خیلی لطف کردند که این روبان ها را به من دادند. احساس می کنم باید سعی کنم حتما دختر خوبی باشم. در چنین مواقعی دلم می خواهد یک دختر نمونه باشم و همیشه به خودم وعده می دهم که در آینده به آرزویم می رسم. ولی گاهی اوقات وقتی آرزوی چیزی را داری، خیلی سخت است که برآورده شدنش را به آینده موکول کنی البته تصمیم گرفته ام از این به بعد بیشتر تلاش کنم.»

وقتی کار پیش پا افتاده ی صبحانه خوردن به پایان رسید، آنها چشمشان به داینا افتاد؛ شبی کوچک با پالتوی قرمز که در حال رد شدن از پل سفید بود. آنی دوان دوان بیرون رفت و خودش را به او رساند.

\_ کریسمس مبارک، داینا! چه کریسمس فوق العاده ای است! می خواهم چیز قشنگی را نشانت بدهم. متیو یک پیراهن شیک برایم خریده که از آن آستین ها دارد. بهتر از این نمی شد.

داینا نفس نفس زنان گفت: «من هم یک چیز برایت آورده ام. بیا... این جعبه را بگیر. عمه ژوزفین یک جعبه ی بزرگ فرستاده که داخلش خیلی چیز ها بود، این هم مال توست. دلم می خواست دیشب برایت می آوردم، اما هوا تاریک شده بود و اصلا جرئت نداشتم توی تاریکی از جنگل جن زده رد شوم.»

آنی در جعبه را برداشت و داخلش را نگاه کرد. چشمش به یک کارت افتاد که رویش نوشته بود، تقدیم به آنی.

کریسمس مبارک. زیر کارت یک جفت دمپایی قشنگ دخترانه قرار داشت که با مهره های کوچک و پایپون ساتن و



سگک های درخشان تزیین شده بود.

آنی گفت: «آه داینا! این خیلی عالی است. حتما دارم خواب می بینم.»

داینا گفت: «به نظر من خدایی بوده؛ چون دیگر مجبور نیستی دمپایی های رومی را قرض بگیری. تازه آنها برایت بزرگ بودند و خیلی زشت است که یک پری پایش را روی زمین بکشد. البته ژوسی پای از دیدن آن وضع خیلی خوشحال می شد.»

آن روز همه ی دانش آموزان اولی در تب و تاب بودند؛ چون قرارا بود سالن تزیین شود و آخرین تمرین را اجرا کنند بعد از ظهر آن روز کنسرت اجرا شد و با موفقیت به پایان رسید. سالن کوچک مملو از جمعیت شده بود و همه ی بچه ها به خوبی از عهده ی کارهایشان بر آمدند. آنی در طول برنامه مثل یک ستاره ی درخشید و حتی ژوسی پای با آنکه حسودی اش شده بود، نتوانست آن قضیه را انکار کند.

وقتی همه چیز به پایان رسید و آنی و داینا زیر آسمان تاریک و پرستاره به طرف خانه می رفتند، آنی آهی کشید و گفت: «آه! چه بعد از ظهر باشکوهی بود.»

داینا گفت: «همه چیز خوب پیش رفت فکر کنم باید حدود ده دلار جمع کرده باشیم. راستی قرار است آقای آلن گزارش این برنامه را برای روزنامه ی شارلت تاون بفرستد.»

— آه داینا! یعنی ممکن است اسم ما را هم چاپ کنند؟ فکرش بدنم را به لرزه می اندازد. تکخوانی تو خیلی با شکوه بود داینا! وقتی برایت دست می زدند من بیشتر از تو به خودم می بالیدم و در دلم می گفتم این دوست صمیمی من است که چنین افتخاری را کسب کرده.

— از برخوانی های تو هم همه را به هیجان آورد. آن شعری که خشمگین خواندی واقعا آدم را میخکوب می کرد.

— آه بد جوری هول شده بودم، داینا! وقتی آقای آلن اسمم را صدا زد، هی دانی چه حالی شده بودم. احساس می کردم یک میلیون چشم من را نگاه می کنند و امکان ندارد بتوانم شروع کنم. بعد به آستین های پفی قشنگم فکر کردم و جرئت کردم. می دانستم که آنها به من نیرو می دهند. وقتی شعرم را شروع کردم، احساس می کردم صدایم از ته چاه در می آید. مثل یک طوطی شده بودم. خدایی بود که شعرها را حسابی تمرین کرده بودم وگرنه از عهده ی خواندنشان بر نمی آمدم. خوب فریاد زدم، داینا؟!!

داینا با اطمینان گفت: «بله، فریادت واقعا دلنشین بود».

وقتی نشستیم خانم اسلون پیر را دیدم که اشک هایش را پاک می کرد. از این که می دیدم توانسته ام احساساتش را تحریک کنم، واقعا به وجد آمده بودم. کنسرت اجرا کردن چقدر رمانتیک است، نه؟ آه چه روز خاطره انگیزی بود داینا گفت: «نمایش پسر ها هم خوب بود، اینطور نیست؟ گیلبرت بلایت واقعا کارش عالی بود. آئی! به نظر من رفتار تو با گیل اصلا درست نیست... صبر کن تا بگویم؛ وقتی تو بعد از نمایش پری از سکو پایین دویدی، یکی از رز های روی سرت افتاد. خودم دیدم که گیل آن را برداشت و در جیبش گذاشت. تو که اینقدر احساساتی هستی باید از این کار خوشت بیاید».

آئی مغرورانه پاسخ داد: «اصلا برایم مهم نیست که او چکار می کند. دلم نمی خواهد وقتم را با فکر کردن به همچنین آدمی تلف کنم.» آن شب بعد از به رخت خواب رفتن آئی، ماریلا و متیو که برای نخستین بار در بیست سال گذشته به کنسرت رفته بودند، مدت کوتاهی کنار آتش در آشپز خانه نشستند متیو با افتخار گفت: «خوب راستش فکر می کنم آئی از همه بهتر بود».

ماریلا گفت: «بله همین طور است. او دختر باهوشی است، متیو! قیافه ی خوبی هم دارد. من با این کنسرت مخالف بودم، اما الان معتقدم که هیچ ضرری ندارد. امشب واقعا به آئی افتخار کردم، البته این را به خودش نمی گویم».

خوب راستش من هم به او افتخار کردم و این را به خودش گفتم. باید فکر کنیم ببینیم چه کارهایی باید برایش انجام بدهیم، ماریلا! به نظر من در آینده، رفتن به مدرسه ی اونلی تنها برایش کافی نخواهد بود.

ماریلا گفت: «هنوز برای این حرف ها وقت زیاد است. او در ماه مارس تازه سیزده ساله می شود. اگر چه امشب من هم احساس کردم دختر بزرگی شده. پیراهنی که خانم لیند انتخاب کرده زیادی دراز است و آئی را قد بلند نشان می دهد. او خیلی سریع همه چیز را یاد می گیرد و من عقیده دارم بهترین کار این است که بعد از این دوره او را به کوئین بفرستیم. البته لازم نیست تا یک یا دو سال آینده چیزی در این مورد بدانند».

متیو گفت: «خوب راستش به نظر من فکر کردن به آن ضرری ندارد. درباره ی چنین مسائلی باید از قبل فکر کرد و آمادگی داشت».

گروه داستان نویسی تشکیل می شود

زندگی در دهکده ی کوچک اونلی دوباره به شدت یکنواخت شده بود. آنی که شور و هیجان چند هفته ی گذشته زیر زبانش مزه کرده بود، دیگر به سختی می توانست با آن وضع کسل کننده و ساکن کنار بیاید. آیا دوباره می توانست شادمانی روزهای قبل را کنسرت را به دست بیاورد؟  
خودش که اینطور فکر نمی کرد و آن را به داینا هم گفت.  
\_داینا مطمئنم که آن روزها دیگر تکرار نمی شوند.

لحن آنی هنگام گفتن آن حرف طوری بود که گویی به خاطرات پنجاه سال پیش اشاره می کرد.

• شاید کم کم به این وضع عادت کنم، اما می نوسم خوش گذرانی روز کنسرت باعث شود دیگر مردم نتوانند از لحظه های عادی زندگیشان لذت ببرند. فکر می کنم ماریلا هم به همین دلیل با اجرای آن مخالف بود.  
ماریلا زن عاقلی است. عاقل و منطقی بودن همیشه بهترین راه است، ولی با این حال من دوست ندارم خیلی عاقل باشم؛ چون آدم های عاقل معمولاً یاد رمانتیک نیستند.

خانم لیند می گفت که عاقل شدن هیچ ضرری برایم ندارد، ولی زاکجا معلوم؟ البته من حس می کنم کم کم دارم عاقل یم شوم. شاید هم به خاطر این است که خیلی خسته ام. دیشب ساعت ها بیدار ماندم، دراز کشیده بودم و خاطرات کنسرت را مرور می کردم. چه روز باشکوهی بود. یادآوری اش برایم لذت بخش است.  
اوضاع در مدرسه ی اونلی کم کم داشت به حالت عادی برمی گشت. البته اثرات کنسرت هنوز کاملاً از بین نرفته بود؛ روبی گیلیس و اما وایت که روز کنسرت برای نشستن روی صندلی سکو دعوایشان شده بود، دیگر سر کلاس روی یک نیمکت نمی نشستند. به این ترتیب دوستی سه ساله ی آنها از هم پاشیده بود. ژوسی پای و جولیا بل سه ماه بود که با هم حرف نمی زدند، چون ژوسی پای به به بسی رایت گفته بود که وقتی جولیا قبل از خواندن شعرش تعظیم کرده، شبیه جوجه ای شده بود که می خواهد به زمین نوک بزند و بسی هم آن حرف را به گوش جولیا رسانده بود.  
همه ی اسلون ها رابطه ی خودشان را لابل ها قطع کرده بودند، چون بل ها معتقد بودند اسلون ها نقش های زیادی را در برنامه به عهده گرفته بودند و اسلون ها هم جواب داده بودند که بل ها از عهده همان چند مسئولیت اندک هم

دست برنیامده اند . و بالاخره چارلی اسلون با مودی اسپرجن مکفرسون دعوایشان شده بود ، چون مودی اسپرجن گفته بود که آنی شرلی از بعد از کنسرت خودش را می گیرد و چارلی نیز جوابش را داده بود ؛ در نتیجه خواهر مودی اسپرجن ، الامی ، تا آخر زمستان با آنی شرلی حرف نزد . به استثناء آن ماجراهای کوچک ، اوضاع در قلمرو خانم استیسی آرام وعادی پیش می رفت .

روزهای زمستان آرام آرام سپری می شدند . آن سال ، زمستان معتدل بود و آنقدر برف کم باری که آنی و داینا تقریبا هر روز از راه درختی به مدرسه می رفتند . روز تولد آنی ، به آرامی از آن مسیر جلو می رفتند و در حین صحبت ، کاملا به اطرافشان دقت می کردند ؛ چون خانم استیسی گفته بود که باید ظرف چند روز آینده یک انشا با موضوع " زمستان و پیاده روی در جنگل " بنویسند و آنها باید حواسشان را در مورد چیزهای اطرافشان جمع می کردند .

آنمی گفت : فکرش را بکن ، داینا ! من امروز سیزده ساله شدم و امروز نخستین روزی است که به دوران نوجوانی پا گذاشته ام . صبح که بیدار شدم به نظرم آمد همه چیز تغییر کرده . تو ، یک ماه است که سیزده ساله شده ای ؛ بنابراین فکر نمی کنم هیچ چیز آنقدر که برای من تازگی دارد ، برای تو هم تازگی داشته باشد . همین چیزهاست که به زندگی هیجان می دهد . تا دو سال دیگر حسابی بزرگ می شوم . بزرگ شدن خیلی خوب است ؛ چون در آن صورت می توانم در حرف هایم از کلمه های سخت استفاده کنم ؛ بدون آنکه کسی به من بخندد .

داینا گفت : روبی گیلیس می گفت که به محض آنکه پانزده ساله شود ، خواستگار پیدا میکند .

آنمی با بی اعتنائی گفت :

روبی گیلیس هم فقط به این چیزها فکر می کند . وقتی اسمش زیر توجه کنی روی دیوار نوشته می شود حسابی ذوق می کند . احساس می کنم داریم بدگویی می کنیم . خانم آلن می گفت که هرگز نباید بدگویی کرد ، اما نمی دانم چرا چنین حرف هایی قبل از آنکه متوجه شوی از زدهانت بیرون می آیند ؟ مثلا من هیچوقت نمی توانم بدون بدگویی

کردن ، درباره ی ژوسی پای حرف بزنم ؛ به خاطر همین اصلا به او اهمیت نمی دهم . حتما خودت متوجه شده ای . می خواهم تا جایی که ممکن است شبیه خانم آلن بشوم ؛ چون او واقعا بی نظیر است . آقای آلن هم همین عقیده را دارد . خانم لیند می گفت که یک کشیش حاضر است زمینی را که همسرش روی آن قدم گذاشته ببوسد . به نظر او این درست نیست که مسائل دنیوی یک کشیش را این قدر تحت تاثیر قرار بدهند . ولی داینا ! کشیش ها هم انسان اند و ممکن است دچار لغزش شوند . یکشنبه پیش ، من و خانم آلن در مورد لغزش ها با هم صحبت کردیم . موضوعات کمی وجود دارد که برای صحبت کردن در کلاس یکشنبه ها مناسب اند و این هم یکی از آنهاست .

لغزشی که من دچار آن می شوم تخیل بیش از حد و فراموش کردن وظایفم است . خیلی تلاش می کنم این عادت را کنار بگذارم . شاید حالا که سیزده ساله شده ام بهتر از عهده اش بر بیایم .

داینا گفت : چهار سال دیگر می توانیم موهایمان را بالای سرمان جمع کنیم . آلیس بل با اینکه هنوز شانزده سال دارد ولی موهایش را بالای سرش جمع می کند . به نظر من این کار درستی نیست . من تا هفده سالگی صبر می کنم .

آنی گفت : اگر من بینی کج و کوله ی آلیس بل را داشتم ، هرگز .. وای ! نباید حرفم را ادامه بدهم ؛ چون دارم بدگویی می کنم . در ضمن این حرف غرور مرا نشان می دهد ؛ چون بینی او را با بینی خودم مقایسه کردم . احساس می کنم از وقتی آن تعریف را در مورد بینی ام شنیده ام ، زیادی به آن فکر می کنم ؛ چون خیلی خوشحالم کرد . آه ! داینا ! نگاه کن ، یک خرگوش . باید حتما در انشایمان درباره اش بنویسیم . به نظر من زمستان هم جنگل را به اندازه ی تابستان زیبا می کند . همه جا سفید و ساکت می شود ؛ انگار جنگل به خواب رفته و خواب های قشنگی می بیند .

داینا آهی کشید و گفت : نوشتن یک انشا درباره ی جنگل برایم زیاد سخت نیست ، اما از انشایی که باید دوشنبه بنویسم ، وحشت دارم . آخر خانم استیسی چه طور فکر کرده که ما می توانیم از خودمان داستان بنویسیم .

آنی گفت : این کار مثل آب خوردن است .

داینا جواب داد : بای تو راحت است ؛ چون قوه ی تخیلت قوی است . ولی اگر مادرزادی قوه ی تخیل نداشتی ، آن وقت چه کار می کردی ؟ فکر کنم تا حالا داستانت را آماده کرده باشی .

آنی سعی کرد حالت چهره اش خیلی راضی به نظر نیاید ، اما موفق نشد . سرش را تکان داد و گفت :

دوشنبه هفته ی پیش آن را نوشتم . می خواهم اسمش را بگذارم "رفیق حسود " یا "عشق پایدار " . وقتی برای

ماریلا خواندمش گفت که چرند و بی محتواست . اما متیو گفت که خوب است . به این می گویند یک نظر خوب . یک داستان غمگین و عاشقانه است . وقتی آن را می نوشتم مثل بچه ها اشک می ریختم . ماجرای دو دختر زیباست . به نام کودیلیا مانتورنسی و جرالدين سيموز که در دهکده ی کوچکی زندگی می کنند و خیلی با هم صمیمی اند . کودیلیا دختری سبزه رو لبموهای به سیاهی شب و چشمانی درخشان و تیره است . جرالدين دختری بلوند با موهای طلایی تابدار و چشمان بنفش مخملی است .

داینا با تردید گفت : من تا حالا چشم بنفش ندیده ام .

\_من هم همین طور . فقط تصور کردم . می خواستم کمی غیر عادی باشد . جرالدين جبین مرمین هم دارد . معنی جبین مرمین را بالاخره فهمیدم . این هم یکی از امتیاز های سیزده ساله شدن است ؛ یعنی نسبت به دوازده سالگی چیزهای خیلی بیشتری یاد می گیری .

داینا که دلش می خواست زودتر بفهمد چه اتفاق هایی برای قهرمان های قصه می افتد ، پرسید : خوب چه اتفاقی برای کودیلیا و جرالدين افتاد ؟

\_آنها تا شانزده سالگی کنار هم خوب و خوش بودند تا اینکه یک روز برترم دویر به دهکده ی آنها می آید و عاشق جرالدين می شود . او یکبار وقتی اسب دختر رم می کند و او و کالسکه اش را دنبال خودش می کشد ، جان جرالدين را نجات می دهد . دختری در دست های او غش می کند و مرد جوان پای پیاده او را تا خانه که پنج کیلومتر با آنجا فاصله داشته ، می برد ، چون کالسکه خرد شده بود . خیلی برایم سخت بود که تصور کنم مرد جوان چطور به جرالدين پیشنهاد ازدواج می دهد ؛ چون هیچ تجربه ای در این مورد نداشتم . به خاطر همین نظر روبی گیلیس را پرسیدم ؛ چون فکر کردم چند خواهر او ازدواج کرده اند و او باید درباره ی این موضوع اطلاعات زیادی داشته باشد . روبی گفت که وقتی ملکم اندروز به خواهر سوزان پیشنهاد ازدواج می داده ، او پشت کمد سالن پنهان شده بوده . او گفت که ملکم به سوزان گفت که قرار است پدرش یک مزرعه به نامش کند و بعد پرسیده که خوب ، عزیزم ! حالا نظرت چیست ، پاییز امسال با هم وصلت کنیم ؟ و سوزان هم گفته که بله ، نخیر... نمی دانم .... باید فکر کنم . بعد ، فوری با هم نامزد شده اند .

اما این گفتگو خیلی به نظرم رمانتیک نیامد ، به خاطر همین بالاخره مجبور شدم خودم آن را تصور کنم . این قسمت

را خیلی شاعرانه نوشتم ؛ برترم جلو می رود و زانو می زند ، البته روبی گیلیس می گفت که الان دیگر پسرها از این کار ها نمی کنند . جرالدين بعد از صحبت هایی که یک صفحه طول می کشد ، موافقت میکنند با او ازدواج کند . راستش را بخواهی نوشتن این صفحه خیلی برایم مشکل بود . پنج بار بازنویسی اش کردم و آن قدر وسواس به خرج دادم که انگار قرار است یک شاهکار ادبی تحویل بدهم . برترم یک انگشتر الماس و یک گردنبند به جرالدين می دهد و قول می دهد که ماه عسل او را به اروپا ببرد ؛ چون او بی اندازه ثروتمند بوده . اما افسوس که کمی بعد ابرهای سیاه روی زندگی آنها سایه می اندازد .

کوردیلیا پنهانی عاشق برترم می شود و وقتی خبر نامزدی جرالدين با او را می شنود ، حسابی از کوره در می رود ، مخصوصا وقتی چشمش به انگشتر الماس و گردنبند یاقوت می افتد . همه ی عشق او به جرالدين به نفرت تبدیل می شود و سوگند یاد می کند که نگذارد این ازدواج صورت بگیرد . اما به ظاهر دوستی اش با جرالدين ادامه می دهد . یک روز عصر آنها روی یک پل بالای رودخانه ای خروشان ایستاده بودند . کوردیلیا که فکر می کند کسی او را نمی بیند جرالدين را از روی پل پرت می کند و قهقهه ی وحشیانه ای سر می دهد . اما برترم آن صحنه را می بیند و فریاد می زند جرالدين عزیزم ! من نجاتت می دهم و به داخل رودخانه شیرجه می زند . اما افسوس ! او فراموش کرده بود که شنا بلد نیست . هر دو در آغوش هم غرق می شوند . کمی بعد آب جنازه های آنها را به خشکی می اندازد . مردم آنها را با مراسم با شکوهی در یک قبر به خاک می سپارند . وقتی قصه ای به جای عروسی با مراسم خاک سپاری به پایان می رسد ، تاثیر گذار تر می شود . و اما کوردیلیا از فرط پشیمانی دیوانه می شود و تا آخر عمر در یک آسایشگاه روانی می ماند . به نظر من این مکافات خوبی برای جنایت اوست .

داینا آهی کشید و گفت : چقدر عاشقانه ! نمی دانم این چیزها چه طور به مغزت می رسند ، آنی ! کاش من هم قدرت تخیل تو را داشتم .

آنی با خوشحالی گفت : تو هم قدرت تخیل داری ، فقط باید آن را تقویت کنی . من یک فکری دارم داینا ! بیا من و تو یک گروه داستان نویسی تشکیل بدهیم و داستان نوشتن را تمرین کنیم . من آن قدر به تو کمک می کنم تا خودت از عهده اش بریایی . باید تخیلت را پرورش بدهی . خانم استیسی این طور می گوید . فقط باید از راه درست وارد شویم

. من ماجرای جنگل جن زده را برایش تعریف کردم و او گفت که ما راه اشتباهی را در این مورد پیش گرفته ایم.

و به این ترتیب گروه داستان نویسی تشکیل شد.

ابتدا فقط آنی و داینا عضو آن بودند ، اما خیلی زود جین اندروز ، روبی گیلیس و یکی دو نفر دیگر که فکر می کردند تخیلشان نیاز به پرورش دارد نیز به گروه پیوستند . پسرها حق عضویت را در آن گروه نداشتند \_ البته روبی گیلیس اصرار داشت که حضور آنها هیجان کار را بیشتر می کند . هر یک از اعضا نیز باید هفته ای یک داستان می نوشت . آنی به ماریلا گفت : خیلی جالب است . هر کسی باید داستانش را با صدای بلند بخواند و بعد ما نظر خودمان را اعلام می کنیم . قرار است این داستان ها نگهداری شوند و به دست نسل های بعدی برسند . هر کدام ما برای خودمان یک تخلص انتخاب کرده ایم . تخلص من رزاموند مانقورنسی است . همه ی دختر ها کارشان را خوب انجام می دهند . روبی گیلیس کمی احساساتی است . او داستان هایش را پر از ماجراهای عاشقانه می کند و زیاده روی در این کار ، قصه را خراب می کند . قصه های جین هرگز از این ماجرا ها ندارند ؛ چون او می گوید که خوشش نمی آید چنین مطالبی را با صدای بلند بخواند . داستان های جین کاملاً منطقی پیش می روند . و اما داستان های داینا پر از قتل و جنایت است . او می گوید که بیشتر وقت ها نمی داند با شخصیت های قصه اش چه کار کند ؛ به خاطر همین آنها را می کشد تا از دستشان راحت شود . معمولاً من به آنها می گویم تا درباره ی چه بنویسند ، البته کار سختی نیست ؛ چون در ذهن من میلیون ها ایده ی مختلف وجود دارد .

ماریلا با لحنی کنایه دار گفت : به نظر من این داستان نویسی ها کار مزخرفی است . ذهنتان را پر از چرندیات می کند و وقتی را که باید صرف درس خواندن کرد ، هدر می دهد . قصه خواندن بد است ، اما نوشتن از آن هم بدتر است . آنی توضیح داد : ولی ، ماریلا ! ما سعی می کنیم همه ی مطالبمان پیام اخلاقی داشته باشند؛ همه ی انسان های خوب پاداش بگیرند و همه ی بدها مجازات شوند . مطمئنم که این کار تاثیر خوبی روی خواننده ها می گذارد . مسائل اخلاقی اهمیت زیادی دارند ، آقای آلن این طور می گوید . من یکی از داستان هایم برای او و خانم آلن خواندم . هر دو عقیده داشتند که داستانم از نظر اخلاقی قابل تحسین است . فقط یکی دوجا که نباید می خندیدند ، به اشتباه



خندیدند . من ترجیح می دهم شنونده هایم گریه کنند . جین و روبی همیشه وقتی به قسمت های عاطفی قصه ام می رسم ، گریه می کنند . داینا جریان گروه ما را در نامه ای برای عمه ژوزفین تعریف کرد و عمه ژوزفین در جواب از ما خواست که چند تا از داستان هایمان را در جواب برایش بفرستیم . ما هم چهار تا از بهترین قصه ها را برایش فرستادیم . دوشیزه ژوزفین بری در نامه ی بعدی اش نوشت که تا به حال هیچ چیز به این اندازه سرگرمش نکرده بود . ما خیلی تعجب کردیم ، چون قصه ها خیلی غم انگیز بودند و تقریبا همه ی شخصیت هایشان می مردند . ولی من خیلی خوشحال شدم که دوشیزه بوی از آنها خوشش آمد . این نشان می دهد که گروه ما می تواند در دنیا طرفدار های زیادی پیدا کند و به هدف های خوبی برسد . خانم آلن می گفت که ما باید برای همه ی کارهایمان چنین تنگیزه ای داشته باشیم . من هم سعی خودم را می کنم ، ولی گاهی اوقات که خیلی سرگرم می شوم ، انگیزه ی اصلی ام را فراموش می کنم . امیدوارم وقتی بزرگ شدم کمی شبیه خانم آلن شوم . به نظر تو چنین چیزی امکان دارد ، ماریلا

!!؟

ماریلا جواب داد : به نظر نمی آید شانس زیادی داشته باشی . مطمئنم که خانم آلن در کودکی هرگز این قدر فراموش کار و سر به هوا نبوده .

آنی خیلی جدی گفت : نه . ولی همیشه هم مثل حالا همه ی کارهایش خوب نبوده . خودش به من گفت که وقتی دختر بچه بوده خیلی شیطنت می کرده و زیاد تنبیه می شده . وقتی این حرف را از او شنیدم ، واقعا قوت قلب رفتم . ماریلا ! فکر میکنی من خیلی بدجنسم که از شنیدن ماجرای شیطنت های دیگران قوت قلب می گیرم ؟ خانم لیند که این طور می گوید . او می گفت که هر وقت می شنود یک نفر قبلا بازیگوش و سر به هوا بوده ، حیرت می کند و غافل گیر می شود ، فرقی هم نمی کند که آن شخص آن موقع چند ساله بوده . او می گفت که یک بار موقع اعتراف یک کشیش شنیده زمانی که او یک پسر بچه بوده ، از آشپزخانه ی عمه اش تکه ای کیک دزدیده و از آن به بعد اعتمادش را نسبت به آن کشیش از دست داده . ولی من چنین حسی ندارم و فکر می کنم او خیلی شجاعت داشته که چنین اعترافی کرده . پسر بچه های شیطان باید از این ماجرا درس عبرت بگیرند و موقع بازیگوشی به یاد بیاورند که ممکن است در آینده کشیش شوند . این عقیده ی من است ماریلا !

ماریلا گفت : ولی عقیده ی من این است که تو الان باید ظرف ها را شسته باشی ، ولی بیشتر از نیم ساعت است که

داری پر حرفی می کنی . بهتر است اول کارهایت را تمام کنی و بعد به صحبت هایت ادامه بدهی .

خودبینی و نافرجامی

عصر یک روز ماه آوریل، ماریلا قدم زنان از یک از جلسه های انجمن کمک به کلیسا بر می گشت او احساس شادمانی می کرد که زمستان کم کم رخت بر می بندد و بهار از راه می رسد تا روح کوچک و بزرگ و پیر و جوان را سشار از نشاط و تازگی کند.

ماریلا عادت نداشت عواطف و احساساتش را تجزیه و تحلیل کند. او احتمالاً شادابیش را به نتایجی که آن روز در انجمن گرفته بودند و توافق برای خرید موکت نو برای نمازخانه ی کلیسا ربط میداد. اما همه ی آن دل مشغولی ها باعث نمی شدند که مناظر پیش رویش، دیدگانش را نوازش ندهند. او از تماشای مزارع سرخی که در هاله ای از مه رقیق فرو رفته بودند و خورشید در حال غروب، آخرین پرتوهای نارنجی رنگش را نثارشان می کرد، سایه های بلند و کشیده ی درختان کاج که آن سوی جویبار روی مرغزارها پهن شده بودند، افرای قرمز رنگی که تصویرشان در آب زلال دریاچه ی جنگلی منعکس شده بود، بیداری طبیعت و ضربان خفیفی که زیر چمنزارهای خاکستری احساس می شد، لذت نبرد. بهار نزدیک بود و نشاطی که قلب ماریلا را فرا گرفته بود، باعث می شد او نرم تر و سبک تر قدم بردارد.

ماریلا از میان درختان به گوین گیبلز نگاه کرد و با خوشحالی به انعکاس نور خورشید روی پنجره های آن خیره شد. همانطور که در راه باریه نمناک قدم بر میداشت، فکر کرد چقدر رضایت بخش است که دیگر لازم نیست برخلاف گذشته و قبل از آمدن آنی به گرین گیبلز، پس از پایان جلسات، وارد خانه ای سرد و بی روح شود. میدانست که هیزم ها در آتش شومینه در حال سوختن اند و میز چای چیده شده است.

در نتیجه وقتی ماریلا وارد آشپزخانه شد و چشمش به شومینه ی خاموش افتاد و هیچ اثری از آنی ندید، دلسرد و آزرده خاطر شد. به آنی گفته بود که ساعت پنج چای را دم کند. او مجبور شد با عجله لباسش را عوض کند و تا قبل از برگشتن متیو از شخم زدن، خودش برای شام چیزی تدارک ببیند.

• واقعاً که! وقتی آنی برگردد، میدانم چه کارش کنم.

ماریلا آن حرف را زد و با چهره ای درهم چاقو را محکم به چاقو تیز کن کشید تا آن را تیز کند. متیو برگشته بود. او با حوصله سرچایش نشسته و منتظر چای بود.

- حتماً با داینا یک گوشه نشسته و قصه مینویسد یا نمایش تمرین میکند یا مشغول کار احمقانه ی دیگری است و اصلاً یاد وظایفش نمی افتد. واقعاً که چقدر بی مسئولیت است. به نظر اصلاً مهم نیست خانم آلن گفته که او باهوش ترین و شیرین زبان باشد، اما کله اش پر از فکرهای احمقانه اس و اصلاً نمیشود حدس زد دفعه ی بعد ممکن اس چه دسته گلی به آب بدهد. به محض اینکه یکی از کارهای غیرمنتظره اش را انجام می دهد، سراغ یک کار عجیب دیگر می ورد. می بینی! این درست همان حرفی اس که امروز ریچل لیند در جلسه زد و من از شنیدنش خیلی عصبی شدم. خیلی خوب شد که خانم آلن از آنی طرف داری کرد و گرنه ممکن بود جلو همه ، حرف تند و تیزی به ریچل بزنم. آنی عیب های زیادی دارد، من هم آنها را انکار نمیکنم، اما مسئول تربیت کردن او منم، نه ریچل که حتی از فرشته های خدا هم، اگر در اولی زندگی می کردند، ایراد می گرفت. در ضمن سابقه نداشت وقتی مثل امروز کاری را در خانه به آن میسپارم، او دنبال بازیگوشی برود. یعنی با همه ی عیب هایش هرگز نافرمان و بی مسئولیت نبود. واقعاً متأسفم که حالا میبینم این طور شده.

متیو که صبر و آرامش بیشتری داشت و مهم تر از آن، خیلی گرسنه بود، بهتر دید اجازه دهد ماریلا خشم و ناراحتی اش را تخلیه کند، چون به تجربه ثابت شده بود در چنین مواقعی اگر کسی با ماریلا بحث می کرد، سرعت او در انجام دادن کارهایش کمتر می شد، بنابر این گفت: «خوب، راستش نمیدانم. شاید داری زود قضاوت میکنی، ماریلا! به او نگو بی مسئولیت ، چون هنوز دلیل نافرمانی اش معلوم نشده. شاید وقتی برگردد، بتواند تو را متقاعد کند. آنی در توضیح دادن مسائل خیلی مهارت دارد»

ماریلا جواب داد: «او به حرف من گوش نداده و اینجا نمانده. فکر نمیکنم توضیحاتش مرا راضی کند. البته میدانم که تو از او طرف داری میکنی، متیو! ولی من مسئول تربیتش نه تو».

وقتی شام آماده شد، هنوز هیچ اثری از آنی نبود که دوان دوان و پشیمان از وظایف عقب افتاده اش، سر و کله اش از

آن سوی پل یا کوچه ی عاشق ها پیدا شود. ماریلا با اوقات تلخی ظرف ها را شست و جمع کرد. بعد، چون برای رفتن به زیر زمین، یک شمع لازم داشت، به اتاق زیر شیروانی رفت تا شمع روی میز آنی را بردارد اما به محض آنکه شمع را روشن کرد، آنی را دید که روی تختش دراز کشیده و صورتش را میان بالش ها پنهان کرده است. ماریلا حیرت زده، گفت: « خدای بزرگ! خوابیده ای ، آنی؟! »!

صدای خفه ای پاسخ داد: « نه »

ماریلا به طرف تخت رفت و با نگرانی پرسید: «حالت خوب نیست؟»

آنی خودش را بین بالش ها بیشتر مچاله کرد، انگار دلش نمی خواست چشم هیچ آدمیزادی به او بیفتند. -خواهش میکنم، ماریلا! برو به من نگاه نکن. من درغصه غوطه ورم و دیگر برایم مهم نیست که شاگرد اول کلاس شوم یا بهترین انشاء را بنویسم یا عضو گروه سرود کلاس یکشنبه ها باشم. این مسائل جزئی دیگر برایم اهمیت ندارند، چون ممکن است هرگز نتوانم دوباره پایم را بیرون بگذارم. دوران خوش زندگی ام به پایان رسیده. برو، ماریلا! به من نگاه نکن.

ماریلا که حسابی گیج شده بود، گفت: «من که نمی فهمم چه می گویی! آنی شرلی! چه اتفاقی افتاده؟ چه کار کرده ای؟ همین الان بلند شو و توضیح بده. همین الان. زودباش.»

آنی مایوسانه روی تخت نشست و زمزمه کرد: « موهایم را ببین، ماریلا! »

ماریلا شمع را پایین آورد و به موهای پرپشت آنی که شانهِ هایش پایین ریخته بودند، خیره شد. چه حالت عجیبی پیدا کرده بودند!

• آنی شرلی! چه بلایی سر موهایت آورده ای؟ چرا رنگ موهایت سبز شده اند؟

البته رنگ موهای آنی به رنگ سبز معمولی نبودند، بلکه به رنگ سبز عجیب، برنزی و تیره ای بودند که رگه هایی از قرمز طبیعی در جای جای آنها دیده می شد و حالت ترسناک تری به آن داده بود. ماریلا در تمام عمرش چیزی عجیب تر از آن رنگ ندیده بود.

آنِی با ناله گفت: « بله، سبز شده اند. فکر می کردم هیچی چیز بدتر از داشتن موی قرمز نیست، اما حالا می بینم که

داشتن موی سبز ده برابر بدتر است. آه! ماریلا! نمی توانی بفهمی من چقدر بدبختم.)

ماریلا گفت: (( چیزی که نمیتوانم بفهمم این است که تو چطور به این شکل در آمده ای؟ اینجا خیلی سرد است. بیا به آشپزخانه برویم و بعد بگو چکار کرده ای. همین روزها منتظر یک اتفاق عجیب بودم؛ چون دو ماهی می شد که در دسر درست نکرده بودی و کم کم داشت دیر می شد. خوب، بگو ببینم چه بلایی سر موهایت آورده ای؟ )  
- رنگشان کردم .

- رنگشان کردی؟! موهایت را رنگ کردی؟! آئی شرلی! می دانستی که این کار چقدر زشت است؟

آئی گفت: (( بله، می دانستم، اما فکر کردم ارزش دارد که کار زشتی انجام دهم، در عوض از دست موهای قرمزم راحت شوم. من همه جوانب را در نظر گرفتم، ماریلا! در ضمن تصمیم داشتم با انجام دادن چند کار خوب، این خطا را جبران کنم ))

ماریلا با لحنی کنایه آمیز گفت: (( خوب، اگر من روزی احساس کنم ارزش دارد موهایم را رنگ کنم، حداقل رنگ مناسبی انتخاب می کنم. به نظر نمی آید که سبز رنگ چندان مناسبی باشد ))

آئی با افسردگی گفت: (( من هم نمی خواستم آنها را سبز کنم، ماریلا! بی دلیل که دست به چنین کار زشتی نزدم. او گفت که موهایم سیاه پرکلاغی می شود... و از حرفش کاملاً مطمئن بود. من هم اصلاً "شک نکردم، ماریلا! یعنی می دانستم وقتی کسی به حرفت شک کند، چه احساس بدی به آدم دست می دهد. خانم آرن می گفت که ما نباید فکر کنیم دیگران راست نمی گویند، مگر اینکه این امر به ما ثابت شود. الان به من ثابت شده، چه دلیلی محکم تر از این موهای سبز؟ ولی آن موقع که این وضع پیش نیامده بود، به خاطر همین من همه حرف هایش را بی چون و چرا قبول کردم ))

- حرف های چه کسی را؟ درباره کی حرف می زنی؟

- دوره گردی که امروز بعد از ظهر به اینجا آمده بود من رنگ را از او خریدم .

– آنی شرلی! چندبار به تو گفتم این ایتالیایی‌ها را به خانه راه نده! اصلاً خوشم نمی‌آید این دور و بر بپلکند .

– آه! من او را به خانه راه ندادم. حرف تو را فراموش نکرده بودم؛ به خاطر همین خودم بیرون رفتم، در را با دقت بستم و زیاد هم به او نزدیک نشدم. در ضمن او آلمانی بود، نه ایتالیایی. او یک صندوق پر از چیزهای جالب داشت و به من گفت که برای سیر کردن شکم زن و بچه اش از آلمان آمده و سخت کار می‌کند. او با چنان حس و حالی از آنها حرف می‌زد که احساسات مرا برانگیخت. من هم تصمیم گرفتم چیزی بخرم تا کمک کوچکی به او کرده باشم. بعد، ناگهان چشمم به قوطی رنگ مو افتاد. دوره گرد گفت که تضمین می‌کند این رنگ، هر مویی را پرکلاغی می‌کند و اصلاً شسته نمی‌شود. یک لحظه خودم را با موهای سیاه پرکلاغی تصور کردم و دچار وسوسه شدیدی شدم. اما قیمت رنگ هفتادو پنج سنت بود و من فقط پنجاه سنت پس انداز داشتم. دوره گرد، مرد خوش قلبی بود. او گفت که به خاطر من آن را پنجاه سنت می‌فروشد و از سودش چشم پوشی می‌کند. به این ترتیب من رنگ را خریدم و به محض اینکه او رفت، به اینجا آمدم و طبق دستورالعمل، آن را با یک برس کهنه به سرم مالیدم. من همه رنگ را مصرف کردم و آن وقت، آه! ماریلا! وقتی رنگ وحشتناک موهایم را دیدم از کار زشتم پشیمان شدم. اما پشیمانی دیگر سودی نداشت .

ماریلا به تندی گفت: (( امیدوارم درس عبرت گرفته باشی و دیگر اجازه ندهی خودبینی و تکبر، افسار قلبت را به دست بگیرد، آنی! نمی‌دانم چه کار باید کرد، ولی فکر کنم بهتر است یک بار موهایت را بشویی و ببینی چه می‌شود ((.))

آن‌ی موهایش را با آب و صابون شست و آنها را حسابی چنگ زد، اما هیچ تغییری حاصل نشد. دوره گرد راست گفته بود که آن رنگ شسته نمی‌شود، اما راستگویی اش به ضرر خریدار تمام شده بود .

آن‌ی در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: (( آه! ماریلا! چه کار کنم؟ دیگر زندگی کردن برایم ممکن نیست. ممکن است مردم بقیه اشتباهاتم مثل پختن کیک دارویی، مسموم کردن داینا و بداخلاقی کردن با خانم لیند را فراموش

کنند، ولی این یکی را هرگز فراموش نمی کنند. آنها فکر می کنند من عقلم را از دست داده ام. آه! ماریلا! گرفتار شده ام در تار و پود فریبی که برایم بافته اند؛ انگار این شعر را برای من گفته اند وای! ژوسی پای حسابی به من می خندد! ماریلا! من نمی توانم با ژوسی پای روبه رو شوم. من غمگین ترین دتر جزیره پرنس ادوردم ((.

غم و غصه آنی یک هفته ادامه داشت. در طول آن مدت، او هیچ جا نرفت و هر روز موهایش را شست، غیر از افراد خانه، داینا تنها کسی بود که از آن راز مخوف آگاه بود، اما قول داده بود که آن ماجرا را هرگز جایی بازگو نکند در پایان هفته، ماریلا با لحنی مصمم گفت: (( فایده ای ندارد، آنی! این رنگ خیلی قوی است. موهایت باید کوتاه شوند، چاره دیگری نداریم. با این وضع نمی توانی جایی بروی ((.

لب های آنی شروع به لرزیدن کردند، اما می دانست که حرف های تلخ ماریلا حقیقت دارند بنابراین با ناامیدی آه کشید و قیچی را آورد .

– فوری موهایم را ببر و دور بریز، ماریلا! آه! احساس می کنم قلبم شکسته. دخترهای قصه ها موهایشان را به خاطر بیماری از دست می دهند یا آنها را می فروشند تا پول به دست بیاورند، اما بلایی که سر من آمده اصلاً! دلیل جالبی ندارد، این طور نیست؟ اگر اشکالی ندارد، می خواهم در تمام مدتی که تو مشغول قیچی کردنی، گریه کنم چه اتفاق غم انگیزی است!

آنی حسابی گریه کرد، اما کمی بعد، وقتی از پله ها بالا رفت و خودش را در آینه دید، از فرط ناامیدی گریه اش بند آمد. ماریلا کارش را درست انجام داده و تا جایی که لازم بود موهای او را کوتاه کرده بود آنچه که باقی مانده بود، اصلاً! به آنی نمی آمد. او فوری آینه را به طرف دیوار برگرداند و به تندی گفت: (( تا وقتی موهایم بلند نشده اند، دیگر هرگز به آینه نگاه نمی کنم ((.

بعد، دوباره آینه را به حالت اول برگرداند و گفت: (( چرا، نگاه می کنم. باید به خاطر کار زشتم عذاب بکشم. هر بار که

وارد اتاق شوم به آینه نگاه می‌کنم تا ببینم که چقدر زشت شده‌ام. از تخیلاتم هم کمک نمی‌گیرم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دلم برای موهایم تنگ شود، اما حالا می‌بینم که با وجود رنگ قرمزشان، چقدر بلند و پرپشت و خوش حالت بودند. فکر کنم اتفاق بعدی برای بینی‌ام بیفتد ((.

دوشنبه بعد، موهای کوتاه آری در مدرسه غوغایی به پا کرد، اما خوشبختانه هیچ کس، حتی ژوسی پای که ساکت نماند و به آنی گفت که شبیه مترسک مزرعه شده است، نتوانست دلیل واقعی آن اتفاق را حدس بزند.

آن روز عصر، آنی حرف‌های دلش را برای ماریلا که تازه از سردرد راحت شده و روی کاناپه دراز کشیده بود، بازگو کرد: ((وقتی ژوسی پای این حرف را به من زد، من چیزی به او نگفتم؛ چون فکر کردم این هم قسمتی از مجازاتم است و باید تحملش کنم. خیلی سخت است به آدم بگویند که شبیه مترسک شده‌ای. دلم می‌خواست جوابش را بدهم، اما این کار را نکردم. فقط نگاه تحقیر آمیزی به او انداختم و بعد بخشیدمش. وقتی دیگران را می‌بخشی، حس خوبی به تو دست می‌دهد، این طور نیست؟ از این به بعد می‌خواهم همه انرژی‌ام را صرف خوب بودن کنم و دیگر به زیبایی اهمیت ندهم. خوب بودن خیلی بهتر است. خودم این را می‌دانم، ولی با این حال گاهی اوقات دانستن یک مطلب باعث نمی‌شود به راحتی بتوانی قبولش کنی. ماریلا واقعا "دلم می‌خواهد خوب باشم، مثل تو و خانم آلن و خانم استیسی، تا وقتی بزرگ شدم تو به من افتخار کنی. داینا می‌گفت که تا بلند شدن موهایم می‌توانم یک روبان سیاه مخملی به سرم ببندم و پاپیون کوچکی به یک طرفش بزنم. او می‌گفت که فکر می‌کند این مدل به من بیاید. می‌خواهم اسمش را بگذارم گیسوبند؛ اسم رمانتیکی است. من زیاد حرف می‌زنم، ماریلا؟! سرت درد می‌گیرد؟))

– الان سردردم بهتر شده. بعد از ظهر بدجوری درد می‌کرد. این سردردهای من روز به روز شدیدتر می‌شوند باید پیش یک دکتر بروم. و اما در مورد حرف زدن تو، باید بگویم که مسئله‌ای نیست... تقریبا "عادت کرده‌ام.

و ماریلا به این طریق می‌خواست بگوید که از شنیدن حرف‌های آنی لذت می‌برد!



## دختر معصوم و بدشانس

داینا گفت: "خودت باید نقش الین را بازی کنی! من که جرئت ندارم روی رودخانه شناور بمانم".

روبی گیلیس با صدای لرزان گفت: "من هم همین طور اگر دو سه نفری در قایق می نشستیم اهمیتی نداشت تازه خیلی هم خوش می گذشت اما اینکه تنهایی دراز بکشم و وانمود کنم که مرده ام... اصلا از عهده ام بر نمی آید چون ممکن است از ترس واقعا بهیرم".

جین اندروز گفت: "اتفاقا کار شاعرانه ای است. اما من یکی نمی توانم زیاد بی حرکت بمانم. ممکن است هر چند دقیقه یک بار سرم را بلند کنم تا ببینم کجایم و چقدر دور شده ام و خودت بهتر می دانی آنی که این کار تاثیر نمایش را از بین می برد".

آنی گفت: "من از دراز کشیدن در قایق نمی ترسیم. بازی کردن نقش الین را هم خیلی دوست دارم اما الین موقرمز خیلی خنده دار می شود. روبی باید نقش الین را بازی کند چون هم زیباست هم موهای بلند طلایی دارد. خودتان می دانید که الین در داستان همیشه موهای روشنش را دورش می ریخت. در ضمن الین یک دختر معصوم و زیبا بود در حالی که یک دختر موقرمز زیاد معصوم و زیبا به نظر نمی رسد".

داینا صادقانه گفت: "تو هم به اندازه ی روبی زیبایی. موهایت هم نسبت به قبل از کوتاه شدنشان تیره تر شده اند".  
آنی که از شدت خوش حالی سرخ شده بود گفت: "آه! واقعا این طور فکر می کنی؟ خودم هم در مورد موهایم همین فکر را می کردم اما جرئت نداشتم از کسی سوال کنم چون می ترسیدم بگویند اشتباه می کنم. داینا! یعنی فکر می کنی الان رنگشان قهوه ای شده؟"

داینا گفت: "بله به نظر من واقعا قشنگ شده اند".

و نگاه تحسین آمیزی به حلقه ی موهای کوتاه و ابریشمی آنی انداخت که همچنان با روبان و پاپیون مخملی سیاهی تزیین شده بودند.

آن ها در ساحل دریاچه پایین اوچرداسلوب ایستاده بودند. جایی که گذرگاهی پوشیده از درختان توسکا از کنارش می

گذشت و در انتها به سکویی چوبی در کنار آبگیر می رسید که ماهیگیران و شکارچی های مرغابی از آن استفاده می کردند. رویی و جین در آن بعد از ظهر گرم نیمه ی تابستانی با داینا به آنجا رفته بودند و کمی بعد آنی هم برای بازی به آن ها ملحق شده بود.

آنی و داینا بیشتر ساعات فراغت تابستان را کنار دریاچه ی آب های درخشان یا روی آب های آن سپری کرده بودند. دریاچه ی بید دیگر جذابیتش را از دست داده بود چون آقای بل سال گذشته حلقه ی کوچک درختان آن جا را که در مرتع پشتی خانه اش قرار داشتند بی رحمانه بریده بود. آنی با دیدن آن صحنه ی غم انگیز و شاعرانه ساعتی میان کنده ها نشست و گریسته بود اما خیلی زود به یاد آورده بود که او و داینا دخترهای بزرگ و سیزده ساله ای اند که چیزی تا چهارده سالگی شان باقی نمانده و دیگر نباید به سرگرمی های بچه گانه دل ببندند بلکه می توانند در کنار دریاچه ی آب های درخشان از تفریح های سالم تر و جذاب تری لذت ببرند

مثلا می توانستند روی پل بنشینند و قزل آلا شکار کنند یا با پاروی آقای بری که مخصوص شکار مرغابی بود روی آب گردش کنند.

اجرای نمایش الین پیشنهاد آنی بود. آن ها زمستان گذشته در مدرسه یکی از شعرهای تنیسون را یاد گرفته بودند چون رییس آموزش و پرورش دستور داده بود همه ی مدارس جزیره ی پرینس ادورد باید آن درس را به عنوان قسمتی از کتاب انگلیسی تدریس کنند. آن ها آن قدر آن شعر را تشریح و تفسیر کردند که معنای کلی آن زیر سوال رفت اما حداقل شخصیت هایی مثل دختر معصوم شاه آرتور همسرش ملکه گوئینیویور و لانسلت برایشان نمودی واقعی پیدا کردند طوری که آنی افسوس می خورد که ای کاش در کمالات به دنیا آمده بود. او حتی عقیده داشت که آن جا در قدیم بسیار شاعرانه تر بوده است.

همه با اشتیاق از نقشه ی آنی استقبال کردند. به آن ها ثابت شده بود که اگر قایق را از منار ساحل به دریاچه بیندازند قایق به کمک جریان آب از زیر پل عبور می کند و در آن سوهی آبگیر به گل می نشیند. آن ها اغلب به این طریق از روی دریاچه می گذشتند و جایی مناسب تر از آن جا برای اجرای نمایش الین سراغ نداشتند.

بلاخره آنی با بی میلی پذیرفت که نقش الین را بازی کند چون با اینکه دوست داشت نقش اصلی را بازی کند و در ضمن برای اجرای آن نقش از استعداد هنری هم بی بهره نبود اما احساس می کرد ظاهرش او را برای انجام آن کار دچار محدودیت می کند. او گفت: "قبول من الین می شوم. روبی شاه آرتور می شود و جین گوئینیویر. داینا تو هم نقش لانسیت را بازی کن. اما اول باید به جای پدر و برادرها حرف بزنی. کف قایق باید سیاهپوش بشود. شال سیاه و کهنه ی مادر تو به درد این کار می خورد. داینا!"

پس از مهیا شدن شال کف قایق را با آن پوشاندند. بعد آنی رویش دراز کشید چشم هایش را بست و دست هایش را روی سینه اش گذاشت. روبی گیلیس همان طور که به صورت بی رنگ و بی حرکت آنی زیر سایه های لرزان بقسکها خیره شده بود با حالتی عصبی گفت: "انگار واقعا مرده. بچه ها! من می ترسم. به نظر شما کارمان درست است؟ خانم لیند می گفت که کار بازیگری از هر نوعش مکروه و ناپسند است."

آنمی با حالتی جدی گفت: "روبی! الان نباید درباره ی خانم لیند حرف بزنی. این ماجرا صدها سال قبل از به دنیا آمدن خانم لیند اتفاق افتاده و ما باید بتوانیم خودمان را در آن زمان حس کنیم. جین! تو بچه ها را راهنمایی کن. الین که نباید بعد از مردنش این قدر حرف بزند."

جین وضعیت را بررسی کرد. آن ها هیچ پارچه ی زربافتی برای روانداز نداشتند اما پارچه ی کرپ زردرنگ ژاپنی که که روی پیانو می انداختند توانست نیاز آن ها را به عنوان روانداز برآورده کند. زنبق سفیدی هم در کار نبود آنها با گذاشتن یک نیلوفر آبی در دستان گره خورده ی آنمی صحنه ی تاثیرگذاری را به وجود آوردند. جین گفت: "حالا او آماده است. ما باید پیشانی اش را ببوسیم. داینا تو بگو که بدرود ای خواهر عزیزم! روبی تو هم بگو که بدرود خواهر زیبایم! هر دو سعی کنید تا جایی که می توانید غمگین باشید. آنمی تو را به خدا کمی لبخند بزن. خودت می دانی که الین پس از مرگش هم صورت خندانی داشت. این طوری بهتر شد. حالا قایق را به آب بیندازید."

قایق پس از کشیده شدن روی یک تیر چوبی قدیمی که در مسیر آنها در زمین فرو رفته بود، بلاخره وارد آب شد. داینا، جین و روبیان قدر منتظر ماندند تا مطمئن شدند جریان آب، قایق را به طرف پل می برد. بعد، دوارن دوان از میان درختان گذشتند، جاده را پشت سر گذاشتند و در آن سور آ بگیر، به عنوان لانسیت، گوئینیویر و پادشاه منتظر ماندند تا جسد دختر معصوم را از آب بگیرند.

آنی کاملاً در نقشش فرو رفته بود و از حالت شاعرانه اش لذت می برد. اما آن حالت شاعرانه زیاد طول نکشید؛ زیرا چند دقیقه بعد، آب در قایق نفوذ کرد و الین را از جا پراند. او پوشش زربفت و کفیوش سیاه را کنار زد و وحشت زده چشمش به شکاف بزرگی در کف قایق افتاد که آب با سرعت زیادی از آن به داخل نفوذ می کرد. تیر چوبی تیز کنار ساحل کار خودش را کرده و باعث پارگی طناب شده بود که چوب های میخ شده ی کف قایق را نگه می داشت. آنی از آن موضوع خبر نداشت، اما خیلی زود فهمید اوضاع خیلی خطرناک است؛ چون با سرعتی که آب داخل قایق می شد، قایق قبل از رسیدن به آن سوی دریاچه، غرق می شد. او باید پارو می زد. اما پارو ها در ساحل جا مانده بودند!

آنی در حالی که رنگش به سفیدی گچ شده بود، جیغ خفه ای کشید که به گوش هیچکس نرسید، اما اعتماد به نفسش را از دست نداد. هنوز یک شانس برایش باقی مانده بود، فقط یکی.

او روز بعد ماجرا را برای خانم آلن این طور تعریف کرد: بدجوری وحشت کرده بودم. قایق آرام آرام به طرف پل می رفت و هر لحظه آب بیشتری داخل آن می شد. خانم آلن! من از ته دل دعا کردم، البته موقع دعا خواندن چشم هایم را نبستم؛ چون می دانستم خدا فقط از یک راه می تواند جان را نجات بدهد؛ باید قایق را به یکی از پایه های پل نزدیک می کرد تا از آن بالا بروم. می دانید که چند تنه ی درخت به جای پایه ها کار گذاشته اند رویشان پر از برجستگی است. دعا کردن واجب بود، اما من باید حواسم را جمع می کردم و مسئولیتم را درست انجام می دادم. فقط بارها و بارها گفتم خدایا! لطفاً قایق را به یکی از پایه های پل نزدیک کن، خودم از عهده ی بقیه اش برمی آیم. در چنان وضعیتی نمی شد به دعای خوش آهنگ تری فکر کرد. اما دعای من برآورده شد؛ چون قایق درست با یکی از پایه ها برخورد کرد. من روانداز و شال را از شانم ام آویزان کردم و از تنه ی قطور پایه بالا رفتم. آنجا فهمیدم نه راه پس دارم، نه راه پیش. وضع غیر شاعرانه ای بود، اما من اهمیتی نمی دادم؛ چون تازه از غرق شدن نجات پیدا کرده بودم و فقط همین برایم مهم بود. فوری از خدا تشکر کردم و بعد با تمام قوا پایه ها را چسبیدم؛ چون می دانستم که برای برگشتن به خشکی، احتمالاً باید منتظر یک کمک انسانی باشم.

قایق از زیر پل عبور کرد و در میانه ی راه ، غرق شد. روبی ، جین و داینا که همچنان در انتظار ایستاده بودند ، ناپدید شدن قایق را با چشم های خودشان دیدند و شکی برایشان باقی نماند که آنی نیز همراه با قایق ، زیر آب رفته است. دیدن آن صحنه ی غم انگیز باعث شد آنها برای یک لحظه وحشت زده و بی حرکت ، خشکشان بزند. بعد ، از ته گلو جیغ کشیدند و دیوانه وار از میان درختان شروع به دویدن کردند ، بدون آنکه هنگام عبور از جاده ، حتی نگاهی گذرا به پل بیندازند . آنی که ناامیدانه به پایه لیز پل چسبیده بود ، دوستانش را دید که دوان دوان و جیغ زنان از آنجا گذشتند . کمک خیلی زود می رسید ، اما جای او اصلا راحت نبود .

در نظر دختر معصوم و بدشانس ، هر دقیقه ی آن نمایشنامه به اندازه ی یک ساعت طول می کشید . چرا هیچکس نمی آمد ؟

پس دختر ها کجا رفته بودند ؟

اگر یکی یکی غش کرده باشند ف چه ؟

اگر سر و کله ی هیچکس پیدا نشود ، چه ؟

اگر آن قدر خسته شود که دیگر نتواند پایه را بگیرد چه ؟

آنی نگاهی به دریاچه ی عمیق و سبزرنگ و بی رحم زیرپایش که سایه های بلند درختان ، روی آن می رقصیدند ، انداخت و به خود لرزید . تخلیش را به کار افتاد و بلاهای ترسناکی که ممکن بود بر سرش بیاید ، جلوچشمش ظاهر شدند .

و بعد ، درست در لحظه ای که احساس می کرد دیگر نمی تواند درد بازوها و مچش رو تحمل کند، گیلبرت با قایق هارمون اندوز از زیر پل رد شد. گیلبرت نگاهی به بالا انداخت و حیرت زده چشمش به صورتی عبوس و بی رنگ با

چشمانی درشت و وحشت زده افتاد که همچنان با حالتی اهانت آمیز به او خیره شده بودند. او گفت ( آنی

شرلی! تو اینجا چه کار میکنی؟ ))

و بدون اینکه منتظر جواب بماند به پایه پل نزدیک شد و دستش را دراز کرد. آنی که چاره دیگری نداشت، وارد قایق شد و خشمگین و عبوس، درحالی که آب از شال و کرپ خیس رویش می چکد، همان جا نشست. در چنان

شرایطی، حفظ وقار و غرور واقعا برایش سخت بود!

گیلبرت پاروها را به دست گرفت و پرسید (چه اتفاقی افتاده، آنی؟!))

آنی به سردی و بدون آنکه نگاهی به نجات دهنده اش بیندازد، گفت (داشتیم نمایش الین را بازی می کردیم. من باید با قایق به کمالات می رسیدم. ولی آب وارد قایق شد و من از پایه پل بالا رفتم. دخترها رفته اند کمک بیاورند. ممکن است لطف کنی و مرا به ساحل برسانی؟!))

گیلبرت به طرف ساحل پارو زد. آنی پس از پیاده شدن، درحالی که از او دور می شد، گفت (خیلی از تو ممنونم!!)

اما گیلبرت فوری از قایق پایین پرید، بازوی دختر را گرفت و با عجله گفت (آنی! ببین ما می توانیم دوست های خوبی باشیم، این طور نیست؟ واقعا متاسفم که آن موقع موهایت را مسخره کردم. شوخی کردم، اصلا قصد ناراحت کردنت را نداشتم. به نظر من موهایت الان خیلی قشنگ شده اند، راست می گویم. بیا آشتی کنیم!!).  
برای یک لحظه آنی دچار تردید شد. نگاه نیمه مشتاق و نیمه شرمنده چشمان فندقی رنگ گیلبرت باعث شد حس جدید و خوشایند از میان خاکستر نفرت های گذشته، در قلب آنی شعله بکشد و ضربان قلبش را شدید تر کند. اما تلخی حقارت گذشته یک بار دیگر به تردیدش پایان داد و صحنه دو سال پیش، طوری در ذهنش زنده شد گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. گیلبرت به او گفته بود هویج و جلو همه بچه های کلاس، آبرویش را برده برد. رنجش او که به نظر بقیه بی اهمیت و خنده دار می آمد، هنوز در قلبش پابرجا مانده بود و گذر زمان به هیچ عنوان آن را تسکین نمی داد. او از گیلبرت بلایت متنفر بود و هرگز نمی توانست او را ببخشد!

آنی به سردی گفت (نه، من هرگز نمی توانم و نمی خواهم با تو آشتی کنم، گیلبرت بلایت!!)

گیلبرت با گونه هایی که از فرط عصبانیت گل انداخته بودند، به قایقش بازگشت و گفت (بسیار خوب! دیگر هرگز از تو چنین تقاضایی نمی کنم، آنی شرلی! دیگر اهمیتی هم برایم ندارد!!).

او با چند ضربه نرم و جسوانه پارو، از آنجا دور شد. آنی هم از جاده شیب دار زیر افراها به راه افتاد. سرش را بالا گرفته

بود، اما احساس پشیمانی در دلش غوغا می کرد. دلش می خواست طور دیگری به گیلبرت جواب داده بود. حقیقت داشت که آن پسر او را تحقیر کرده بود، ولی با این حال...! آنی احساس می کرد باید بنشیند و یک دل سیر گریه کند. هیچ تسلطی روی اعصابش نداشت؛ چون وحشت ناشی از آن ماجرا و گرفتگی و درد عضلاتش، همه انرژی اش را از بین برده بود.

در نیمه راه، او با جین و داینا که آشفته و عصبی به طرف دریاچه می دویدند، روبه رو شد. آن ها را در اورچرداسلوپ کسی را پیدا نکرده بودند؛ چون آقا و خانم بری هر دو بیرون رفته بودند. اضطراب، روبی گیلیس را از پا در آورده و او دیگر نتوانسته بود قدم از قدم بردارد، اما جین و داینا پس از رد شدن از جنگل جن زده و رودخانه، خودشان را به گرین گیلز رسانده بودند. ولی آنجا هم کسی نبود؛ چون ماریلا به کارمودی رفته و متیو در حال درست کردن یونجه ها در مزرعه پشتی بود.

داینا دستش را دور گردن آنی انداخت و درحالی که از شدت خوشحالی گریه می کرد، نفس زنان گفت  
(آه! آنی! آه! آنی! اما فکر کردیم... تو... غرق شده ای... ما قاتلت بودیم... چون ما مجبورت کردیم... نقش الین را بازی کنی. روبی دچار اضطراب شده... آه! آنی! چطور نجات پیدا کردی؟))

انی با بی حالی گفت (از یکی از پایه های پل بالا رفتم. بعد گیلبرت بلایت با قایق آقای اندروز از راه رسید و مرا به خشکی آورد))

جین که بالاخره نفسش بالا آمده بود و می توانست حرف بزند، گفت (آه! آنی! چقدر جالب! چقدر شاعرانه! احتما از این به بعد با او حرف میزنی))

آنی دوباره به خلق و خوی سابقش برگشت و گفت (نخیر، حرف نمی زنم. دیگر هم نمی خواهم کلمه شاعرانه را بشنوم، جین اندروز! متأسفم که باعث وحشت شما شدم، بچه ها! تقصیر من بود، مطمئنم که سرنوشت من با بدشانسی رقم خورد. هرکاری می کنم، یا برای مشکل ساز میشود یا برای دوستانم. قایق پدرت نابود شد، داینا! وحسی به من می گوید که دیگر حق قایقرانی روی دریاچه را نخواهسم داشت))

حس ششم آنی کاملا درست گفته بود. شنیدن ماجرای آن روز بعد از ظهر، بری ها و کاتبرت ها را در بهت و حیرت فرو برد!

ماریلا غرولندکنان گفت (یعنی ممکن است روزی تو سر عقل بیایی، آنی؟!))

آنی که در تنهایی اتاق زیر شیروانی، یک دل سیر گریه کرده و اعصابش کاملا آرام شده بود، خوش بینانه گفت (بله، این طور فکر می کنم، ماریلا! به نظر من احتمال عاقل شدنم حالا بیشتر شده)).

ماریلا گفت (چطور؟!))

آنی توضیح داد (امروز درس جدید و ارزشمندی یاد گرفتم، از زمانی که به گرین گیباز آمده ام اشتباهات زیادی مرتکب شده ام و هر اشتباه باعث شده بتوانم یکی از عیب هایم را اصلاح کنم. ماجرای سنجاق یا قوت به من یاد داد نباید به چیزهایی که مال خودم نیست دست بزنم. اشتباه جنگل جن زده به من یاد داد که برای تخیلاتم حد و مرزی در نظر بگیرم. اشتباه کیک دارویی به من یاد داد در آشپزی دقت کنم رنگ کردن موهایم، غرورم را کمتر کرد. حالا دیگر هرگز به موها و بینی ام فکر نمی کنم... و با حداقل خیلی کم فکر میکنم. و اشتباه امروز به من یاد داد که نباید زیاد احساساتی و شاعرانه عمل کنم. امروز به این نتیجه رسیدم که احساساتی بودن در او نلی هیچ فایده ای ندارد. شاید صد سال پیش در کمالات چنین کاری ساده به نظر می رسد، اما حالا قابل قبول نیست. مطمئنم که تو به زودی شاهد پیشرفت زیادی در خلق و خوی من خواهی بود، ماریلا!))

ماریلا با دودلی گفت ((امیدوارم)).

اما متیو که تا آن موقع ساکت گوشه ای نشسته بود، بعد از رفتن ماریلا، دستش را روی شانه انی گذاشت و با خجالت

گفت (همه احساسات را کنار نگذار، آنی! گاهی اوقات لازم است کمی احساساتی باشی... البته زیاد نه... کمی از احساسات را نگه دار، آنی! فقط کمی از آن را.)) بازوها و مچش رو تحمل کند، گیلبرت بلایت با قایق هارمون اندوز از زیر پل رد شد. گیلبرت نگاهی به بالا انداخت و حیرت زده چشمش به صورتی عبوس و بی رنگ با چشمانی درشت و



وحشت زده افتاد که همچنان با حالتی اهانت آمیز به او خیره شده بودند. او گفت (آنی شرلی! تو اینجا چه کار میکنی؟))

و بدون اینکه منتظر جواب بماند به پایه پل نزدیک شد و دستش را دراز کرد. آنی که چاره دیگری نداشت، وارد قایق شد و خشمگین و عبوس، درحالی که آب از شال و کرپ خیس رویش می چکد، همان جا نشست. در چنان شرایطی، حفظ وقار و غرور واقعا برایش سخت بود!

گیلبرت پاروها را به دست گرفت و پرسید (چه اتفاقی افتاده، آنی؟!))

آنی به سردی و بدون آنکه نگاهی به نجات دهنده اش بیندازد، گفت (داشتیم نمایش الین را بازی می کردیم. من باید با قایق به کمالات می رسیدم. ولی آب وارد قایق شد و من از پایه پل بالا رفتم. دخترها رفته اند کمک بیاورند. ممکن است لطف کنی و مرا به ساحل برسانی؟))

گیلبرت به طرف ساحل پارو زد. آنی پس از پیاده شدن، درحالی که از او دور می شد، گفت (خیلی از تو ممنونم))

اما گیلبرت فوری از قایق پایین پرید، بازوی دختر را گرفت و با عجله گفت (آنی! ببین ما می توانیم دوست های خوبی باشیم، این طور نیست؟ واقعا متاسفم که آن موقع موهایت را مسخره کردم. شوخی کردم، اصلا قصد ناراحت کردنت را نداشتم. به نظر من موهایت الان خیلی قشنگ شده اند، راست می گویم. بیا آستی کنیم.))

برای یک لحظه آنی دچار تردید شد. نگاه نیمه مشتاق و نیمه شرمنده چشمان فندقی رنگ گیلبرت باعث شد حس جدید و خوشایند از میان خاکستر نفرت های گذشته، در قلب آنی شعله بکشد و ضربان قلبش را شدید تر کند. اما تلخی حقارت گذشته یک بار دیگر به تردیدش پایان داد و صحنه دو سال پیش، طوری در ذهنش زنده شد گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. گیلبرت به او گفته بود هویج و جلو همه بچه های کلاس، آبرویش را برده برد. رنجش او که به نظر بقیه بی اهمیت و خنده دار می آمد، هنوز در قلبش پابرجا مانده بود و گذر زمان به هیچ عنوان آن را تسکین نمی داد. او از گیلبرت بلایت متنفر بود و هرگز نمی توانست او را ببخشد!

آنی به سردی گفت (نه، من هرگز نمی توانم و نمی خواهم با تو آشتی کنم، گیلبرت بلایت!!)

گیلبرت با گونه هایی که از فرط عصبانیت گل انداخته بودند، به قایقش بازگشت و گفت (بسیار خوب! دیگر هرگز از تو چنین تقاضایی نمی کنم، آنی شرلی! دیگر اهمیتی هم برایم ندارد.)

او با چند ضربه نرم و جسوانه پارو، از آنجا دور شد. آنی هم از جاده شیب دار زیر افراها به راه افتاد سرش را بالا گرفته بود، اما احساس پشیمانی در دلش غوغا می کرد. دلش می خواست طور دیگری به گیلبرت جواب داده بود. حقیقت داشت که آن پسر او را تحقیر کرده بود، ولی با این حال... آنی احساس می کرد باید بنشیند و یک دل سیر گریه کند. هیچ تسلطی روی اعصابش نداشت؛ چون وحشت ناشی از آن ماجرا و گرفتگی و درد عضلاتش، همه انرژی اش را از بین برده بود.

در نیمه راه، او با جین و داینا که آشفته و عصبی به طرف دریاچه می دویدند، روبه رو شد. آن ها را در اورچرداسلوپ کسی را پیدا نکرده بودند؛ چون آقا و خانم بری هردو بیرون رفته بودند. اضطراب، روبی گیلیس را از پا آورده و او دیگر نتوانسته بود قدم از قدم بردارد، اما جین و داینا پس از رد شدن از جنگل جن زده و رودخانه، خودشان را به گرین گیلز رسانده بودند. ولی آنجا هم کسی نبود؛ چون ماریلا به کارمودی رفته و متیو در حال درست کردن یونجه ها در مزرعه پشتی بود.

داینا دستش را دور گردن آنی انداخت و درحالی که از شدت خوشحالی گریه می کرد، نفس زنان گفت (آه! آنی! آه! آنی! اما فکر کردیم... تو... غرق شده ای... ما قاتلت بودیم... چون ما مجبور کردیم... نقش الین را بازی کنی. روبی دچار اضطراب شده... آه! آنی! چطور نجات پیدا کردی؟))

انی با بی حالی گفت (از یکی از پایه های پل بالا رفتم. بعد گیلبرت بلایت با قایق آقای اندروز از راه رسید و مرا به خشکی آورد.)

جین که بالاخره نفسش بالا آمده بود و می توانست حرف بزند، گفت (آه! آنی! چقدر جالب! چقدر شاعرانه! احتما از این به بعد با او حرف میزنی.)

آنی دوباره به خلق و خوی سابقش برگشت و گفت (نخیر، حرف نمی زنم. دیگر هم نمی خواهم کلمه شاعرانه را

بشنوم، جین اندروز! متاسفم که باعث وحشت شما شدم، بچه‌ها! تقصیر من بود، مطمئنم که سرنوشت من با بدشانسی رقم خورد. هر کاری می‌کنم، یا برای مشکل ساز میشود یا برای دوستانم. قایق پدرت نابود شد، داینا! وحسی به من می‌گوید که دیگر حق قایقرانی روی دریاچه را نخواهم داشت.))

حس ششم آنی کاملاً درست گفته بود. شنیدن ماجرای آن روز بعد از ظهر، بری‌ها و کاتبرت‌ها را در بهت و حیرت فرو برد!

ماریلا غرولندکنان گفت (یعنی ممکن است روزی تو سر عقل بیایی، آنی؟!))

آن‌ی که در تنهایی اتاق زیر شیروانی، یک دل سیر گریه کرده و اعصابش کاملاً آرام شده بود، خوش بینانه گفت (بله، این طور فکر می‌کنم، ماریلا! به نظر من احتمال عاقل شدنم حالا بیشتر شده.))

ماریلا گفت (چطور؟!))

آن‌ی توضیح داد (امروز درس جدید و ارزشمندی یاد گرفتم، از زمانی که به گرین‌گیباز آمده‌ام اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام و هر اشتباه باعث شده بتوانم یکی از عیب‌هایم را اصلاح کنم. ماجرای سنجاق یا قوت به من یاد داد نباید به چیزهایی که مال خودم نیست دست بزنم. اشتباه جنگل جن زده به من یاد داد که برای تخیلاتم حد و مرزی در نظر بگیرم. اشتباه کیک دارویی به من یاد داد در آشپزی دقت کنم. رنگ کردن موهایم، غرورم را کمتر کرد. حالا دیگر هرگز به موها و بینی‌ام فکر نمی‌کنم... و یا حداقل خیلی کم فکر می‌کنم. و اشتباه امروز به من یاد داد که نباید زیاد احساساتی و شاعرانه عمل کنم. امروز به این نتیجه رسیدم که احساساتی بودن در او نلی هیچ فایده‌ای ندارد. شاید صد سال پیش در کمالات چنین کاری ساده به نظر می‌رسد، اما حالا قابل قبول نیست. مطمئنم که تو به زودی شاهد پیشرفت زیادی در خلق و خوی من خواهی بود، ماریلا!))

ماریلا با دودلی گفت ((امیدوارم.))

اما متیو که تا آن موقع ساکت گوشه‌ای نشسته بود، بعد از رفتن ماریلا، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با خجالت گفت (همه احساسات را کنار نگذار، آن‌ی! گاهی اوقات لازم است کمی احساساتی باشی... البته زیاد نه... کمی از احساسات را نگه دار، آن‌ی! فقط کمی از آن را.)) بازوها و مچش رو تحمل کند، گیلبرت‌تبلایت با قایق هارمون اندوز از زیر پل رد شد. گیلبرت‌نگاهی به بالا انداخت و حیرت زده چشمش به صورتی عبوس و بی‌رنگ با چشمانی درشت و

وحشت زده افتاد که همچنان با حالتی اهانت آمیز به او خیره شده بودند. او گفت) آنی شرلی! تو اینجا چه کار میکنی؟))  
و بدون اینکه منتظر جواب بماند به پایه پل نزدیک شد و دستش را دراز کرد. آنی که چاره دیگری نداشت، وارد قایق شد و خشمگین و عبوس، درحالی که آب از شال و کرپ خیس رویش می چکد، همان جا نشست. در چنان شرایطی، حفظ وقار و غرور واقعا برایش سخت بود!

گیلبرت پاروها را به دست گرفت و پرسید) چه اتفاقی افتاده، آنی؟!!)

آنی به سردی و بدون آنکه نگاهی به نجات دهنده اش بیندازد، گفت) داشتیم نمایش الین را بازی می کردیم. من باید با قایق به کمالات می رسیدم. ولی آب وارد قایق شد و من از پایه پل بالا رفتم. دخترها رفته اند کمک بیاورند. ممکن است لطف کنی و مرا به ساحل برسانی؟))

گیلبرت به طرف ساحل پارو زد. آنی پس از پیاده شدن، درحالی که از او دور می شد، گفت) خیلی از تو ممنونم))  
اما گیلبرت فوری از قایق پایین پرید، بازوی دختر را گرفت و با عجله گفت) آنی! ببین ما می توانیم دوست های خوبی باشیم! این طور نیست؟ واقعا متاسفم که آن موقع موهایت را مسخره کردم. شوخی کردم، اصلا قصد ناراحت کردنت را نداشتم. به نظر من موهایت الان خیلی قشنگ شده اند، راست می گویم. بیا آشتی کنیم.))

برای یک لحظه آنی دچار تردید شد. نگاه نیمه مشتاق و نیمه شرمنده چشمان فندقی رنگ گیلبرت باعث شد حس جدید و خوشایند از میان خاکستر نفرت های گذشته، در قلب آنی شعله بکشد و ضربان قلبش را شدید تر کند. اما تلخی حقارت گذشته یک بار دیگر به تردیدش پایان داد و صحنه دو سال پیش، طوری در ذهنش زنده شد گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. گیلبرت به او گفته بود هویج و جلو همه بچه های کلاس، آبرویش را برده بردرنجش او که به نظر بقیه بی اهمیت و خنده دار می آمد، هنوز در قلبش پابرجا مانده بود و گذر زمان به هیچ عنوان آن را تسکین نمی داد. او از گیلبرت بلایت متنفر بود و هرگز نمی توانست او را ببخشد!

آنی به سردی گفت) نه، من هرگز نمی توانم و نمی خواهم با تو آشتی کنم، گیلبرت بلایت!!)

گیلبرت با گونه هایی که از فرط عصبانیت گل انداخته بودند، به قایقش بازگشت و گفت) بسیار خوب! دیگر هرگز از تو چنین تقاضایی نمی کنم، آنی شرلی! دیگر اهمیتی هم برایم ندارد.))

او با چند ضربه نرم و جسوانه پارو، از آنجا دور شد. آنی هم از جاده شیب دار زیر افراها به راه افتاد سرش را بالا گرفته

بود، اما احساس پشیمانی در دلش غوغا می کرد. دلش می خواست طور دیگری به گیلبرت جواب داده بود. حقیقت داشت که آن پسر او را تحقیر کرده بود، ولی با این حال... آنی احساس می کرد باید بنشیند و یک دل سیر گریه کند. هیچ تسلطی روی اعصابش نداشت؛ چون وحشت ناشی از آن ماجرا و گرفتگی و درد عضلاتش، همه انرژی اش را از بین برده بود.

در نیمه راه، او با جین و داینا که آشفته و عصبی به طرف دریاچه می دویدند، روبه رو شد. آن ها را در اورچرداسلوپ کسی را پیدا نکرده بودند؛ چون آقا و خانم بری هردو بیرون رفته بودند. اضطراب، روبی گیلیس را از پا در آورده و او دیگر نتوانسته بود قدم از قدم بردارد، اما جین و داینا پس از رد شدن از جنگل جن زده و رودخانه، خودشان را به گرین گیبلز رسانده بودند. ولی آنجا هم کسی نبود؛ چون ماریلا به کارمودی رفته و متیو در حال درست کردن یونجه ها در مزرعه پشتی بود.

داینا دستش را دور گردن آنی انداخت و درحالی که از شدت خوشحالی گریه می کرد، نفس زنان گفت: آه! آنی! آه! آنی! اما فکر کردیم... تو... غرق شده ای... ما قائلت بودیم... چون ما مجبور کردیم... نقش الین را بازی کنی. روبی دچار اضطراب شده... آه! آنی! چگونه نجات پیدا کردی؟!))

انی با بی حالی گفت: از یکی از پایه های پل بالا رفتم. بعد گیلبرت بلایت با قایق آقای اندروز از راه رسید و مرا به خشکی آورد.))

جین که بالاخره نفسش بالا آمده بود و می توانست حرف بزند، گفت: آه! انی! چقدر جالب! چقدر شاعرانه! حتما از این به بعد با او حرف میزنی.))

آنی دوباره به خلق و خوی سابقش برگشت و گفت: نخیر، حرف نمی زنم. دیگر هم نمی خواهم کلمه شاعرانه را بشنوم، جین اندروز! متأسفم که باعث وحشت شما شدم، بچه ها! تقصیر من بود، مطمئنم که سرنوشت من با بدشانسی رقم خورد. هرکاری می کنم، یا برای مشکل ساز میشود یا برای دوستانم قایق پدرت نابود شد، داینا! وحسی به من می گوید که دیگر حق قایقرانی روی دریاچه را نخواهم داشت.))

حس ششم آنی کاملاً درست گفته بود. شنیدن ماجرای آن روز بعد از ظهر، بری ها و کاتبرت ها را در بهت و حیرت فرو برد!

ماریلا غرولندکنان گفت (یعنی ممکن است روزی تو سر عقل بیایی، آنی؟!))

آنی که در تنهایی اتاق زیر شیروانی، یک دل سیر گریه کرده و اعصابش کاملا آرام شده بود، خوش بینانه گفت (بله، این طور فکر می‌کنم، ماریلا! به نظر من احتمال عاقل شدنم حالا بیشتر شده)).

ماریلا گفت (چطور؟!))

آنی توضیح داد (امروز درس جدید و ارزشمندی یاد گرفتم، از زمانی که به گرین گیباز آمده ام اشتباهات زیادی مرتکب شده ام و هر اشتباه باعث شده بتوانم یکی از عیب‌هایم را اصلاح کنم. ماجرای سنجاق یاقوت به من یاد داد نباید به چیزهایی که مال خودم نیست دست بزنم. اشتباه جنگل جن زده به من یاد داد که برای تخیلاتم حد و مرزی در نظر بگیرم. اشتباه کیک دارویی به من یاد داد در آشپزی دقت کنم. رنگ کردن موهایم، غرورم را کمتر کرد. حالا دیگر هرگز به موها و بینی ام فکر نمی‌کنم... ویا حداقل خیلی کم فکر می‌کنم. و اشتباه امروز به من یاد داد که نباید زیاد احساساتی و شاعرانه عمل کنم. امروز به این نتیجه رسیدم که احساساتی بودن در او نلی هیچ فلیده ای ندارد. شاید صد سال پیش در کمالات چنین کاری ساده به نظر می‌رسد، اما حالا قابل قبول نیست. مطمئنم که تو به زودی شاهد پیشرفت زیادی در خلق و خوی من خواهی بود، ماریلا!))

ماریلا با دودلی گفت ((امیدوارم)).

اما متیو که تا آن موقع ساکت گوشه ای نشسته بود، بعد از رفتن ماریلا، دستش را روی شانه انی گذاشت و با خجالت گفت (همه احساسات را کنار نگذار، آنی! گاهی اوقات لازم است کمی احساساتی باشی... البته زیاد نه... کمی از احساسات را نگه دار، آنی! فقط کمی از آن را)).

تجربه ای جدید در زندگی آنی

آنی در حال گذر از کوچه ی عاشق ها بود . او گاو ها را از مرتع پشتی به خانه بر می گرداند . آن روز یکی از بعد از ظهر های ماه سپتامبر بود . جای جای جنگل لبریز از نور یاقوتی رنگ غروب شده بود ، رنگی درخشان که اینجا و آنجا در فضای جاده پراکنده بود ، اما سایه ی افراها قسمت عمده ی کوچه ی عاشق ها را پوشانده و زیرشاخ و برگ صنوبرها ، ذرات معلق در هوای گرگ و میش غروب به رنگ ارغوانی در آمده بودند .

باد بر فراز درختان می پیچید و با به حرکت در آوردن برگ های صنوبرها ، زیباترین موسیقی زمین را می نواخت . گاوها تلو تلو خوران از جاده پایین می رفتند و آنی غرق در رویاهایش در پی آنها روان بود . او شعر نبرد را که زمستان گذشته در کتاب انگلیسی خوانده بودند و خانم استیسی مجبورشان کرده بود آن را حفظ کنند ، زیرلب زمزمه می کرد . همان طور که خط به خط جلو می رفت ، صدای برخورد نیزه ها را در خیالش می شنید . وقتی به این بیت رسید :

"هنوز هیچکس نتوانسته بود

از حلقه ی نیزه به داستان تنومند بگذرد"

چشمانش را بست تا بهتر بتواند خودش را در حلقه ی قهرمانان تصور کند ، اما وقتی دوباره آنها را باز کرد ، چشمش به داینا افتاد که از مزرعه ی آقای بری بیرون می آمد . آنی با دیدن چهره ی او حدس زد که خبر جدیدی برایش دارد ، اما اصلا کنجکاوی و اشتیاقش را فاش نکرد .

-چه بعد از ظهر دل انگیز و زیبایی است ، داینا ! خوشحالم که زنده ام و زندگی می کنم . با اینکه هر روز صبح احساس می کنم که صبح ها زیباترین منظره ها را دارند ، اما عصرها ، هنگام غروب خورشید حرفم را پس می گیرم . داینا گفت : روز خیلی خوبی است . نمی دانی چه خبری برایت دارم ، آنی ! می توانی سه بار حدس بزنی .

آنی فریاد زد : شارلوت گیلیس بالاخره می خواهد در کلیسا جشن عروسی بگیرد و خانم آلن از ما خواسته آنجا را تزئین کنیم .

-نه نامزد شارلوت موافقت نکرده ؛ چون هیچکس تا به حال جشن عروسی اش را در کلیسا نگرفته و او فکر می کند

که چنین جشنی بیشتر شبیه مراسم عزاداری می شود . حق دارد . کار مسخره ای است . دوباره حدس بزن .  
-مادر جین به او اجازه داده که روز تولدش مهمانی بگیرد .

داینا در حالی که چشمان سیاهش از خوشحالی می درخشیدند، سرش را به علامت نفی تکان داد .

آنی با ناامیدی گفت : نمی دانم . شاید مودی اسپرجن مگفرسون تو را دیشب موقع برگشتن از مراسم دعا دیده ، نه ؟  
داینا با اوقات تلخی گفت : نخیر . اگر هم این طور بود ، دیدن چنین موجود نفرت انگیزی این قدر خوشحالی نداشت !  
خوب ، مثل اینکه نمی توانی حدس بزنی ، پس خودم می گویم . امروز یک نامه از عمه ژوزفین به دست مادرم رسیده .  
عمه ، من و تو را سه شنبه هفته ی بعد به شهر دعوت کرده تا با او به نمایشگاه برویم !

آنی برای اینکه نیفتد به تنه ی یک درخت تکیه داد و آهسته گفت : آه ! داینا ! راست می گویی ؟ ولی می ترسم ماریلا اجازه ندهد . حتما می گوید دختر نباید این قدر ولگردی کند . هفته ی پیش هم همین حرف را زد ؛ چون جین از من دعوت کرده بود همراه آنها با کالسکه به کنسرت آمریکایی ها در هتل وایت سندز برویم . خیلی دلم می خواست بروم ، اما ماریلا گفت که بهتر است در خانه بمانم و درس هایم را بخوانم . خیلی ناراحت شدم ، داینا ! آن قدر دل شکسته بودم که حتی شب دعاهایم را هم نخواندم . اما بعد ، عذاب وجدان گرفتم و نصف شب بیدار شدم و دعا کردم .  
داینا گفت : راستش را بخواهی مادرم الان رفته تا نظر ماریلا را پرسید . این طوری بیشتر احتمال دارد که اجازه بدهید و اگر قبول کند ، خیلی به ما خوش می گذرد ، آنی ! من تا حالا به نمایشگاه رفته ام . وقتی بقیه دخترها درباره ی آنجا صحبت می کنند ، خیلی عذاب می کشم . جین و روبی تا به حال دو بار به نمایشگاه رفته اند و امسال باز هم می خواهند بروند .

آنی مصمم گفت : تا وقتی مطمئن نشده ام که ماریلا به من اجازه می دهد ، در موردش حرف نمی زنم . چون اگر حرفش را بزنم و بعد ، ناامید شوم ، تحملش برایم سخت تر می شود . ولی با این حال خیلی خوشحالم که کت جدیدم تا آن موقع آماده می شود . ماریلا می گفت که من به یک کت جدید نیاز ندارم ؛ چون به نظر او کت قدیمی ام این زمستان هم دوام می آورد . در ضمن تازه یک پیراهن نو دوخته ام ، آن هم چه پیراهن قشنگی ، داینا ! رنگش آبی سیر و مدل جدید است . حالا دیگر ماریلا همیشه لباس هایم را مدرن می دوزد ، چون می گوید دلش نمی خواهد



متیو باز هم سراغ خانم لیند بود . از این بابت خیلی خوشحالم . با داشتن لباس های مدر روز ، خوب بودن خیلی راحت تر است . حداقل برای من که این طور است . البته فکر نمی کنم مدل لباس در رفتار کسانی که ذاتا خوب اند ، تغییری ایجاد کند . خلاصه ، متیو گفت که من باید یک کت جدید هم داشته باشم ؛ به خاطر همین ماریلا مقداری پارچه ی قشنگ و ضخیم به رنگ آبی خرید و آن را به یک خیاط ماهر در کارمودی سپرد . شنبه لباسم حاضر می شود . دارم سعی می کنم خودم را روز یکشنبه با پیراهن و کلاه جدید در راهرو کلیسا تصور نکنم ؛ چون می ترسم تصور کردن چنین چیزهایی کار درستی نباشد . اما دست خودم نیست ، نا خودآگاه به مغزم خطور می کند . کلاهم خیلی قشنگ است . آن روز که به کارمودی رفته بودیم ، متیوو آن را برایم خرید . از آن کلاه های کوچک مخملی آبی رنگ است که الان مد شده اند و بند و منگوله طلایی دارند . کلاه جدید تو هم خیلی شیک است . داینا ! به صورتت هم می آید . یکشنبه پیش وقتی در کلیسا دیدمت از فکر اینکه تو نزدیک ترین دوست منی ، به خودم بالیدم . به نظر تو نباید این قدر به لباس هایمان فکر کنیم ؟ ماریلا می گوید که این کار گناه است . ولی کار لذت بخش و هیجان انگیزی است . این طور نیست ؟

ماریلا اجازه داد آنی به شهر برود . قرار شد آقای بری سه شنبه ی هفته ی بعد آنها را برساند . تا شارلوت تاون پنج کیلومتر راه بود و چون آقای بری می خواست یک روزه تا آنجا برود و برگردد ، باید صبح زود راه می افتادند . آنی به قدری ذوق زده بود که صبح روز سه شنبه قبل از طلوع خورشید بیدار شد . منظره ی پشت پنجره ی اتاق نشان می داد که روز خوبی در راه است ؛ چون هیچ لکه ابری در آسمان نقره ای آن صنوبر های جنگل جن زده دیده نمی شود . از میان درختان ، روشنایی یکی از اتاق های غربی اورچردالسلوپ به چشم می خورد و نشان می داد که داینا هم بیدار است .

وقتی متیو آتش را روشن کرد ، آنی لباس هایش را پوشیده و قبل از پایین آمدن ماریلا ، صبحانه را آماده کرده بود ، اما خودش به قدری هیجان زده بود که چیزی از گلویش پایین نمی رفت . بعد از صبحانه ، آنی کلاه و ژاکت جدیدش را برداشت و با عجله جویبلو را پشت سر گذاشت و از میان صنوبرها به طرف اورچردالسلوپ رفت . آقای بری و داینا منتظرش بودند و خیلی زود راهی شدند .

راه طولانی بود ، اما آنی و داینا از تمام لحظات آن سواری لذت می بردند . چرخ های درشکه روی جاده های مرطوب

حرکت می کردند و خورشید ، آرام آرام لبلا می آمد و نور قرمز رنگش را روی مزارع درو شده می پاشید . هوا تازه و تمیز بود . مه رقیقی که میان دره ها دیده می شد ، تا پایین تپه ها ادامه داشت . گاهی اوقات جاده از میان جنگل می گذشت ؛ از میان افراهایی که کم کم جامه ی سرخ رنگشان را به تن می کردند . گاهی هم از روی پل های رودخانه عبور می کردند و همان ترس آمیخته به لذت قدیمی ، تن آنی را می لرزاند . گاهی اوقات بندر ساحلی را دور می زد و از کنار کلبه های ماهیگیران که باد و باران آنها را به رنگ خاکستری در آورده بود ، می گذشت و یا از تپه هایی بالا می رفت که از آنجا می شد جنب و جوش روستاییان کوهستان یا قلعه های که گرفته را دید . دیدن هر یک از آن مناظر ، گفت و گوی هیجان انگیزی را پیش می کشید .

تقریبا ظهر شده بود که آنها به شهر رسیدند و راه بیجوود را پیش گرفتند . آنجا عمارتی قدیمی و زیبا بود که دور از خیابان ساخته شده و در میان نارون های سبز و بلوط های پرشاخ و برگ ، تنها مانده بود . دوشیزه بری در حالی که چشمان تیزبین و سیاهش می درخشیدند ، جلو در به استقبالشان آمد و گفت : پس بالاخره به دیدنم آمدی ، آنی ! خدای من ! چقدر بزرگ شده ای ! نگاه کن ، قدمت از من بلند تر شده . خوش قیافه تر از قبل هم شده ای . البته این چیزها گفتن ندارد ، چون خودت بهتر می دانی .

آنی با خوشرویی گفت : زاستش ، نه . فقط می دانم که دیگر زیاد کک مکی نیستم و از این بابت واقعا خدا رو شکر می کنم . اما اصلا فکرش را نمی کردم که تغییر دیگری هم در من روی داده باشد . خوشحالم که شما این طور فکر می کنید ، خانم بری !

وسایل خانه ی دوشیزه بری ، آن طور که بعدا آنی برای ماریلا تعریف کرد ، واقعا خیره کننده بودند . وقتی دوشیزه بری برای سرکشی به ناهار رفت و دو دختر روستایی را در سالن تنها گذاشت ، شکوه و جلال آنجا ، آنها را حسابی دستپاچه کرد .

داینا پیچ پیچ کنان گفت : شبیه قصر است . من تا حالا به خانه ی عمه ژوزفین نیامده بودم و اصلا فکر نمی کردم این قدر مجلل باشد . کاش جولیا بل اینجا را می دید ، خیلی به سالنی که مادرش تزئین کرده ، می نازد .

آنی آهی کشید و گفت : فرش مخملی ، بوده های ابریشمی ! همیشه این چیزها را در رویاهایم می دیدم ، داینا ! ولی راستش را بخواهی فکر نمی کنم کنار این چیزها خیلی آرامش داشته باشم . وسایل زیادی در این اتاق هست . همه ی

آها آنقدر باشکوه اند که دیگر جایی برای خیال بافی باقی نمی ماند. فقیر بودن یک امتیاز دارد، آرزوهای زیادی هست که می توانی در خیالاتت به آنها برسی .

اقامت آنها در شهر خاطره ای شد که آنی و داینا سال ها آن را یادآوری می کردند. اقامتی که از ابتدا تا انتهای آن فقط خوش گذرانده بودند.

روز چهارشنبه دوشیزه بری آنها را به نمایشگاه برد و تمام روز، آنجا گردش کردند .

آنی بعد ها تمام آن خاطرات را برای ماریلا تعریف کرد: خیلی باشکوه بود . هرگز چنان جای هیجان انگیزی را حتی در خیالاتم هم تصور نکرده بودم . واقعا نمی توانم بگویم کدام قسمتش جالب تر بود . فکر کنم از بخهش اسب ها و گل

ها و مسابقه ی مهارت ها بیشتر از بقیه خوشم آمد . توری که ژوسی پای بافته بود جایزه اول را گرفت . واقعا برایش

خوشحال شدم و از اینکه خوشحال شده بودم ، احساس خوبی می کردم ؛ چون این ثابت می کرد که دختر بهتری

شده ام ، تو این طور فکر نمی کنی ، ماریلا؟! چون من توانستم به خاطر موفقیت ژوسی ، احساس شادی کنم.آقای

هارمون اندروز به خاطر سیب هایی که پرورش داده بود جایزه دوم را گرفت و یکی از گوسفندهای آقای بل هم اول

شد.داینا می گفت که به نظرش خیلی مسخره می آید که سرپرست کلاس یکشنبه ها به خاطر یک گوسفند، جایزه

بگیرد.اما من با او موافق نیستم، تو چطور؟ او میگفت که از این به بعد هر وقت آقای بل را در حال دعا خواندن ببیند،

یاد این قضیه می افتد.کلارا لوئیس مکفرسون به خاطر نقاشی هایش جایزه گرفت.خانم لیند هم با پنیرها و کره های

خانگیش اول شد. به این ترتیب، اونلی در نمایشگاه خیلی خوب ظاهر شد، موافقی؟ خود خانم لیند هم آن روز آنجا

بود. تا زمانی که صورت آشنایشرا میان آن همه غریبه ندیده بودم، نمی دانستم چقدر به او علاقه دارم صدها نفر آنجا

بودند، ماریلا! من بین آن همه جمعیت به ناچیز بودن خودم پی بردم. دوشیزه بری ما را به دیدن مسابقه اسبدوانی برد.

خانم لیند نیامد؛ چون می گفت که مسابقه اسبدوانی مکروه است و او به عنوان یکی از اعضای کلیسا موظف است با

نیامدن به چنین جایی برای دیگران الگوی خوبی باشد. اما آنجا آن قدر تماشاجی داشت که غیبت خانم لیند اصلا به

چشم نمی آمد. البته من هم نباید زیاد به تماشای اسبدوانی بروم؛ چون بدجوری مجذوب کننده و سحر آمیز است.

داینا آن قدر هیجان زده شده بود که به من پیشنهاد کرد با او روی برنده شدن اسب قرمز، شرط ببندم من معتقد

بودم که آن اسب برنده نمی شود، اما شرط بندی نکردم؛ چون دلم می خواست بتوانم همه چیز را برای خانم آلن

تعریف کنم و مطمئن بودم که چنین موضوعی را نمی توانم جلوی او به زبان بیاورم. مسلماً انجام دادن کاری که نشود برای همسر کشیش تعریف کرد، اشتباه است. دوست بودن با همسر یک کشیش، مثل داشتن یک وجدان اضافه است. خیلی خوب شد که با داینا شرط نیستیم؛ چون اسب قرمز برنده شد و به این شکل پاداش پرهیزکاریم را گرفتیم. ما یک مرد را سوار بر بالن دیدیم. خیلی دوست دارم با بالن پرواز کنم، ماریلا! خیلی لذت بخش است. یک مرد فال فروش را هم دیدیم. اگر ده سنت به او می دادی یک پرنده کوچک فالت را برایت بیرون می کشید دوشیزه بری به من و داینا نفری ده سنت داد تا فال بگیریم. در فال من آمده بود که با یک پیرمرد سیاه پوست خیلی ثروتمند ازدواج می کنم و برای زندگی به آن طرف دریاها می روم. از آن به بعد، با دقت بیشتری به سیاهپوست ها نگاه کردم، اما هیچ کدام نظرم را جلب نکردند، در ضمن گمان کنم هنوز خیلی زود است که منتظرش باشم. آه! ماریلا! واقعا یک روز فراموش نشدنی بود. آن قدر خسته شده بودم که شب نمی توانستم بخوابم. دوشیزه بری، همان طور که قول داده بود، اتاق مهمان را به ما داد. اتاق قشنگی بود، ماریلا! اما خوابیدن در اتاق مهمان آن طور که فکر می کردم، نبود. کم کم دارم می فهمم که بزرگ شدن چه اشکال هایی دارد؛ وقتی به آرزویی هایی که در کودکی داشتی می رسی، می بینی آن قدرها هم که می کردی جالب نبوده اند."

پنجشنبه دخترها در پارک، سواری کردند و بعد از ظهر، دوشیزه بری آنها را به کنسرت یک خواننده زن در آکادمی موسیقی برد. آن روز بعد از ظهر، شادمانی آنی به اوج خود رسید.

-آه ماریلا! نمی شود با کلمات توصیفش کرد. آن قدر هیجان زده بودم که حتی نمی توانستم حرف بزنم، پس خودت فکر کن که چه حالی داشتیم! مثل جادو شده ها سرچایم میخکوب شده بودم. مادام سلیتسکی خیلی زیبا بود. پیراهن ساتن سفید و الماس هائش زیر نور می درخشیدند، اما وقتی شروع به خواندن کرد، به هیچ چیز دیگری نتوانستم فکر کنم. آه! نمی توانم بگویم که چه احساسی داشتیم. اما آن لحظه به نظرم می آمد که خوب بودن، دیگر برایم سخت نیست. احساسم مانند زمانی بود که به ستاره ها نگاه می کردم. اشک از چشم هایم سرازیر شده بود، اما گریه ام از خوشحالی بود و از تمام شدن برنامه واقعا ناراحت شدم. به دوشیزه بری گفتم نمی دانم چطور می توانم دوباره به زندگی عادی برگردم. او گفت که فکر میکند اگر به رستوران آن طرف خیابان برویم و یک بستنی بخوریم، ممکن است حالم بهتر شود. به نظر کار کسل کننده ای می آمد، اما در کمال ناباوری، موثر واقع شد بستنی خوشمزه ای بود، ماریلا! خوردنش

در چنان جایی و ساعت یازده شب، واقعا مزه می داد. داینا گفت که احساس می کند برای زندگی شهری زاده شده. دوشیزه بری نظر مدا هم پرسید، اما من گفتم قبل از جواب دادن، باید به طور جدی به این مسئله فکر کنم. به خاطر همین آن شب بعد از رفتن به رختخواب به آن فکر کردم. بهترین زمان برای فکر کردن، همان موقع است. بعد به این نتیجه رسیدم که من برای زندگی شهری زاده نشده ام و از این بابت خیلی خوشحال شدم. بستنی خوردن ساعت یازده شب در یک رستوران شیک، هر چند وقت یکبار خوب است، اما به طور کلی من ترجیح می دهم ساعت یازده شب در اتاق زیر شیروانی خوابیده باشم و حتی در خواب هم خیالم راحت باید که در آسمان پشت پنجره، ستاره ها می درخشند و باد میان شاخ و برگ درخت های کنار جویبار، زوزه می کشد. صبح روز بعد، موقع صبحانه این چیزها را به دوشیزه بری گفتم و او خندید. دوشیزه بری به همه حرف های من می خندید، حتی اگر موضوع غم انگیزی را تعریف می کردم. از این کار خوشم نمی آمد، ماریلا! چون دلم نمیخواست موجود خنده دار باشم. ولی به هر حال او خانم مهمان نوازی بود و از ما پذیرایی شاهانه ای کرد."

جمعه روز بازگشت به خانه بود و آقای بری دنبال دخترها رفت. دوشیزه بری همان طور که آنها را بدرقه می کرد،

گفت: "خوب، امیدوارم به شما خوش گذشته باشد."

داینا گفت: "بله، خیلی".

-تو چطور، آنی؟!

آنی گفت: "از تمام لحظاتش لذت بردم".

و دستش را دور گردن پیرزن انداخت و گونه های چروکیده اش را بوسید. کاری که داینا هرگز جرئت انجام دادنش را پیدا نکرده و آزادی عمل آنی او راه به شدن مهبوت کرد. اما دوشیزه بری از آن کار خوشش آمد. او همان طور که در ایوان خانه اش ایستاده بود، دور شدن درشکه را تماشا کرد. بعد، وارد خانه ی برزگش شد و آه کشید در نبود آن دو نوجوان شاداب و سرحال، آنجا چقدر خالی به نظر می رسید. دوشیزه بری پیرزن خودخواهی بود و هیچ کس جز خودش برایش اهمیت نداشت. فقط کسانی که برای او ارزش داشتند که به او خدمت کرده یا سرگرمش می کردند آنی او را سرگرم می کرد، در نتیجه برای پیرزن، ارج و قرب بالایی داشت اما دوشیزه بری احساس می کرد علاقه اش به آنی بیش از آنکه به دلیل حرف های شیرین او باشد، به خاطر شور و اشتیاق او، احساس پاک و شفافش، آرزوهای

کوچکش و دل نشینی نگاه و لبخندهایش است. پیرزن با خودش گفت: "وقتی شنیدم ماریلا کاتبرت سرپرستی به دختر یتیم را به عهده گرفته، فکر کردم دیوانه شده، اما حالا معتقدم زیاد هم اشتباه نکرده اگر من هم دختری مثنی آنی در خانه داشتم، حتما روحیه بهتری پیدا می کردم".

برای آنی و داینا بازگشت به خانه به اندازه سواری آغاز سفر، لذت بخش بود- در واقع لذت بخش تر بود؛ چون آنها می دانستند در انتهای راه، خانه همیشگی در انتظارشان است. آفتاب در حال غروب کردن بود که آنها از وایت سندز گذشتند و وارد جاده ی ساحلی شدند. تپه های انولی زیر آسمان زعفرانی رنگ پدیدار می شدند. پشت سر آنها ماه کم کم بالا می آمد و نور درخشانش را به آبی دریا می پاشید. خلیج های کوچک ساحلی پذیرای رقص شگفت انگیز امواج می شدند، موج ها با صدای نرمی به صخره ها می خوردند و بوی تند دریا همراه با هوای تازه به مشام می رسید.

آنی نفس عمیقی کشید و گفت: زنده بودن و به طرف خانه رفتن چقدر خوب است!

وقتی از پل روی رودخانه گذشت، نور آشپزخانه گرین گیلز چشمک زنان بازگشت او را خوشامد گفت و شعله ی آتش از میان در باز آشپزخانه، نور گرم و قرمزش را روانه ی هوای خنک و شبانه ی پاییزی کرد. آنی با خوشحالی از تپه بالا رفت و وارد آشپزخانه ای شد که شام گرم روی میز، انتظارش را می کشید.

ماریلا بافتنی اش را کنار گذاشت و گفت: بالاخره برگشتی؟

آنی با خوشحالی گفت: بله. برگشتن چقدر خوب است. دلم می خواهد همه چیز، حتی ساعت را ببوسم. ماریلا!

جوجه کباب! یعنی این را به خاطر من درست کرده ای؟

ماریلا گفت: بله. فکر کردم بعد از این راه دراز به یک غذای اشتها آور نیاز داری. زود وسایلت را به اتاقت ببر. همین که متیو بیاید، شام می خوریم. راستش را بخواهی از برگشتنت خوشحالم. بدون تو اینجا واقعا خالی و دلگیر است. این چهار روز خیلی طولانی گذشت.

بعد از شام، آنی کنار آتش بین متیو و ماریلا نشست و جزئیات سفرش را برای آنها شرح داد. او در آخر گفت: خیلی خوش گذشت. احساس می کنم این تجربه ی جدید برای همیشه در خاطر من ثبت می شود. اما بهترین قسمت آن، برگشتن به خانه بود.

کلاس های کوئین برگزار می شوند

ماریلا بافتنی اش را روی پایش گذاشت و به صندلی تکیه داد . چشم هایش خسته شده بودند . او پیش خودش فکر کرد دفعه ی بعد که به شهر برود ، باید عینکش را عوض کند ؛ چون مدتی بود که چشمهایش زد خسته می شدند . هوا تقریبا تاریک شده بود . آخرین پرتو های خورشید ماه نوامبر از اطراف گرین گیلز رخت بربسته بودند و تنها منبع نور آشپزخانه ، شعله ی قرمز و رقصان آتش بخاری بود .

آنی روی قالیچه ی جلوی بخاری چمباتمه زده و به درخشش زیبایی خیره شده بود که آخرین پرتوهای خورشید در میان افراها به جا گذاشته بودند . او مشغول مطالعه بود ، اما کتابش کم کم از دستش لیز خورد و روی زمین افتاده بود . او با لبخندی بر لب در حال خیال پردازی بود . در دنیای خیالی او قصر های باشکوه اسپانیا کم کم از میان مه و رنگین کمان پدیدار می شدند و ماجراهای هیجان انگیزی در آنها به وقوع می پیوستند ؛ ماجراهایی که همیشه با خوبی و خوشی به پایان می رسیدند و هرگز مانند زندگی واقعی ، قهرمانان خود را گرفتار بلا و مصیبت نمی کردند .

ماریلا با مهربانی به او نگاه کرد ، حسی که همواره در خفا مانده و هرگز شراره هایش به روشنی ، شعله نکشیده بود . عشق همیشه باید در کلمات و نگاه ها ابراز شود و این درسی بود که ماریلا نیاموخته بود . اما یاد گرفته بود که عاشق آن دختر باریک اندام چشم خاکستری باشد . او محبتی عمیق و قوی نسبت به آنی احساس می کرد . ولی می ترسید آن عشق باعث شود او بی جهت از اشتباهات آنی چشم پوشی کند . در واقعا او هر نوع علاقه ی شدید قلبی نسبت به انسانی دیگر ، از نوع علاقه ای که به آنی داشت ، را حسی گناه آلود می شمرد و شاید به همین دلیل با سخت گیری و انتقاد بیش از حد ، از آنی می خواست به نوعی خود را مجازات کرده ، وجدانش را آسوده کند . مسلما آنی اصلا خبر نداشت که ماریلا چقدر او را دوست دارد ، حتی گاهی اوقات فکر می کرد به سختی می توان ماریلا را دوست داشت و با او احساس همدردی و هم فکری کرد ، اما خیلی زود تفکراتش را اصلاح می کرد و به یاد می آورد که مدیون ماریلاست .

ماریلا بدون مقدمه گفت: آنی! امروز که با داینا بیرون رفته بودی، خانم استیسی به اینجا آمد.

آنی از دنیای خیالی اش بیرون آمد، آهی کشید و گفت: جدی؟ آه! چقدر حیف شد که اینجا نبودم. چرا صدایم نکردی، ماریلا؟! من و داینا در جنگل جن زده بودیم، الان جنگل خیلی قشنگ است. همه ی سرخس ها، برگ های براق، شاخه های خشک و هرچیزی که در جنگل وجود دارد، به خواب رفته اند، انگار یک نفر آنها را تا بهار زیر پتویی از برگ پوشانده. من فکر می کنم یک پری کوچک خاکستری با شالی از رنگین کمان زیر نور مهتاب شبانه، پاورچین پاورچین به آنجا آمده و این کارها را انجام داده. البته داینا از این حرف ها نمی زند؛ چون هنوز سرزنش های مادرش را به خاطر تصور ارواح در جنگل جن زده فراموش نکرده. آن قضیه تاثیر بدی روی قدرت تخیل داینا گذاشته. در واقع آن را نابود کرده. خانم لیند می گفت که زندگی مرتل بل نابود شده. من از روبی گیلیس پرسیدم که چرا زندگی مرتل نابود شده و روبی گفت که شاید نامزدش زیر قول و قرارشان زده و او را ترک کرده. روبی گیلیس به هیچ چیز جز پسر های جوان فکر نمی کند و هرچه بزرگتر می شود این رفتارش بدتر می شود. به پسر های جوان هم باید به موقع فکر کرد، اما نباید همه ی مسائل را به آنها ربط داد، این طور نیست؟ من و داینا داریم خیلی جدی به این موضوع فکر می کنیم که به هم قول بدهیم هرگز ازدواج نکنیم و تا آخر عمر به عنوان دو دوشیزه ی محترم با هم زندگی کنیم. البته داینا هنوز تصمیم قطعی نگرفته؛ چون فکر می کند اگر با یک مرد جوان بدجنس و بی رحم ازدواج کند و بعد، او را اصلاح کند، کار مهم تر و شرافتمندانه تری انجام داده. می دانی، این روزها بحث های من و داینا بیشتر درباره ی موضوع های جدی است. ما احساس می کنیم که بزرگتر شده ایم و دیگر نباید درباره مسائل بچه گانه صحبت کنیم. خیلی مهم است که تقریباً چهارده ساله شده باشی، ماریلا! چهارشنبه گذشته خانم استیسی همه دخترهایی را که دوازده سالگی را پشت سر گذاشته بودند، کنار رودخانه جمع کرد و درباره ی این موضوع با حرف زد. او گفت که عادت ها و افکاری که در نوجوانی در مغز ما شکل می گیرند کاملاً قابل کنترل نیستند و زمانی که به بیست سالگی می رسیم، ویژگی رفتاری ما کامل تر شده و زیربنای شخصیتمان شکل گرفته. او گفت که اگر این زیربنا سست باشد هرگز نمی شود در آینده بنای ارزشمندی روی آن استوار کرد. من و داینا در راه خاخ در مورد این موضوعها هم بحث کردیم. گفت و گوی ما کاملاً جدی بود، ماریلا! ما تصمیم گرفتیم تلاش کنیم عادت های با ارزشی را در وجودمان پرورش بدهیم و تا جایی که می توانیم یاد بگیریم عاقلانه رفتار کنیم تا زمانی که به بیست سالگی



رسیدیم شخصیت‌مان کامل شده باشد . تصور بیست ساله شدن کمی ترسناک است ، ماریلا! به نظر می آید بزرگ شدن خیلی پرمسئولیت و سخت است . راستی چرا امروز خانم استیسی به اینجا آمده بود ؟

• اگر میان صحبت هایت به من هم فرصت چند کلمه حرف زدن بدهی ، حتما دلیلش را می گویم . او درباره ی تو حرف زد ، آنی!

کردن بود که آنها از وایت سندز گذشتند و وارد جاده ی ساحلی شدند . تپه های انولی زیر آسمان زعفرانی رنگ پدیدار می شدند . پشت سر آنها ماه کم کم بالا می آمد و نور درخشانش را به آبی دریا می پاشید . خلیج های کوچک ساحلی پذیرای رقص شگفت انگیز امواج می شدند ، موج ها با صدای نرمی به صخره ها می خوردند و بوی تند دریا همراه با هوای تازه به مشام می رسید.

آنی نفس عمیقی کشید و گفت : زنده بودن و به طرف خانه رفتن چقدر خوب است!

وقتی از پل روی رودخانه گذشت ، نور آشپزخانه گرین گیبلز چشمک زنان بازگشت او را خوشامد گفت و شعله ی آتش از میان در باز آشپزخانه ، نور گرم و قرمزش را روانه ی هوای خنک و شبانه ی پاییزی کرد . آنی با خوشحالی از تپه بالا رفت و وارد آشپزخانه ای شد که شام گرم روی میز ، انتظارش را می کشید . ماریلا بافتنی اش را کنار گذاشت و گفت : بالاخره برگشتی ؟

آنی با خوشحالی گفت : بله . برگشتن چقدر خوب است . دلم می خواهد همه چیز ، حتی ساعت را ببوسم . ماریلا! جوجه کباب ! یعنی این را به خاطر من درست کرده ای ؟

ماریلا گفت : بله . فکر کردم بعد از این راه دراز به یک غذای اشتها آور نیاز داری . زود وسایلت را به اتاقت ببر . همین که متیو بیاید ، شام می خوریم . راستش را بخواهی از برگشتنت خوشحالم . بدون تو اینجا واقعا خالی و دلگیر است . این چهار روز خیلی طولانی گذشت .

بعد از شام ، آنی کنار آتش بین متیو و ماریلا نشست و جزئیات سفرش را برای آنها شرح داد . او در آخر گفت : خیلی خوش گذشت . احساس می کنم این تجربه ی جدید برای همیشه در خاطر من ثبت می شود . اما بهترین قسمت آن ،

برگشتن به خانه بود.

30

کلاس های کوئین برگزار می شوند

ماریلا بافتنی اش را روی پایش گذاشت و به صندلی تکیه داد. چشم هایش خسته شده بودند. او پیش خودش فکر کرد دفعه ی بعد که به شهر برود، باید عینکش را عوض کند؛ چون مدتی بود که چشمهایش زد خسته می شدند. هوا تقریباً تاریک شده بود. آخرین پرتو های خورشید ماه نوامبر از اطراف گرین گیبلز رخت بربسته بودند و تنها منبع نور آشپزخانه، شعله ی قرمز و رقصان آتش بخاری بود.

آنی روی قالیچه ی جلوی بخاری چمباتمه زده و به درخشش زیبایی خیره شده بود که آخرین پرتوهای خورشید در میان افراها به جا گذاشته بودند. او مشغول مطالعه بود، اما کتابش کم کم از دستش لیز خورد و روی زمین افتاده بود. او با لبخندی بر لب در حال خیال پردازی بود. در دنیای خیالی او قصر های باشکوه اسپانیا کم کم از میان مه و رنگین کمان پدیدار می شدند و ماجراهای هیجان انگیزی در آنها به وقوع می پیوستند؛ ماجراهایی که همیشه با خوبی و خوشی به پایان می رسیدند و هرگز مانند زندگی واقعی، قهرمانان خود را گرفتار بلا و مصیبت نمی کردند. ماریلا با مهربانی به او نگاه کرد، حسی که همواره در خفا مانده و هرگز شراره هایش به روشنی، شعله نکشیده بود. عشق همیشه باید در کلمات و نگاه ها ابراز شود و این درسی بود که ماریلا نیاموخته بود. اما یاد گرفته بود که عاشق آن دختر باریک اندام چشم خاکستری باشد. او محبتی عمیق و قوی نسبت به آنی احساس می کرد. ولی می ترسید آن عشق باعث شود او بی جهت از اشتباهات آنی چشم پوشی کند. در واقعا او هر نوع علاقه ی شدید قلبی نسبت به انسانی دیگر، از نوع علاقه ای که به آنی داشت، را حسی گناه آلود می شمرد و شاید به همین دلیل با سخت گیری و انتقاد بیش از حد، از آنی می خواست به نوعی خود را مجازات کرده، وجدانش را آسوده کند. مسلماً آنی اصلاً خبر نداشت که ماریلا چقدر او را دوست دارد، حتی گاهی اوقات فکر می کرد به سختی می توان ماریلا را دوست داشت و با او احساس همدردی و هم فکری کرد، اما خیلی زود تفکراتش را اصلاح می کرد و به یاد می آورد که مدیون ماریلاست.

ماریلا بدون مقدمه گفت: آنی! امروز که با داینا بیرون رفته بودی، خانم استیسی به اینجا آمد.

آنی از دنیای خیالی اش بیرون آمد ، آهی کشید و گفت : جدی ؟ آه ! چقدر حیف شد که اینجا نبودم . چرا صدایم نکردی ، ماریلا؟! من و داینا در جنگل جن زده بودیم ، الان جنگل خیلی قشنگ است . همه ی سرخس ها ، برگ های براق ، شاخه های خشک و هرچیزی که در جنگل وجود دارد ، به خواب رفته اند ، انگار یک نفر آنها را تا بهار زیر پتویی از برگ پوشانده . من فکر می کنم یک پری کوچک خاکستری با شالی از رنگین کمان زیر نور مهتاب شبانه ، پاورچین پاورچین به آنجا آمده و این کارها را انجام داده . البته داینا از این حرف ها نمی زند ؛ چون هنوز سرزنش های مادرش را به خاطر تصور ارواح در جنگل جن زده فراموش نکرده . آن قضیه تاثیر بدی روی قدرت تخیل داخل گذاشته . در واقع آن را نابود کرده . خانم لیند می گفت که زندگی مرتل بل نابود شده . من از روبی گیلیس پرسیدم که چرا زندگی مرتل نابود شده و روبی گفت که شاید نامزدش زیر قول و قرارشان زده و او را ترک کرده . روبی گیلیس به هیچ چیز جز پسر های جوان فکر نمی کند و هرچه بزرگتر می شود این رفتارش بدتر می شود . به پسر های جوان هم باید به موقع فکر کرد ، اما نباید همه ی مسائل را به آنها ربط داد ، این طور نیست ؟ من و داینا داریم خیلی جدی به این موضوع فکر می کنیم که به هم قول بدهیم هرگز ازدواج نکنیم و تا آخر عمر به عنوان دو دوشیزه ی محترم با هم زندگی کنیم . البته داینا هنوز تصمیم قطعی نگرفته ؛ چون فکر می کند اگر با یک مرد جوان بدجنس و بی رحم ازدواج کند و بعد ، او را اصلاح کند ، کار مهم تر و شرافتمندانه تری انجام داده . می دانی ، این روزها بحث های من و داینا بیشتر درباره ی موضوع های جدی است . ما احساس می کنیم که بزرگتر شده ایم و دیگر نباید درباره مسائل بچه گانه صحبت کنیم . خیلی مهم است که تقریبا چهارده ساله شده باشی ، ماریلا! چهارشنبه گذشته خانم استیسی همه دخترهایی را که دوازده سالگی را پشت سر گذاشته بودند ، کنار رودخانه جمع کرد و درباره ی این موضوع با حرف زد . او گفت که عادت ها و افکاری که در نوجوانی در مغز ما شکل می گیرند کاملا قابل کنترل نیستند و زمانی که به بیست سالگی می رسیم ، ویژگی رفتاری ما کامل تر شده و زیربنای شخصیتمان شکل گرفته . او گفت که اگر این زیربنا سست باشد هرگز نمی شود در آینده بنای ارزشمندی روی آن استوار کرد . من و داینا در راه خانه در مورد این موضوعها هم بحث کردیم . گفت و گوی ما کاملا جدی بود ، ماریلا! ما تصمیم گرفتیم تلاش کنیم عادت های با ارزشی را در وجودمان پرورش بدهیم و تا جایی که می توانیم یاد بگیریم عاقلانه رفتار کنیم تا زمانی که به بیست سالگی

رسیدیم شخصیت‌مان کامل شده باشد. تصور بیست ساله شدن کمی ترسناک است، ماریلا! به نظر می‌آید بزرگ شدن خیلی پرمسئولیت و سخت است. راستی چرا امروز خانم استیسی به اینجا آمده بود؟

• اگر میان صحبت‌هایت به من هم فرصت چند کلمه حرف زدن بدهی، حتماً دلیلش را می‌گویم. او درباره‌ی تو حرف زد، آنی!

• درباره‌ی من؟

آنی کمی جا خورد. بعد، سرخ شد و با صدای بلند گفت: آه! می‌دانم چه گفته. خودم می‌خواستم بگویم ماریلا، ماریلا! باور کن راست می‌گویم، اما یادم رفت. دیروز بعد از ظهر خانم استیسی سر کلاس تاریخ کانادا، میچ مرا در حال خواندن کتاب بن هور گرفت. آن را از جین اندروز قرض گرفته بودم. ساعت ناهار چند صفحه از آن را خوانده بودم و وقتی کلاس شروع شد، تازه به بخش مسابقه‌ی ارابه رانی رسیده بودم. خیلی اشتیاق داشتم بدانم نتیجه مسابقه چه می‌شود، اگرچه احساسم به من می‌گفت بن هور باید ببرد؛ چون در غیر این صورت عدالت ادبیات زیر سوال می‌رود؛ به خاطر همین کتاب تاریخ را روی میز گذاشتم و بن هور را بین میز و زانوهایم قرار دادم، طوری که به نظر می‌آمد در حال مطالعه‌ی تاریخم، در حالی که غرق خواندن بن هور بودم. آن قدر مجذوب خواندن بن هور شده بودم که نفهمیدم خانم استیسی در حال رد شدن از کنار ردیف ماست، تا اینکه ناگهان سرم را بلند کردم و او را با نگاهی سرزنش‌آمیز بالای سرم دیدم. نمی‌دانی چقدر شرمند شدم، ماریلا! مخصوصاً وقتی صدای خنده‌ی متمسخر‌آمیز ژوسی پای را شنیدم. خانم استیسی بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، کتاب بن هور را برداشت. او بعد، در یک گوشه‌ی خلوت، با من صحبت کرد. او گفت که کار من به دو دلیل زشت بوده. اول اینکه زمانی را که باید صرف مطالعه‌ی درس می‌کردم، هدر داده بودم. دوم اینکه زمانی که مشغول خواندن کتاب داستان بودم، وانمود کرده بودم که در حال خواندن مطالعه‌ی تاریخم و با این کار قصد فریب دادن معلمم را داشته‌ام. ماریلا! من تا آن حظه نمی‌دانستم کاری را که انجام داده‌ام فریبکارانه بوده. واقعا شوکه شدم. به شدت گریه کردم و از خانم استیسی خواستم مرا ببخشد. بعد، قول دادم هرگز دوباره دست به چنین کاری نزنم. حتی پیشنهاد کردم به عنوان مجازات تا یک هفته لای کتاب بن هور را باز نکنم و حتی از نتیجه‌ی مسابقه هم بی‌خبر بمانم. اما خانم استیسی قبول نکرد و

گفت که بدون مجازات هم می تواند مرا ببخشد؛ به خاطر همین آمدنش به اینجا و حرف زدنش با تو در این مورد، کار درستی به نظر نمی رسد.

- خانم استیسی هیچ اشاره ای به این موضوع نکرد، آنی! این حدس خودت بود و اشتباه از آب درآمد. تو حق نداری با خودت کتاب داستان به مدرسه ببری. تو بیش از اندازه رمان می خوانی. زمانی که من کوچک بودم، اجازه نداشتم حتی یک رمان را ورق بزنم.

آنی مصرانه گفت: آه! تو نباید فکر کنی بن هور یک رمان است؛ چون ماجرای این کتاب کاملاً مذهبی است!!! البته به خاطر هیجانی که موقع خواندنش ایجاد می کند، برای یک شبانه ها چندان مناسب به نظر نمی رسد، در ضمن من این روزها هیچ کتابی نمی خوانم، مگر اینکه خانم استیسی یا خانم آلن تاکید کنند که آن کتاب برای یک دختر سیزده ساله و نه ماهه مناسب است. خانم استیسی چنین قولی از من گرفته. او یک روز مرا در حال خواندن کتابی به نام راز هولناک سالن ارواح دید. آن کتاب را روبی گیلیس به من قرض داده بود و بی اندازه جذاب و ترسناک بود. طوری که موقع خواندنش بدنم یخ می کرد. اما خانم استیسی گفت که داستان آن کتاب خیلی احمقانه و بی معنی است او از من خواست دیگر چنین کتاب هایی نخوانم، اما به همان راحتی نم یوانستم آن کتاب را بدون آنکه پایانش را بدانم به صاحبش برگردانم. در واقع علاقه ام به خانم استیسی باعث شد از عهده ی این کار بریبایم. ماریلا! زمانی که آدم قصد خوشحال کردن کسی را دارد، توانایی هایش به طرز شگفت انگیزی زیاد می شوند.

ماریلا گفت: خوب فکر می کنم بهتر است چراغ را روشن کنم و سراغ کارهایم بروم. معلوم است دلت نمی خواهد بشنوی خانم استیسی چه گفته. تو از صدای حرف زدن خودت بیشتر از هر چیز دیگری لذت می ببری. آنی با پشیمانی گفت: آه ماریلا! باور کن دوست دارم بشنوم. دیگر چیزی نمی گویم حتی یک کلمه. می دانم زیاد حرف می زنی، اما دارم سعی م یکنم این عادت را کنار بگذارم. البته با اینکه زیاد حرف می زنی، اما اگر بدانی چقدر از حرف هایم را به زبان نمی آورم، آن وقت به من آفرین می گویی. بگو، ماریلا! خواهش می کنم.

- خانم استیسی تصمیم دارد که برای دانش آموزان کلاس های بالاتر که قصد شرکت در آزمون ورودی کوهن را دارند، یک کلاس برگزار کند. او می خواهد پس از پایان زمان مدرسه، درس ها را با آنها یک ساعت

بیشتر تمرین کند . او آمده بود از من و متیو بپرسد که دوست داریم تو در این کلاس ها شرکت کنی یا نه .

نظر خودت چیست ، آنی؟! دوست داری به کوئین بروی و معلم شوی ؟

آنمی روی زانوهایش بلند شد . دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت: آه! ماریلا! این همیشه رویای زندگی من بوده ، البته از شش ماه پیش شدت بیشتری گرفته ، مخصوصا از وقتی روبی و جین درباره ی آمادگی برای امتحان ورودی صحبت کردند . اما من چیزی در این مورد نگفتم ؛ چون فکر کردم حرف زدن بی فایده است . من عاشق معلم شدنم ، اما فکر نمی کنی خیلی هزینه داشته باشد ؟ آقای اندروز می گفت که صد و پنجاه دلار برای پرسی خرج کرده ، تازه پرسی در درس هندسه کودن نبود.

- تو نباید نگران این چیز ها باشی . وقتی من و متیو سرپرستی تو را قبول کردیم ، تصمیم گرفتیم هر کاری که می توانیم برایت انجام بدهیم و در آموزش و تحصیل ، چیزی برایت کم نگذاریم . من عقیده دارم یک دختر باید بتواند مخارجش را خودش تامین کند ، حتی اگر نیازی به آن نداشته باشد . تا زمانی که من و متیو اینجاییم ، خانه ی گرین گیلز متعلق به توست ، اما در این دنیای پرحادثه ، هیچکس نمی داند چه اتفاقی قرار است بیفتد ، پس بهتر است همیشه آماده باشیم . بنابراین اگر دوست داشته باشی می توانی در کلاس های کوئین شرکت کنی ، آنی !

آنمی بازوهایش را دور کمر ماریلا حلقه کرد و همان طور که مشتاقانه به صورت او نگاه می کرد ، گفت: آه! ماریلا! متشکرم . واقعا از تو و متیو ممنونم . سعی می کنم تا جایی که می توانم خوب درس بخوانم و باعث افتخارتان باشم . البته در درس هندسه توقع زیادی از من نداشته باشید ، اما فکر می کنم در بقیه درس ها با تلاش زیاد بتوانم پیشرفت خوبی بکنم.

- من مطمئنم که به خوبی از عهده ی درس ها بر می آیی . خانم استیسی می گفت که تو باهوش و زرنگی.

البته به هیچ عنوان امکان نداشت ماریلا دقیقا آنچه را که خانم استیسی در مورد آنمی گفته بود ، به او بگوید ؛ چون فکر می کرد باعث می شود او زیادی به خودش ببالد.

- لازم نیست خودت را با درس خواندن خفه کنی . اصلا عجله نکن . یک سال و نیم وقت داری تا خودت را برای امتحان آماده کنی . اما خانم استیسی می گفت که بهتر است به موقع دست به کار شوی و پایه ات را قوی کنی .

آنی با شادمانی گفت : حالا برای درس خواندن انگیزه بیشتری دارم ؛ چون هدف زندگی را انتخاب کرده ام . آقای آلن می گفت که همه باید در زندگی هدفی داشته باشند و با پشتکار ن را دنبال کنند

کلاس های کوئین در زمان مقرر تشکیل شدند . گیلبرت بلایت ، آنی شرلی . روبی گیلیس ، جین اندروز ، ژوسی پای ، چارلی اسلون و مودی اسپرجن مکفرسون در آن شرکت کردند . اما داینا بری ، به این علت که والدینش قصد نداشتند او را به کوئین بفرستند ، در آن کلاس ها شرکت نکرد . آن اتفاق برای آنی دست کمی از یک بلای آسمانی نداشت . بعد از آن شبی که مینی می خروسک گرفته بود ، او و داینا هرگز از یکدیگر جدا نشده بودند . بعد از ظهر روزی که نخستین جلسه ی کلاس های کوئین برای تمرین بیشتر درس ها در مدرسه برگزار شد و آنی ، داینا را دید که آهسته به همراه بقیه از مدرسه بیرون می رفت تا به تنهایی از راه درختی و دره ی بنفشه ها خودش را به خانه برساند ، به سختی توانست سر جایش بنشیند و میلش را برای دویدن به دنبال بهترین دوستش سرکوب کند . بغض گلویش را فشرد . فوری کتاب دستور لاتینش را بالا گرفت و صورتش را پشت آن پنهان کرد تا کسی اشک چشم هایش را نبیند . به هیچ عنوان نمی خواست گیلبرت بلایت یا ژوسی پای اشک هایش را ببینند .

او آن شب با لحنی غم انگیز گفت: "ولی ماریلا! وقتی داینا را دیدم که به تنهایی بیرون میرفت، احساس کردم طعم تلخ مرگ را زیر زبانه مزه می کنم، همان طور که آقای آلن در موعظه یکشنبه اش می گفت، پیش خودم فکر کردم چقدر خوب می شد، اگر قرار بود داینا هم خودش را برای ورودی امتحان آماده کند، اما همان طور که خانم لیندا گاهی اوقات اصلا آرامش بخش نیست، اما آنچه مسلم است این است که گفته هایش به شدت حقیقت دارند. به نظر من کلاس های کوئین کم کم خیلی جالب می شوند، جین و روبی می خواهند درس بخوانند تا معلم شوند . این نهایت آرزوی آنهاست ، روبی می گفت که بعد از گرفتن مدرکش فقط دو سال درس می دهد، بعد، می خواهد ازدواج

کند. جین می گفت که می خواهد همه ی زندگیش را وقف درس دادن کند و هرگز ازدواج نمی کند، چون برای درس دادن حقوق می گیرد، اما یک شوهر هرگز حقوق نم دهد و حتی برای دادن پول خرید کره و تخم مرغ هم غر می زند، فکر می کنم جین تجربه های تلخی را پشت سر گذاشته، چون خانم لیند می گفت: که پدرش یک پیرمرد وسواسی است و از آب کره می گیرد، ژوسی پای می گفت که فقط برای درس خواندن می خواهد به کالج برود، چون مجبور نیست خرج زندگی اش را خودش بدهد او می گفت که البته بچه یتیم هایی که با صدقه زندگی می کنند وضعیتشان فرق دارد، آنها مجبورند کار کنند. مودی اسپرجن مکفرسون می خواهد کشیش بشود خانم لیند می گفت که او با آن اسمش چیز دیگری هم نمی تواند بشود.

به حساب بدجنسیم نگذار ماریلا! او با آن صورت چاق و پهن و چشم های آبی ریزش و گوش هایی که مثل بادبزن به سرش چسبیده اند، قیافه ی خیلی مسخره ای دارد ولی شاید وقتی بزرگ شود قیافه بهتری پیدا کند، چارلی اسلون می گفت که می خواهد سیاست بخواند و یکی از اعضای مجلس شود اما خانم لیند می گوید که او موفق نمی شود، چون اسلون ها همگی مردمی راستگویند، در حالی که این روزها فقط رذل ها در سیاست کارشان پیش می رود".

ماریلا وقتی دید آنی می خواهد شروع به کتاب خواندن کند، پرسید: "گیلبرت بلایت می خواهد چه کاره شود؟"

آنی با دلخوری گفت: "برایم اصلا مهم نیست که بدانم هدف گیلبرت بلایت در زندگی چیست، البته اگر اصلا هدفی داشته باشد".

رقابت بین گیلبرت و آنی دیگر کاملا آشکار شده بود قبلا آن رقابت تقریبا یکطرفه بود، اما مدتی بود که همه مطمئن شده بودند گیلبرت هم مثل آنی تصمیم گرفته است همیشه نفر اول کلاس باشد، دشمنی او و مقاومت آنی تقریبا همسنگ و برابر بودند، بقیه افراد کلاس هم کم و بیش برتری آنها را قبول کرده بودند و هرگز حتی خواب رقابت با آن دو را هم نمی دیدند.

از روزی که آنی کنار دریاچه معذرت خواهی گیلبرت را رد کرده بود، گیلبرت تصمیم گرفته بود با او رقابت کند و از آن



به بعد، کوچک ترین اعتنایی هم به او نمی کرد. او با دخترهای دیگر صحبت می کرد و گپ می زد، با آنها کتاب و وسایل سرگرمی رد و بدل می کرد و دوباره ی درس ها و برنامه ها بحث می کرد، گاهی اوقات با یکی دوتای آنها در مسیر بازگشت از کلیسا یا کلپ دی بیتینگ همراه می شد، اما به آنی توجهی نمی کرد و بی توجهی های او برای آنی چندان خوشایند نبود، آنی هرچقدر هم که سرش را تکان می داد و پیش خودش می گفت که اهمیتی ندارد باز هم فایده ای نداشت، زیرا در اعماق احساسات زنانه و خودسرانه اش، چیزی به قلب کوچکش ندا می داد که برایش اهمیت دارد و اگر اتفاقی که در دریاچه آب های درخشان افتاده بود دوباره پیش می آمد، مسلما آنی در پاسخی که به گیلبرت داده بود تجدید نظر میکرد به هر حال به نظر می آمد آنی آنی پنهانی دریافته بود دلخوریش نسبت به گیلبرت کاملا از بین رفته است، بله، از بین رفته بود، درست زمانی که او به انرژی حاصل از آن نفرت احتیاج داشت. هرچقدر سعی می کرد با یادآوری جزئیات خاطرات تلخ قدیمی، دوباره به آن احساس خشم رضایت بخش دست پیدا کند، بی فایده بود، زیرا در انتها صحنه های کنار دریاچه از دور سوسو می زدند و همه چیز را به هم می ریختند.

آنمی مطمئن شده بود ناخواسته گیلبرت را بخشیده است، اما دیگر خیلی دیر شده بود. در نهایت نه گیلبرت و نه هیچ کس دیگری، حتی داینا نفهمیدند که آنی چقدر پشیمان است و چقدر دلش می خواهد آن قدر مغرور و یک دنده نبود! تصمیم گرفته بود احساساتش را در عمیق ترین لایه های قلبش مدفون کند و همان کار را هم کرد. او آن قدر خوب از عهده انجام آن کار بر آمد که گیلبرت احساس می کرد آنی اصلا متوجه بی اعتنایی های تلافی جویانه اش نشده است تا حداقل دلش کمی خنک شود. تنها چیزی که گیلبرت را کمی دلگرم می کرد، برخورد سرد آنی با چارلی اسلون و رفتارهای نا بخشودنی و بی جهیش به او بود.

به هر حال زمستان هم کنار روزهای مدرسه و مطالعه و تفریح های خوشایندش سپری شد. از نظر آنی، روزها مثل مهرهای طلایی بودند که یک به یک از گردن بند سال فرو می افتادند و پر از اشتیاق، هیجان و دلگرمی بود. باید درس های زیادی را یاد می گرفت و افتخارات زیادی کسب می کرد، کتاب های جذابی را می خواند، قطعه های جدیدی را برای سرود کلاس یکشنبه ها آماده می کرد و بعد از ظهر روزهای شنبه به خانه کشیش نزد خانم آلن می رفت. به این ترتیب

بدون آنکه آنی متوجه شود، بهار یک بار دیگر به گرین گیبلز آمد و جهان پیرامون او را شکوفه باران کرد.

با فرا رسیدن بهار جاذبه ی درس خواندن میان دانش آموزان کلاس کوئین کم رنگ شد، زیرا زمانی که همه بچه ها بعد از پایان ساعت مدرسه، به طرف راه باریکه های سرسبز و جنگل پر بار و مرغزارهای با طراوت هجوم می بردند، دانش آموزان کلاس کوئین در مدرسه می ماندند آنها آرزوومندانه از پشت پنجره به بیرون خیره می شدند و به این نتیجه می رسیدند که افعال لاتین و تمرین های های فرانسوی، آهنگ دل نشین و برانگیزاننده ای را که در ماه های سرد زمستان داشتند، تا حدودی از دست داده اند. حتی آنی و گیلبرت هم فرق کرده بودند و تنبلی می کردند. با به پایان رسیدن سال تحصیلی، معلم و دانش آموزان نفس راحتی کشیدند، آنها به استقبال تعطیلاتی رفتند که با نوایی امید بخش پیش رویشان گسترده شده بود.

روز آخر خانم استیسی گفت: "همه شما سال پرباری را پشت سر گذاشتید و حالا تعطیلات خوب و خوشی در انتظارتان است، تا جایی که می توانید از دنیای پیرامونتان لذت بیوید و حسابی انرژی، سرزندگی و انگیزه ذخیره کنید تا سال بعد را با موفقیت پشت سر بگذارید، همان طور که می دانید رقابت در سالی که قرار است با امتحان ورودی به پایان برسد مانند زور آزمایی در یک مسابقه طناب کشی است."

ژوسی پای پرسید: "سال بعد هم شما به مدرسه ما می آیید؟"

ژوسی پای هرگز برای پرسیدن تردید نمی کرد و همه بچه ها از این بابت از او ممنون بودند، چون هیچ یک جرئت نداشتند آن سوال را از خانم استیسی بپرسند، اما دلشان می خواست جوابش را بدانند. مدتی بود شایعه تلخی در مدرسه دهان به دهان می گشت که خانم استیسی سال بعد به آنجا بر نمی گردد. تدریس در مدرسه دیگری در محل زندگیش به او پیشنهاد شده بود و انتظار می رفت که مورد قبول خانم استیسی واقع می شود. بچه های کلاس کوئین در سکوتی پراپهام منتظر شنیدن جواب ماندند.

خانم استیسی گفت: "بله، این طور به نظر می آمد، قصد داشتم به مدرسه دیگری بروم، اما بعد، تصمیم گرفتم دراونلی بمانم. راستش را بخواهید آنقدر به دانش آموزانم علاقه مند شده ام که نمی توانم ترکشان کنم، بنابراین همین جا می مانم و باز هم همدیگر را می بینیم."

-هورا!!

این صدای فریاد مودی اسپر جن بود. او که هرگز سابقه نداشت کنترل احساساتش را از دست بدهد، تا یک هفته بعد، از یادآوری حرکت آن روزش، از خجالت سرخ می شد.

آنی در حالی که چشم هایش از خوشحالی می درخشیدند، گفت: "آه! خیلی خوشحالم، خانم استیسی عزیز! چقدر بد می شد اگر بر نمی گشتید. من که اصلا دلم نمی آمد با یک معلم دیگر به درس خواندن ادامه بدهم."

آن شب وقتی آنی به خانه برگشت، همه کتابهای درسیش را در اتاق زیر شیروانی در صندوقچه کهنه ای ریخت، درش را قفل کرد و کلیدش را در جعبه پتوها انداخت.

او به ماریلا گفت: "در تعطیلات نمی خواهم حتی یک نگاه به درس هایم بیندازم، امسال تا جایی که می توانستم درس خوانده ام و آن قدر هندسه را دوره کرده ام که همه قضیه های کتاب اول را حفظ شده ام، حتی اگر کلمه هایش عوض شوند. حالا دیگر از همه چیزهای عاقلانه خسته شده ام و می خواهم در طول تابستان به تخیلاتم اجازه تاخت و تاز بدهم. آه! جایی برای نگرانی نیست، ماریلا مطمئن باش برای این تاخت و تازها محدودیت هایی قائل می شوم، دلم می خواهد تابستان امسال حسابی خوش بگذرانم، چون ممکن است این آخرین تابستان من به عنوان یک دختر بچه باشد. خانم لیند می گفت که اگر من سال دیگر هم مثل امسال قد بکشم، باید دامن های بلند بپوشم و اگر دامن بلند بپوشم، باید قوانینش را هم رعایت کنم و کاملا باوقار باشم، در ضمن فکر کنم با آن وضع، دیگر نشود به پری ها فکر کرد، به خاطر همین می خوام امسال تابستان حسابی به آنها فکر کنم، تعطیلات امسال خیلی پر خاطره می شود، روبی گیلیس

می خواهد همین روزها جشن تولد بگیرد، پیک نیک کلاس یکشنبه ها و کنسرت تبلیغاتی ماه آینده هم برقرار است. آقای بری گفته که می خواهد یک روز بعد از ظهر من و داینا را به هتل وایت سندز ببرد تا آنجا ناهار بخوریم می دانی که بعد از ظهرها آنجا ناهار می دهند. جین اندروز تابستان پارسال یک بار به آنجا رفته و از چراغ های الکتریکی و گل ها و خانم های شیک پوش آنجا خیلی تعریف می کند، او می گفت که اولین بار بوده که چشمش به زندگی سطح بالا افتاده و تا آخرین روز عمرش آن را فراموش نمی کند.

عصر روز بعد خانم لیند به گرین گیلز رفت تا بداند چرا ماریلا روز پنجشنبه در جلسه کمک به کلیسا شرکت نکرده بود. هر وقت ماریلا به آن جلسه نمی رفت همه حدس میزدند که در گرین گیلز اتفاقی افتاده است. ماریلا گفت: پنجشنبه متیو دچار یک حمله قلبی شد و من نتوانستم تنهایش بگذارم. البته الان حالش خوب است اما این حمله ها بیشتر از قبل به سراغش می آیند و من نگرانشم. دکتر می گفت که او نباید هیجان زده شود. این هم اصلا کار سختی نیست چون متیو هیچ وقت به دنبال هیجان نبوده و نخواهد بود. اما کار سنگین هم برایش خطرناک است در حالی که متیو ترجیح می دهد بمیرد تا اینکه کار نکند. بیا بنشین، ریچل! جای الان آماده می شود. خانم ریچل که دقیقا همان منظور را داشت گفت: حالا که این قدر اصرار میکنی می مانم. خانم ریچل و ماریلا با آرامش در سالن نشستند و آنی مشغول دم کردن چای و پختن بیسکویت شد بیسکویت های سفید و خوش طعمی که حتی خانم ریچل هم نتوانست از آنها ایراد بگیرد. با غروب خورشید خانم ریچل همان طور که ماریلا او را تا انتهای راه باریکه بدرقه می کرد گفت: باید بگویم آنی واقعا دختر زرنگی شده حتما حسابی به تو کمک می کند.

ماریلا گفت: بله حالا دیگر کاملا سخت کوش و قابل اعتماد است. قبلا می ترسیدم هرگز خیال بافی هایش را کنار نگذارد اما این کار را کرده و می توانم بی هیچ نگرانی هر کاری را به او بسپارم خانم ریچل گفت: وقتی سه سال پیش اولین بار او را دیدم هرگز فکر نمی کردم این قدر دختر سر به راهی شود یادش بخیر! هرگز آن بد اخلاقیش را فراموش نمیکنم! آن شب وقتی به خانه رفتم به تامس گفتم ببین کی دارم میگویم تامس! ماریلا کاتبرت از کاری که کرده پشیمان می شود. اما اشتباه می کردم و از این بابت خیلی خوشحالم. ماریلا! من از آن آدم هایی نیستم که نمی توانند به اشتباهشان اعتراف کنند. نه شکر خدا از این اخلاق ها ندارم. قضاوت من در مورد آنی

اشتباه بود. البته تعجبی هم ندارد چون او دختری عجیب با رفتارهای غیر منتظره بود و من لنگه اش را ندیده بودم. نمی شد او را با بقیه بچه ها به یک شکل ارزیابی کرد. پیشرفت او در این سه سال واقعا جای تعجب داردمخصوصا از نظر قیافه. او واقعا دختر قشنگی شده البته من خودم دخترهای رنگ پریده و چشم درشت را زیاد نمی پسندم به نظر من دختر باید درشت تر و خوش رنگ و روتر باشد مثل داینا بری یا روبی گیلیس. چشم های روبی گیلیس واقعا درخشان اند اما راستش را بخواهی خودم هم نمی دانم چرا ولی وقتی آنی کنار آنهاست با اینکه نصف زیبایی آنها را ندارد اما باعث می شود بقیه زیاد به چشم نیابند چیزی مثل نرگس های سفید کنار یک شقایق سرخ و درشت.

### 31

جایی که جویبار و رودخانه به هم میرسند

آنی تابستان را به خوبی پشت سر گذاشت و با تمام و جور از آن لذت برد. او و داینا بشتر لحظه هایشان را در کوچه عاشق ها، چشمه پری، دریاچه بید و جزیره ویکتوریا سر کردند و خوش گذراندند. ماریلا هیچ اعتراضی به گشت و گذاره ای آنی نکرد.

دکتر اسپنسر ویل کسی که شب خروسک گرفتن مینی می به خانه آنها رفته و آنجا آنی را دیده بود یک روز بعد از ظهر در اوایل تعطیلات به طور اتفاقی آنی را دید. او با دقت به او نگاه کرد سرش را تکان داد لبهائیش را جمع کرد و برای ماریلا این پیغام را فرستاد: به دختر موزمزان اجازه بدهید تمام تابستان در هوای آزاد باشد نگذارید زیاد کتاب بخواند تا ظاهر سرحال تر و شاداب تری پیدا کند.

آن پیغام ماریلا را به شدت ترساند طوری که احساس کر اگر دستور دکتر را با وسواس اطاعت نکند ممکن است بیماری و ضعف آنی را از پا در بیاورد. در نتیجه آنی با آزادی عملی که به دست آورد یکی از بهترین تابستان هایش را پشت سر گذاشت. او در طول تابستان به پیاده روی رفت قیقرانی کرد و تاجایی که دلش می خواست خیال بافی کرد. با فرا رسیدن ماه سپتامبر او کاملا شاداب و سرحال شده بود طوری که ظاهر شادابش رضایت دکتر اسپنسر ویل را جلب کرد و در قلبش دوباره شور و اشتیاق موج زد. او همان طور که کتاب هایش را بیرون می آورد گفت: احساس میکنم با تمام قوا برای درس خواندن آماده ام. آه! دوستان خوب قدیمی! از دیدن دوباره شما واقعا خوشحالم، حتی از

دیدن تو! کتاب هندسه! تابستان خیلی خوب بود، ماریلا! حالا من مثل یک مرد قوی ام که خودش را برای شروع مسابقه آماده کرده درست همان طور که یکشنبه پیش آقای آلن میگفت. میبینی موعظه های آقای آلن چقدر دلنشین است؟ خانم لیند می گفت که او روز به روز بهتر می شود و همه باید منتظر باشیم تا بلاخره کلیسای شهری او را جذب خودش کند و ما مجبور شویم دوباره یک کشیش تازه کار را تحمل کنیم. اما من فکر میکنم نباید برای مشکلاتی که هنوز پیش نیامده اند غصه خورد موافقی ماریلا؟ ابه نظرم بهتر است تا وقتی آقای آلن را داریم از حضورش لذت ببریم. اگر من مرد بودم دلم می خواست کشیش شوم. اگر کشیش ها اطلاعات کافی از دین داشته باشند می توانند تاثیر خوبی روی آدم بگذارند. چقدر لذت بخش است که موعظه های آدم آن قدر با شکوه باشند که قلب شنونده ها را به لرزه در بیاورند. چرا زنها نمی توانند کشیش شوند ماریلا؟ وقتی این سوال را از خانم لیند پرسیدم او لز جا پری و گفت که این آرزو شرم آور است. او گفت که احتمال دارد در ایالت متحده کشیش زن وجود داشته باشد و مسلما هم وجود دارد اما شکر خدا ما هنوز در کانادا دچار این وضع نشده ایم و امیدوارم که هرگز نشویم ولی من نمی فهمم چرا به نظر من زنها می توانند کشیش های تاثیر گذاری بشوند. زنها می توانند از عهده هر کاری بر بیایند و با شغل های مختلف در آمد کسب کنند. مثلا مطمئن همین خانم لیند می تواند مثل آقای بل سرپرست، دعا بخواند و شک ندارم با کمی تمرین از عهده ساعت ها موعظه کردن بر می آید.

ماریلا با خنده گفت: بله من هم اطمینان دارم که می تواند او همین حالا هم دائم مشغول موعظه کردن است اما به طور غیر رسمی هیچ کس در اونلی با نظارت ریچل فرصت اشتباه کردن ندارد.

آنی با اعتماد به نفس گفت: ماریلا می خواهم یک چیزی را به تو بگویم و نظرت را در موردش بدانم چیزی که خیلی مرا نگران می کند مخصوصا بعد از ظهرهای یکشنبه که به چنین مسائلی فکر میکنم. من واقعا دلم می خواهد خوب باشم و وقتی کنار تو یا خانم آلن یا خانم استیسی ام بیشتر از همیشه دچار این حس می شوم دوست دارم فقط کارهایی را انجام بدهم که شما را خوشحال می کند یا شما آن را می پسندید اما وقتی با خانم لیند احساس بدی پیدا میکنم. دلم می خواهد دقیقا کارهایی را انجام بدهم که او می گوید نباید انجام داد. احساس میکنم نمی توانم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم. حالا به نظر تو چرا من دچار این حس می شوم؟ فکر میکنی به این دلیل است که من خیلی بد و اصلاح ناپذیرم؟

مارلا یک لحظه مردد ماند. بعد خندید و گفت: راستش را بخواهی من هم همینطورم آنی! چون معمولا حرفهای ریچل روی من هم همین تاثیر را می گذارند گاهی اوقات مثل تو فکر میکنم اگر او از نصیحت کردن مردم برای انجام دادن کارهای خوب دست برداد تاثیر بهتری روی جامعه می گذارد انسان همیشه در مقابل نصیحت و سرزنش کردن عکس العمل منفی نشان می دهد ولی خوب به هر حال من نباید این حرف را میزدم ریچل یک زن مسیحی خوب است و قلب پاکی دارد او خیلی مهربان است و هرگز از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمیکند.

آنی مصمم گفت: خوشحالم که تو هم همین حس را داری. واقعا دلگرم شدم از این به بعد دیگر این مسئله زیاد نگرانم نمیکند اما باید بگویم هنوز چیزهای دیگری برای نگرانی وجود دارند که هر لحظه به شکل جدیدی ظاهر می شوند و آدم را گیج می کنند وقتی کم کم داری بزرگ می شوی خیلی چیزها هست که باید به آنها فکر کنی و در موردشان تصمیم بگیری ایم مسئله دائم فکر مرا مشغول می کنند و مجبورم در مورد درست و غلط بودنشان تصمیم بگیرم. بزرگ شدن یک موضوع کاملا جدی است موافق ماریلا؟ ولی من با داشتن دوست های خوبی مثل تو، متیو، خانم /الن و خانم استیسی باید با موفقیت این مسیر را طی کنم و اگر این طور نشود مسلما تقصیر خودم است. احساس میکنم مسئولیت بزرگی به گردنم است چون یک بار بیشتر فرصت ندارم و اگر مسیرم را درست انتخاب نکنم دیگر فرصتی برای برگشتن و دوباره شروع کردن ندارم امسال تابستان پنج سانتی متر بلندتر شده ام ماریلا آقای گیلیس در مهمانی رویی قدم را اندازه گرفت خوشحالم که پیراهن های جدیدم را بلندتر دوخته ای آن پیراهن سبز تیره هم خیلی قشنگ است واقعا لطف کرده ای که دامنش را چین داده ای البته می دانم که کار خیلی واجبی نبوده اما پاییز امسال لباس چین دار مد شده ژوسی پای همه پیراهن هایش را چین داده مطمئنم که داشتن چنین لباسی باعث می شود بتوانم بهتر درس بخوانم چون با یاد آوری آن چین ها در اعماق ذهنم احساس آرامش میکنم.

ماریلا برای تایید کارش گفت: پس ارزش دوختنش را داشته. وقتی خانم استیسی به اولی برگشت همه شاگردانش را برای شروع تلاشی دوباره آماده و مشتاق دید مخصوصا شاگردان کلاس کوئین که عزمشان را برای رقابتی تنگاتنگ جزم کرده بودند زیرا در پایان همان سال قرار بود اتفاق سرنوشت سازی بیفتد اتفاقی که از همان لحظه سایه اش بر مسیر پیش رویشان سنگینی میکرد. چیزی به نام امتحان ورودی کم کم از دور نمایان میشد و حتی فکرش باعث میشد قلب دانش آموزان فرو بریزد. اگر قبول نمیشدند چه! این فکر در ساعت های بیداری زمستان آن سال، آنی را

سرجایش میخکوب میکرد و حتی یکشنبه بعد از ظهرها او را از اعماق مسائل دینی و اخلاقی بیرون میکشید. آنی در کابوس هایش خودش را میدید که مثل بدبخت ها به اسامی وزودی خیره شده است؛ نام گیلبرت بلایت بر فراز آن میدرخشد. هیچ اثری از اسم خودش نیست. اما با همه اینها زمستان آن سال بسیار پرکار، پرخاطره و خوش بود. درسه های مدرسه، هیجان انگیز و رقابت بچه ها مثل گذشته، جذاب شده بود. آنی احساس میکرد دنیای جدیدی از افکار، احساسات، انگیزه ها و سرزمین های جذاب و ناشناخته ای از دانش بشری در برابر چشمان مشتاقش گسترده شده اند. تپه ها یکی پس از دیگری سربر می آوردند و رشته کوه ها از پس هم برمیخیزند و علت اصلی آن همه ذوق و رغبت، راهنمایی های روشن فکرانه، دقیق و ظریف خانم استیسی بود. او دانش آموزان کلاسش را وادار میکرد خودشان با فکر و تحقیق به نتیجه برسند. آنها را تشویق میکرد تا راه های قدیمی را کنار بگذارند و روش های جدید را جایگزین کنند؛ کاری که باعث حیرت خانم لیند و هیئت امنای مدرسه و همه ی کسانی میشد که هرگونه نوآوری در زمینه آموزش را با دیده تردید می نگرستند. جدا از درس و مطالعه، آنی از نظر اجتماعی نیز بسیار پیشرفت کرده بود؛ زیرا ماریلا با توجه به توصیه دکتر اسپنسر ویل، دیگر او را از گشت و گذار گاه به گاه در خارج از شهر منع نمیکرد. کلوپ دی بیتینگ برنامه های خود را به نمایش گذاشت و چندین کنسرت اجرا کرد، یکی دو مهمانی مخصوص برگزار شد و سورتمه سواری و اسکیت بازی هم که در زمستان جای خودش را داشت. در این میان، آنی به سرعت رشد میکرد، طوری که ماریلا یک روز هنگامی که کنار آنی ایستاده بود، با حیرت متوجه شد قد او از خودش بلندتر شده است. او با ناباوری گفت: وای آنی! چقدر بزرگ شده ای! او با گفتن آن کلمات آه از نهادش برخاست. او از قد کشیدن آنی به شکل عجیبی احساس تاسف میکرد. کودکی که آن قدر عاشقش بود، ناپدید شده بود و به جایش دختری قد بلند و پانزده ساله با نگاه جدی و چهره ای متفکر ایستاده و با افتخار سرش را بالا گرفته بود. ماریلا عاشق او بود، همانقدر که در دوران کودکی دوستش داشت. اما احساس تاسفی عمیق و عجیب وجودش را فرا گرفته بود، گویی قرار بود چیزی را از دست بدهد. آن شب وقتی آنی همراه داینا به مراسم دعا رفت، ماریلا در تاریک روشن هوای زمستانی، گوشه ای نشست و گریه کرد. کمی بعد، وقتی متیو فانوس به دست وارد شد و او را در آن حال دید، با چنان حالت بهت زده ای به صورتش خیره شد که ماریلا همانطور که اشک میریخت به خنده افتاد و گفت: داشتیم به آنی فکر میکردم. او دختر بزرگی شده و ممکن است زمستان آینده از پیش ما برود. خیلی دلم برایش تنگ میشود.



متیو که همیشه آبی، برایش همان دختر کوچولوی مشتاقی بود که چهارسال پیش در یکی از بعدازظهرهای ماه ژوئن از برایت ریور به خانه آورده بود، با خونسردی گفت: میتواند هرچند وقت یکبار سری به خانه بزند. تا آنموقع خط راه آهن کارمودی ساخته شده.

ماریلا آهی کشید و گفت: ولی این با همیشه اینجا بودنش فرق دارد.

بعد، ناگهان تصمیم گرفت بار آن غم را به تنهایی به دوش بکشد و گفت: اصلا مردها این چیزها را نمیفهمند!

تغییرات دیگری نیز در آبی روی داده بود که به اندازه تغییرات فیزیکی به چشم می آمدند یکی از آن موارد، کم حرف تر شدنش بود. شاید او هنوز هم زیاد فکر میکرد و مثل همیشه در رویا فرو میرفت، اما هرچه بود کمتر حرف میزد و ماریلا متوجه این قضیه نیز شده بود.

— مدتی است که دیگر نه به اندازه گذشته صحبت میکنی، نه حرف های گنده میزنی، چه خبر شده؟؟؟

آبی سرخ شد و خندید. کتابش را پایین آورد و خیال پردازانه از پنجره به بیرون خیره شد؛ جایی که غنچه های سرخ و درشت در پاسخ به پرتو افشانی آفتاب بهاری، آرام آرام آغوش میگشودند همانطور که انگشت اشاره اش را متفکرانه به چانه اش میفشرد، گفت: نمیدانم... دیگر نمیخواهم زیاد حرف بزنم. احساس میکنم بهتر است افکار قشنگی در سرم بپرورانم، بعد آنها را مثل گنجی در سینه ام نگه دارم. دوست ندارم کسی به آنها بخندد یا از شنیدنشان جا بخورد. در ضمن دیگر دوست ندارم حرف های گنده بزنم. خیلی حیف شد، نه؟ آن هم حالا که دیگر به اندازه کافی بزرگ شده ام و میتوانم هر وقت دلم خواست آن طوری حرف بزنم. بزرگ شدن از بعضی جهات خوب است، ولی نه آنقدر که انتظارش را داشتم، ماریلا! آن قدر چیزها هست که باید یاد بگیرم، انجام بدهم و به آنها فکر کنم که دیگر فرصتی برای حرف

های گنده باقی نمیماند. در ضمن خانم استیسی می گفت که جمله های کوتاه تر، قوی تر و تاثیرگذار ترند، او به ما گفته که باید همه ی مقاله هایمان را تا جایی که میتوانیم ساده بنویسیم. اول کمی سخت بود. من عادت داشتم تا جایی که میتوانم از کلمه های پیچیده استفاده کنم و موقع نوشتن، ناخود آگاه آنها را به یاد می آوردم. اما حالا دگبر عادت کرده ام جکله های ساده بنویسم و میبینم که این طوری چقدر بهتر است.

— گروه داستان نویسی چه شد؟ مدتی است دیگر حرفش را نمیزنی.

— گروه داستان نویسی دیگر وجود ندارد. ما وقتی برای آن کنار نداشتیم. تازه فکر میکنم از آن کار خسته شده

بودیم. نوشتن درباره عشق، قتل راز و فرار عاشقانه کار مسخره ای بود. خانم استیسی گاهی از ما میخواست که برای انشا داستان بنویسیم، اما اجازه نمیدهد موضوع آنها چیزی جز اتفاقات واقعی باشد که ممکن است روزی در او نلی رخ بدهند. بعد، خیلی جدی آنها را نقد میکند و از ما میخواست خودمان هم قصه هایمان را نقد کنیم. وقتی خودم داستان هایم را میخوانم، تازه میفهمم که چقدر ایراد دارند و آنقدر شرمند می شوم که دیگر دلم نمیخواست ادامه اش بدهم، اما خانم استیسی می گفت که فقط زمانی میتوانم خوب نوشتن را یاد بگیرم که عادت کنم سخت گیرترین منتقد خودم باشم. من هم سعی خودم را میکنم.

ماریلا گفت: دو ماه بیشتر تا امتحان ورودی نمانده. فکر میکنی از عهده اش بریایی؟  
آنی به خود لرزید.

— نمیدانم. گاهی اوقات فکر میکنم خوب پیش رفته ام و بعد ناگهان بدجوری وحشت میکنم. ما حسابی درس می خوانیم. خانم استیسی هم با ما کار میکند، اما با این حال ممکن است موفق نشویم. هرکدام از ما در یک درسی ضعیفیم. من در هندسه ضعیفم، جین در لاتین، و روبی و چارلی در جبر و ژوسی در ریاضی. مودی اسپرجن می گفت که احساس میکند در سرنوشتش شکست در تاریخ انگلستان رقم خورده. قرار است در ماه ژوئن خانم استیسی امتحان هایی مثل امتحان ورودی بگیرد و با دقت به آنها نمره بدهد تا ما بتوانیم تا حدودی آمادگی خودمان را تخمین بزنیم. کاش زودتر این روزها بگذرند، ماریلا! چقدر عذاب آور است. گاهی اوقات نیمه شب بیدار می شوم و فکر میکنم اگر قبول نشوم چه میشود؟

ماریلا بدون نگرانی گفت: هیچ چیز، سال بعد به مدرسه می روی و دوباره تلاش میکنی.

— آه! فکر نمیکنم دیگر دل و دماغش را داشته باشم. رد شدن خیلی شرم آور است، مخصوصا اگر گیل.... اگر بقیه قبول شوند. من سر امتحان ان قدر هول می شوم که همه چیز یادم میرود. کاش اعصاب جین اندروز را داشتم. هیچ چیز او را دستپاچه نمیکند.

آنی اهی کشید و از تماشای دنیای افسوگر بهاری، از دیدن منظره ی پر جذبه ی آن روز دل انگیز با آسمان آبی و نسیم های زمزمه گر و از مشاهده طراوت و سبزی باغ های میوه چشم پوشی کرد و دوباره غرق در مطالعه ی کتابش شد. بهارهای زیادی در راه بودند، اما آنی احساس میکرد اگر در امتحان ورودی قبول نشود هرگز نمیتواند به اندازه

کافی از آنها لذت ببرد.

32

"اسامی قبولی ها اعلام میشود"

پایان ماه ژوئن هم زمان با پایان سال تحصیلی و پایان کار خانم استیسی در مدرسه اونلی بود. آن روز بعد از ظهر، آنی و داینا با قلبی پر از غصه به طرف خانه راه افتادند. چشم های قرمز و دستمال های خیس آنها همگی گواه این واقعیت بودند که خانم استیسی نیز مانند آقای فیلیپس، که سه سال پیش در همان موقعیت قرار داشت، توانسته بود با سخنرانی خداحافظی اش احساسات همه را برانگیزد. داینا از پایین تپه ی صنوبرها یکبار دیگر به مدرسه نگاه کرد. بعد آه عمیقی کشید و گفت: انگار امروز پایان همه چیز بود، این طور نیست؟

آنی، که بیهوده دنبال جای خشکی در دستمالش میگشت، گفت: تو حتی نصف ناراحتی مرا هم نداری؛ چون زمستان بعد دوباره برمیگردی، اما گمان کنم من تا ابد مدرسه ی قدیمی و عزیزمان را از دست بدهم، البته اگر شانس بیاورم - اما آن موقع دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. نه خانم استیسی هست، نه احتمالاً تو و جین و روبی هستید. من مجبور میشوم تنها بنشینم؛ چون نمی توانم تحمل کنم کسی غیر از تو روی آن نیمکت بنشیند. آه! چقدر خوش میگذشت، نه؟ حالا همه چیز به آخر رسیده. چقدر دردناک است دوقطره درشت اشک از بینی داینا پایین چکید.

آنی با لحن التماس آمیزی گفت: «تا گریه تو قطع نشود، من هم نمی توانم تمامش کنم. به محض اینکه دستمالم را کنار می گذارم، می بینم چشم های تو پر از اشک شده اند و دوباره گریه ام می گیرد خانم لیند می گفت که اگر نمی توانی خوشحال باشی، تا جایی که می توانی خوشحال باش. در ضمن به جرئت می گویم که من هم سال آینده برمی گردم. دوباره به دلم افتاده که قبول نمی شوم و این هشدار های قلبی، روز به روز بیشتر می شوند».

-ولی در امتحان های خانم استیسی نمره خیلی خوبی آوردی.

-بله ولی در آن امتحان ها هول نمی شدم. وقتی به امتحان واقعی فکر می کنم، نمی دانی چه لرزش و اضطراب

هولناکی وجودم را فرا می گیرد. در ضمن نمره ام سیزده شد و ژوسی پای می گفت که عدد نحسی است. من خرافاتی نیستم. می دانه اعداد با هم فرق ندارند. ولی ای کاش نمره ام سیزده نمی شد.

داینا گفت: «کاش من هم باتو می آمدم. حسابی خوش می گذراندم، نه؟ ولی شاید تو بخواهی بعد از ظهرها درس هایت را دوره کنی.»

-نه، خانم استیسی از ما قول گرفته که لای هیچ کتابی را باز نکنیم. او می گفت این کار فقط ما را خسته و گیج می کند، پس بهتر است بیرون از خانه قدم بزنیم و اصلاً به امتحان ها فکر نکنیم. شب ها هم زود به رختخواب برویم. پیشنهاد خوبی است، اما گمان کنم انجام دادنش خیلی سخت باشد؛ پیشنهاد های خوب همیشه همین طورند. پریسی اندروز به من گفت که از اوایل هفته امتحان، هر شب تا نیمه شب بیدار می مانده و درس ها را دوره می کرده من هم تصمیم گرفته ام حداقل به اندازه او بیدار بمانم. عمه ژوزفین تو خیلی لطف کرده که از من خواسته مدتی که در شهرم در بیچوود بمانم.

-حتماً تا وقتی آنجایی برایم نامه بنویس، باشد؟

آنی گفت: «سه شنبه شب برایت نامه می نویسم و اولین روز امتحان را تعریف می کنم.»

داینا گفت: «من هم چهارشنبه به پست خانه سر می زنم.»

دوشنبه بعد، آنی به شهر رفت. روز چهارشنبه، همان طور که توافق کرده بودند، داینا سری به پست خانه زد و نامه اش را تحویل گرفت. آنی این طور نوشته بود:

«داینای عزیزم!

الان سه شنبه شب است و من این نامه را در کتابخانه بیچوود می نویسم. دیشب وقتی در اتاقم تنها ماندم، بدجوری دلم گرفت و آرزو کردم که ای کاش تو همراهم آمده بودی. من نتوانستم درس هارا دوره کنم؛ چون به خانم استیسی قول داده بودم. اما باز نکردن کتاب تاریخ خیلی سخت بود، درست به سختی زمانی که حق نداشتم قبل از خواندن درس هایم، کتاب داستانم را باز کنم.

امروز صبح خانم استیسی دنبالم آمد و باهم به آکادمی رفتیم. سر راهمان جین، روبی و ژوسی را هم صدا کردیم. وقتی

دست های رومی را گرفتم مثل یخ، سرد بودند. ژوسی گفت که به نظر می آید من دیشب چشم روی هم نگذاشته ام او باور نمی کرد من آن قدر قوی و با روحیه باشم که احساس کنم دست به هر کاری بزنم موفق می شوم. در چنین مواقعی احساس می کنم علی رغم تلاش هایم، در دوست داشتن ژوسی پای اصلا پیشرفت نکرده ام!

وقتی به آکادمی رسیدیم با دانش آموزان زیادی روبه رو شدیم که از سراسر جزیره به آنجا آمده بودند. اولین کسی را که دیدم مودی اسپرجن بود که روی پله ها نشسته بود و زیرلب چیزی زمزمه می کرد. جین از او پرسید که چه کار میکند و او گفت که در حال تکرار کردن جدول ضرب است تا بتواند به اعصابش مسلط شود و از ما خواهش کرد حواسش را پرت نکنیم؛ چون اگر یک لحظه آن کار را متوقف می کرد، وحشت زده می شد و هرچه یاد گرفته بود فراموش می کرد، اما جدول ضرب باعث می شد بتواند حواسش را متمرکز کند!

وقتی سرجاهایمان نشستیم خانم استیسی مجبور شد ترکمان کند. من و جین کنار هم بودیم. جین آن قدر خونسرد بود که به او حسودیم شد؛ جین عاقل و با اراده و بی نیاز به جدول ضرب!

من می ترسیدم از چهره ام معلوم شود چه حالی دارم و صدای ضربان قلبم در سالن بیچد و به گوش همه برسد بعد، مردی وارد شد و شروع به پخش کردن برگه های امتحان انگلیسی کرد. همان موقع دست هایم یخ کردند. وقتی میخواستم برگه را بردارم، سرم گیج رفت. داینا! فط یک لحظه دردناک بود؛ دچار همان حس می شدم که چها سال پیش وقتی می خواستم از ماریلا درباره ماندم در گرین گیبلز پرسیم، به من دست داده بود. بعد، همه چیز در ذهنم شفاف شد و قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد؛ یادم رفت بگویم قلبم کاملاً از کار ایستاده بود! متوجه شدم به هر حال می توانم تا حدودی از آن برگه سر در بیاورم.

ظهر برای ناهار به خانه رفتیم و بعد از ظهر برای امتحان تاریخ دوباره برگشتیم سؤال ها واقعا سخت بودند. همه روزها و تاریخ ها در ذهنم به هم ریخته بودند. ولی با این حال فکر می کنم امروز را خوب گذراندم. اما، داینا! فردا امتحان هندسه داریم و وقتی یادش می افتم دلم میخواست تصمیمم را نادیده بگیرم و نگاهی به کتاب اقلیدس بیندازم. اگر احساس می کردم جدول ضرب ممکن است کمکی به من بکند، از همین حالا تا فردا صبح آن را زیرلب تکرار می کردم. امروز بعد از ظهر به دین بقیه دخترها رفتیم. سرراهم مودی اسپرجن را دیدم که گیج و آشفته دور خودش می چرخید. او گفت از اول می دانسته در تاریخ رد می شود و از بدو تولد باعث ناامیدی پدر و مادرش بوده و می خواهد با

قطار فردا صبح برگردد؛ چون به هر حال نجار شدن از کشیش شدن راحت تر است. من به او روحیه دادم و تشویقش کردم که تا پایان امتحان ها بماند؛ چون در غیر این صورت در حق خانم اسپرسی بی انصافی می کرد. گاهی اوقات آرزو می کردم پسر بودم، اما بادیدن مودی اسپرجن از اینکه دخترم و خواهر او نیستم، خیلی خوشحال می شوم. وقتی به مجتمع شبانه روزی دختره رسیدم، روبی خیلی عصبی بود. او تازه کشف کرده بود که در ورقه انگلیسی اش اشتباه وحشتناکی مرتکب شده. وقتی کمی حالش جا آمد، به شهر رفتیم. آنجا بستنی خوردیم و همگی جای تورا خالی کردیم.

آه! داینا! کاش این امتحان هندسه هم زودتر تمام شود! اگر چه همان طور که خانم لیند می گوید، اگر در هندسه قبول شوم یا نشوم، خورشید باز هم به طلوع و غروب کردنش ادامه می دهد. این مسئله حقیقت دارد، اما یادآوریش چندان آرامش دهنده نیست. ترجیح می دهم اگر رد شدم، دیگر خورشید بالا نیاید!

ارادتمند تو، آنی»

امتحان هندسه و بقیه درس هاهم تمام شدن. آنی، جمعه بعداز ظهر خسته، اما با خیالی آسوده به خانه برگشت. وقتی به گرین گیبلز رسید، داینا آنجا بود. آنها طوری یکدیگر را در آغوش گرفتند گویی سال ها از هم جدا بوده اند. -دوست عزیزم! دیدن دوباره تو چقدر لذت بخش است. از وقتی به شهر رفتی تا امروز برایم مثل یک سال گذشت. آه! آنی! امتحان هارا چطور دادی؟

-خوب بودند، البته همه به جز هندسه. نمی دانم در این درس نمره می آورم یا نه. حس عجیبی به من می گوید که نمره نمی آورم. آه! برگشتن به خانه چقدر خوب است! گرین گیبلز، دوست داشتنی ترین و زیباترین جای دنیاس. -بقیه چه کلو کردند؟

-دختر ها می گفتند که یقین دارند قبول نمی شوند، اما فکر کنم امتحان را خوب داده اند. ژوسی می گفت هندسه آن قدر آسان بود که یک بچه ده ساله هم می توانست به سؤال هایش جواب بدهد! مودی اسپرجن همچنان فکر می کند در تاریخ رد می شود و چارلی می گفت که امتحان جبر را خراب کرده. ولی هیچ کدام واقعا نمی دانیم چه می شود. باید تا اعلام شدن اسامی قبولی ها صبر کنیم که آن هم زودتر از دو هفته معلوم نمی شود. زندگی در دو هفته تردید!

دلم میخواست می توانستم بخوابم و تا آن موقع بیدار نشوم.

داینا می دانست سؤال کردن در مورد وضعیت گیلبرت بلایت بی فایده است؛ بنابراین صادقانه گفت: «تو قبول می شوی، نگران نباش».

آنی گفت: «ترجیح می دهم یا اصلا نشوم یا اسمم قبل از همه باشد».

و پس از گفتن آن کلمات سرخ شد؛ چون منظورش آن بود که اگر امتیازش بیش از گیلبرت بلایت نشود، شیرینی موفقیتش به تلخی بدل خواهد شد و دایناهم به خوبی او را درک می کرد. این فکر در طول امتحان ها اعصاب آنی را فرسوده بود. همین طور اعصاب گیلبرت را. آنها چندین بار در خیابان یکدیگر را دیده بودند و بدون آنکه به روی خودشان بیاورند از کنار هم رد شده بودند. هر بار، آنی سرش را بیشتر پلای می گرفت و در دلش بیشتر آرزو می کرد که ای کاش به درخواست دوستی گیلبرت پاسخ مثبت داده بود و بیشتر مصمم می شد که در امتحان ها از او پیشی بگیرد. او می دانست همه هم کلاسی هایش منتظرند ببینند کدام یک از آن دو اول می شوند. حتی می دانست جیمی گلاور وند رایت سر این موضوع شرط بندی کرده اند و ژوسی پای گفته است که در اول شدن گیلبرت هیچ شکی نیست؛ بنابراین احساس می کرد اگر شکست بخورد شخصیتش خرد می شود.

اما او برای رسیدن به آن هدف، انگیزه مهم تری نیز داشت. او به خاطر متیو و ماریلا، مخصوصا متیو، دلش می خواست برتر باشد. متیو یک بار گفته بود که اطمینان دارد او همه جزیره را شکست خواهد داد؛ چیزی که آنی احساس می کرد، امید داشتن به آن حتی در رؤیا هم بیهوده و مسخره است. اما امیدوار بود که حداقل اسمش بین ده نفر اول باشد تا بتواند برق غرور حاصل از آن افتخار را در چشم های قهوه ای و مهربان متیو ببیند. و احساس می کرد آن بهترین پاداش برای کار و زحمت فراوان او در یادگیری معادله ها و ترکیب های دشوار خواهد بود.

در پایان هفته دوم بعد از امتحانات، آنی با شتاب خود را به پست انه رساند و در حالی که جین، روبی و ژوسی نیز هراسان او را همراهی می کردند، با دست هایی سرد و لرزان و غرق در احساسات بدی که فقط در هفته امتحان ها تجربه کرده بود، روزنامه شارلت تاون را باز کرد. چارلی و گیلبرت در میان آنها نبودند، اما مودی اسپرچن کمی دورتر با اضطراب ایستاده بود.

او به آنی گفته بود: ((من جرئت آمدن به آنجا و نگاه کردن به آن روزنامه را ندارم. همین جا منتظر می مانم تا یک نفر

بیاید و ناگهان به من بگوید قبول شده ام یا نه!)).

وقتی سه هفته گذشت و هیچ اثری از اسامی قبولی ها دیده نشد، آنی کم کم احساس کرد دیگر نمی تواند آن همه شکنجه را تحمل کند. اشتهايش را از دست داده بود و حوصله انجام دادن هیچ کاری را نداشت. خانم لیند معتقد بود که از یک رییس آموزش و پرورش محافظه کار بیش از آن نیز نمی توان انتظار داشت. متیو با دیدن صورت رنگ پریده و بی حوصلگی آنی و قدم های بی حالش که هرروز بعد از ظهر او را از اداره پست به خانه می کشاندند، کم کم به این نتیجه رسید که بهتر است در انتخابات بعدی به آزادی خواهان رأی دهد.

اما یک روز بعد از ظهر، خبر آمد. آنی پشت پنجره اتاقش نشست. برای چند لحظه مصیبت امتحان را فراموش کرده و از دنیای اطرافش غافل شده بود. او غرق در زیبایی هوای تاریک و روشن تابستان و عطر خوش گل های باغ پایین پنجره و صدای آهنگین خش خش برگ های درختان سپیدار بود. آسمان بر فراز جنگل، از انعکاس نور خورشید در حال غروب به رنگ صورتی و بنفش در آمده بود و آنی در این اندیشه بود که شاید روح رنگ هاست که به این شکل در می آید که ناگهان داینا را دید که از میان درخت ها می دوید. او از روی پل رد شد و در حالی که روزنامه ای را در دستش تکان می داد، از شیب تپه بالا اومد.

آنای فوری حدس زد که روزنامه حاوی چه خبری است و از جا پرید. اسامی قبولی ها اعلام شده بود! سرش گیج رفت و تپش قلبش آن قدر شدت گرفت که سینه اش به درد آمد. حتی نمی توانست یک قدم بردارد. احساس کرد یک سال طول کشید تا داینا از سالن بگذرد و بدون در زدن، هیجان زده خودش را داخل اتاق پرتاب کند. او فریاد زد: ((آنای! تو قبول شده ای. از همه بالاتر... تو و گیلبرت، هر دو... مساوی شده اید... اما اسم تو اول است. آه! چقدر خوشحالم!))

داینا روزنامه را روی میز و خودش را روی تخت آنی پرت کرد؛ چون آنقدر نفسش بند آمده بود که دیگر نمی توانست حرف بزند. آنی چراغ را روشن کرد، و برای انجام آن کار تقریباً "نصف کبریت ها را مصرف کرد تا بالاخره با دست های لرزانش توانست از عهده روشن کردن چراغ بر بیاید بعد، روزنامه را قاپید. بله، قبول شده بود؛ اسم او قبل از دوپست اسم دیگر چاپ شده بود! و آن لحظه ارزش همه آن زحمت ها را داشت. داینا که حالش جا آمده بود، نشست و دوباره به حرف آمد؛ چون آنی مات و مبهوت به جلو خیره شده بود و یک کلمه هم حرف نمی زد.



- کارت عالی بود ، آنی ! ده دقیقه نیست که پدرم این روزنامه را از برایت ریور آورده ؛ با قطار بعد از ظهر رسیده و با پست تا فردا هم اینجا نمی آید . وقتی اسم قبولی ها را دیدم، مثل وحشی ها تا اینجا دویدم. همه قبول شده اید ، همه شما؛ البته مودی اسپرچن در تاریخ مشروط شده. جین و روبی هم نتیجه خوبی گرفته اند ؛ اسمشان تقریباً " وسط اسامی بود. چارلی هم همین طور . ژوسی هم به زحمت با اختلاف سه نمره بالا آمده، البته حالا می بینی آن قدر فخر می فروشد که انگار اول شده. خانم استیسی چقدر ذوق می کند ! آه ! آنی ! وقتی اسمت را بالاتر از اسم همه دیدی ، چه احساسی داشتی؟ مطمئنم اگر من جای تو بودم، از خوشحالی دیوانه می شدم . همین الان هم فرقی با دیوانه ها ندارم، اما تو خیلی آرام و خون سردی.

آنی گفت : ((زبانم بند آمده. حرف های زیادی دارم، اما هیچ کلمه ای برای گفتنش پیدا نمی کنم . اصلاً " فکرش را نمی کردم .ولی، چرا، یک بار فکرش را کردم! یک بار به خودم اجازه دادم که فکر کنم یعنی می شود اول شوم ؟ بعد، به خودم لرزیدم؛ چون فکر جلو افتادن از همه جزیره ، تصور جسورانه و غیر قابل باوری بود . ببخشید، داینا ! من باید همین الان به مزرعه بروم و به متیو خبر بدهم. بعد، راه می افتیم و بقیه را هم خبردار می کنیم)).

آنها دوان دوان به طرف مزرعه یونجه پشت حیاط رفتند، جایی که متیو در حال حلقه کردن یونجه ها بود و از بخت خوبشان ، خانم لیند هم کنار پرچین های راه باریکه با ماریلا حرف می زد.

آنی فریاد زد : ((آه!متیو! من قبول شده ام ، من اول شده ام ؛ یکی از اول ها! واقعا" خوشحالم که نتیجه گرفتم)).

متیو در حالی که با خوشحالی به اسامی قبولی ها خیره شده بود ، گفت : ((خوب، من که همیشه می گفتم . می

دانستم تو به راحتی می توانی همه را شکست بدهی)).

ماریلا گفت : ((باید بگویم کارت عالی بود، آنی!!))

و سعی کرد جلو نگاه انتقاد آمیز خانم لیند مهربان از صمیم قلب گفت : ((حدس می زدم که چنین نتیجه ای بگیرد ،

اما به زبان نمی آوردم . تو باعث سربلندی دوستان شدی، آنی! و همه ما به تو افتخار می کنیم)).

آنی که بعد از ظهر خوشی را با خانم آلن در خانه کشیش گذرانده و با او گپی کوتاه و جدی زده بود، آن شب جلو

پنجره باز اتاقش زانو زد و در حالی که نور ماه بر او می تابید ، دعای سپاسگزاری را که از اعماق قلبش بر می خواست ،

زیر لب زمزمه کرد؛ دعایی که حاوی قدردانی به خاطر گذشته و در خواست کمک و همراهی در آینده بود . و بعد ،

زمانی که سر بر بالش سفید رنگش گذاشت و به خواب رفت ، رؤیاهای روشن و زیبایی دوران نوجوانی به سراغش آمدند.

33

کنسرت هتل

داینا با قاطعیت گفت : ((حتما" پیراهن ارگاندی سفیدت را بپوش ، آنی!!))

هر دوی آنها در اتاق زیر شیروانی بودند. بیرون از خانه، هوا داشت کم کم تاریک می شد و فقط نور سبز و زرد قشنگی زیر آسمان آبی بدون ابر، در فضا پراکنده بود ؛ قرص کامل ماه ، آرام آرام بر فراز جنگل جن زده نمایان می شد و درخششی نقره فام سطح رنگ پریده اش را می پوشاند ؛ صداهای دل نشین تابستانی به گوش می رسید؛ صدای چهچهه آرام پرندگان، صدای عبور غریبانه نسیم و صدای زمزمه ها و خنده هایی که از دور دست ها می آمد اما در اتاق آنی ، پرده ها کشیده شده و چراغ روشن بود ؛ چون دخترها داشتند برای رفتن به جای مهمی ، به سر و وضعشان می رسیدند.

اتاق زیر شیروانی ، دیگر آن اتاقی نبود که چهار سال پیش آنی با تمام وجود برهنگیش را احساس کرد و فضای بی روح و سردش تا مغز استخوان او را لرزاند. آنی ، کم کم تغییراتی را در اتاق ایجاد کرده و ماریلا با نادیده گرفتنشان کمک کرده بود تا آن اتاق به دلخواه یک دختر جوان تزیین و آراسته شود.

فرش مخملی با رزهای صورتی و پرده های ابریشمی صورتی که روزهای اول، آنی در ذهنش مجسم می کرد، هرگز واقعیت پیدا نکردند. اما رؤیاهای او همراه با بزرگ شدنش رشد می کردند و احتمالا" او دیگر حسرت چنان چیزهایی را نمی خورد. روی زمین، حصیر قشنگی پهن بود. پرده هایی که پنجره بلند اتاق را پوشانده بودند و با هر نسیم ملایمی به رقص در می آمدند، از چیت سبز روشن دوخته شده بودند. روی دیوارها، اثری از فرشینه های دیوارکوب زر دوزی شده نبود، اما کاغذدیواری هایی به رنگ شکوفه های سیب به چشم می خورد و با چند عکس زیبا که خانم آلن به آنی داده بود ، تزیین شده بودند. عکس خانم استیسی در گوشه ای دیگر از اتاق به چشم می خورد و آنی همیشه

برای ادای احترام ، روی طاقچه ای که زیر عکس او قرار داشت ، چندشاخه گل تازه می گذاشت. آن شب عطر یک دسته گل نرگس سفید فضای اتاق را آکنده بود. اثاثیه ای از چوب ماهون در کار نبود؛ آنچه به چشم می خورد عبارت بود از کتابخانه ای سفید و پر از کتاب ، یک صندلی گهواره ای بالشتک دار، میز توالتی با رومیزی چیت سفید،

آینه ای با قاب طلایی عجیب که روی قوس بالایی آن کوپیدون های گوشنالوی صورتی و چند خوشه انگور یاقوتی نقاشی شده بود، و قبلا در اتاق مهمانی قرار داشت و یک تخت سفید پایه کوتاه.

آنی داشت لباس هایش را می پوشید تا به کنسرتی در هتل وایت سندز برود؛ کنسرتی که خود مهمان ها با هدف کمک به بیمارستان شارلت تاون برگزار می کردند و در اجرای آن از همه ی افراد با استعداد و تازه کار مناطق اطراف، کمک گرفته می شد؛ از برتاسمپسون و پرل کلی، اعضای گروه سرود وایت سندز برای خواندن آواز دونفره، از میلتنون کلارک اهل نیوبریج برای اجرای یک قطعه ی ویولن، از وینی آدلابلر اهل کارمودی برای خواندن یک قصیده ی اسکاتلندی و از لورا اسپنسر اهل ویل و آنی شرلی اهل اونلی برای شعر خوانی دعوت شده بود.

انجام آن کار می توانست تجربه ای جدید در زندگی آنی باشد، طوری که حتی فکرش بدن او را از شدت هیجان به لرزه می انداخت.

متیو از افتخاری که نصیب آنی شده بود، خودش را در اوج سعادت احساس می کرد. ماریلا هم تفاوت چندانی با او نداشت، اگرچه ترجیح می داد بمیرد، اما چنین چیزی را به زبان نیاورد. او فقط گفت که جمع شدن یک عده جوان در هتل، بدون آنکه کسی مسئولیت آنها را به عهده بگیرد، کار درستی به نظر نمی آید. قرار بود آنی و داینا همراه جین اندروز و برادرش بیلی سوار درشکه ی آنها به هتل بروند. تعدادی از دختر و پسر های اونلی نیز به آنجا می رفتند. یک گروه مهمان هم از شهر می آمدند و بعد از کنسرت به اجرا کنندگان برنامه، شام می دادند.

آنی با نگرانی پرسید: ((واقعا فکر می کنی پیراهن گاندی از همه بهتر است؟ به نظر من که به قشنگی پیراهن چیت گل دارم نیست، تازه مدلش هم کمی قدیمی شده)).

داینا گفت: ((اما بیشتر از بقیه به تو می آید. نرم و تودار و خوش دوخت هم هست. اما پیراهن چیت گل دارت خیلی خشک و رسمس است؛ با آن شبیه اونیفورم پوش ها می شوی، ولی ارگانندی درست قالب تنت است)).

آنی آهی کشید و تکیه داد. اظهار نظر های داینا در مورد لباس پوشیدن، معروف بود. خیلی ها دلشان می خواست در چنین موقعیت هایی نظر او را بدانند. خود او در آن شب به خصوص، بسیار زیبا شده و پیراهن قشنگی به رنگ صورتی تیره پوشیده بود؛ رنگی که اصلا به آنی نمی آمد و هرگز نمی توانست لباسی به آن رنگ به تن کند. داینا نقشی در کنسرت نداشت؛ بنابراین به ظاهرش کمتر توجه می شد. او همه ی وقتش را صرف آنی کرده بود و اعتقاد داشت برای حفظ اعتبار اونلی، لباس، آرایش مو و زیورآلات آنی باید شبیه ملکه ها باشد.

-تورت را کمی عقب تر بکش... خوب است. حالا اجازه بده کمربندت را ببندم. این هم از صندل هایت. حالا می خواهم موهایت را دوتایی ببافم و از نیمه بایک پاپیون بزرگ سفید ببندمشان... نه، آن حلقه موی فر را از پیشانی کنار زن. هیچ مدل مویی به این اندازه به تو نمی آید. خانم آلن می گفت که وقتی موهایت را دوتایی می بافی شبیه حضرت مریم می شوی. این رز سفید کوچک راهم پشت گوشت می زنم. بونه ام همین یک گل را داده بود و من هم آن را برای تو نگه داشته بودم.

آنی گفت: ((می توانم گردن بند مرواریدم را ببندازم. همهی پیش متیو از شهر برایم خریده و می دانم دوست دارد آنرا دور گردنم ببیند)).

داینا لب هایش را غنچه کرد، سرش را منتقدانه به یک طرف خم کرد و بالاخره مروارید را پسندید به این ترتیب او گردن بند را دور گردن سفید و باریک آنی بست. او با لحنی که نشان از حسادت نداشت گفت: ((آنی! یک چیز که باعث می شود زیبا به نظر بیایی، اندام و هیكل مناسب توست. من که شبیه کوفته قلقلی شده ام. چیزی که همیشه از آن می ترسیدم و حالا به سرم آمده. خوب، گمان کنم باید با این وضع کنار بیایم)).

آنی به صورت زیبا و با نشاط داینا که نزدیک صورتش بود، لبخند محبت آمیزی زد و گفت: ((در عوض تو آن فرو رفتگی های قشنگ را روی صورتت داری. فرو رفتگی های خوشگلی که شبیه گودی های کوچک روی خامه است. من که امیدم را برای داشتن چنین فرورفتگی هایی از دست داده ام فرو رفتگی های رویایی من هرگز واقعیت پیدا نمی کنند، اما به خیلی از آرزوهایم رسیده ام و حق ندارم شکایت کنم. حالا آماده شدم؟))

داینا با اطمینان گفت: ((آماده ای)).

و همان موقع ماریلا جلوی در ظاهر شد، زنی لاغر اندام با موهایی خاکستری تر از قبل و همان قامت راست و کشیده، اما با چهره ای ملایم تر.

-بیا و نگاهی به خواننده ی ما بینداز، ماریلا! ببین چقد زیبا شده.

صدایی شبیه ناله و غرولند از دهان ماریلا خارج شد.

-سر و وضع مرتب و مناسبی دارد. از این مدل مویش هم خوشم می آید. اما فکر کنم درشکه سواری در این گرما و رطوبت، لباسش را خراب کند. در ضمن لباسش برای این هوا نازک به نظر می رسد اصلا ارگاندی پارچه ی به درد نخوری است. به متیو هم وقتی آنرا خریده بود، همین را گفتم. اما این روزها دیگر حرف هایم روی او اثری نداری. قدیم ها نظر مرا می پرسید، اما الان به پیشنهاد های من اهمیت نمی دهد و هرچه می خواهد برای آنی می خرد فروشنده های کارمودی هم خوب می دانند چطور جنس هایشان را به او قالب کنند. فقط کافیست بگویند که فلان چیز قشنگ است و الان مد شد، متیو هم فوری پول هایش را در می آورد. حواست باشد که دامنت به چرخ ها نمالد، آنی! ژاکنت را هم بپوش.

ماریلا همان طور که از پله ها پایین می رفت، با غرور به زیبایی دل نشین آنی می اندیشید که مثل مه شب چهارده می درخشید. و تاسف میخورد که خودش نمی توانست به کنسرت برود و شعر خوانی دخترش را بشنود.

آنی با نگرانی گفت: ((می ترسم رطوبت هوا لباسم را خراب کند)).

داینا پرده را بالا کشید و گفت: ((اصلا نگران نباش. امشب هوا عالی است. هیچ رطوبتی در کار نیست. نور ماه راببین)).

آنی کنار داینا آمد و گفت: ((خوشحالم که پنجره اتاقم شرقی و رو به طلوع خورشید است. خیلی با شکوه است که ببینی صبح از نوک آن تپه های بلند آغاز می شود و از میان درختان توسکا جلو می آید. هر روز صبح تازگی خودش را دارد. احساس می کنم پرتو های طلوع خورشید، روحم را شست و شو می دهند. آه! داینا! من عاشق اتاق کوچکم. نمی دانم ماه بعد چطور می خواهم از آن دل بکنم و به شهر بروم)).

داینا با لحن التماس آمیزی گفت: ((امشب از رفتنت حرف نزن. دوست ندارم در موردش فکر کنم؛ چون خیلی ناراحتم می کند. امشب می خواهم خوش بگذرانم. می خواهی چه شعری را دکلمه کنی، آنی؟! عصبی نیستی؟))

-نه، اصلا. آن قدر جلو مردم خوانده ام که دیگر برایم عادی شده تصمیم گرفته ام پیمان دوشیزگان را بخوانم. خیلی عاطفی است. لورا اسپنسر می خواهد یک شعر طنز بخواند، اما من ترجیح می دهم مردم را به گریه بیندازم تا اینکه بخندانم.

-اگر دوباره درخواست کنند، آن وقت چه می خوانی؟

آنی با لحن تمسخر آمیزی گفت: ((چنین اتفاقی نمی افتد)).

در حالی که در اعماق قلبش چنین آرزویی داشت و در همان لحظه خودش را می دید که صبح فردا پشت میز صبحانه نشسته و این قضیه را برای متیو تعریف می کند.

-صدای چرخ درشکه می آید. حتما بیلی و جین اند. بیا برویم.

بیلی اندروز اصرار کرد آنی روی صندلی جلو، کنار او بنشیند. آنی هم با بی میلی قبول کرد. او ترجیح می داد روی صندلی عقب، کنار دخترها باشد و باهم بگویند و بخندند؛ چون با بیلی، اصلا امکان گفتن و خندیدن وجود نداشت. او پسر بیست ساله ی چاق، درشت اندام و خشکی بود که صورتی گرد و بی احساس داشت و از مهارت گفت و گو هیچ

بهره ای نبرده بود. اما از آنی خیلی خوشش می آمد و از اینکه در طول سواری تا وایت سندز، چنان دختر لاغر اندام و راست قامتی کنارش نشسته بود، به خودش می بالید.

آنی از بالای شانه اش با دخترها حرف می زد و گهگاهی از روی ادب، جمله ای هم به بیلی می گفت، اما بیلی فقط نیشخند می زد و زیر لب می خندید و هیچ جوابی به ذهنش نمی رسید و یا خیلی دیر این اتفاق می افتاد. به این ترتیب آنی موفق شد از آن سواری لذت ببرد.

آنها شب خوبی را پیش رو داشتند. جاده پر از درشکه هایی بود که به طرف هتل می رفتند و صدای خنده و زمزمه های شاد مسافرانشان در فضا پیچیده بود. وقتی به هتل رسیدند، نوری خیره کننده از پایین تا بالای ساختمان را در بر گرفته بود. چند خانم از بخش کمیته ی کنسرت به استقبالشان آمدند. یکی از آنها آنی را به رختکن مخصوص برگزار کننده های برنامه راهنمایی کرد. آنجا آنی با اعضای سمفونی شارلت تاون رو به رو شد و ناگهان روستایی بودنش خودنمایی کرد. ترس و خجالت وجودش را گرفت. پیراهنی که در اتاق زیر شیروانی، زیبا و فاخر به نظر می آمد، در میان ابریشم ها و تورهایی که آنجا می درخشیدند و خش خش می کردند، تبدیل به لباسی ساده و معمولی شده بود؛ بسیار ساده و معمولی. گردنبنند مرواریدش در مقایسه با الماس هایی که خانم درشت هیكل و زیبایی در نزدیکش به گردن داشت، اصلا به چشم نمی آمد. و رز سفیدش کنار گل های خانگی و خوش رنگی که دیگران از آنها استفاده کرده بودند، چقدر ناچیز و حقیر بود! آنی کلاه و ژاکتش را آویزان کرد و با ناراحتی به گوشه ای رفت. چقدر دلش می خواست به اتاق سفیدش در گرین گیبلز برگردد. اما بدتر از همه، زمانی بود که خودش را روی سکوی سالن بزرگ کنسرت هتل یافت. چراغ های الکتریکی چشمانش را می زدند و از بوی ادکلن ها و صدای پیچ ها احساس گیجی می کرد. چقدر دلش می خواست میان تماشاچی ها بود؛ کنار داینا و جین، که به نظر می آمد لحظات خوشی را پشت سر گذاشته اند، اما در عوض بین زنی تنومند با لباس ابریشمی صورتی و ختری عبوس و قد بلند با پیراهن تور سفید نشسته بود. زن تنومند هر چند لحظه یکبار سرش را به اطراف می چرخاند، و از پشت عینکش آنی را برانداز م یکرد. آنی که متوجه شده بود کسی او را زیر نظر گرفته است، احساس می کرد دلش می خواهد جیغ بزند. دختر سفید پوش هم با صدای بلند با بغل دستی اش حرف می زد؛ او درباره ی مردهای بی دست و پای روستایی و زن های

دهاتی که بین تماشاچیان نشستہ بودند ، اظهار نظر می کرد و کی گفت که بعضی از آنها کم و بیش سرگرم کننده تر از افرادی اند که قرار است برنامه اجرا کنند. آنی به این نتیجه رسید که تا آخر عمرش نمی تواند نفرتش را نسبت به آن دختر سفید پوش فراموش کند. لز بخت بد آنی ، یک دکلمه خوان معروف در هتل اقامت داشت و قوبل کرده بود برای حضار شعر بخواند. او زنی سیاه چشم با بدنی نرم و انعطاف پذیر بود که پارچه ی طوسی رنگ پیراهنش مثل نور ماه می درخشید و چند تکه جواهر دور گردن و لابه لای موهای تیره اش به زیبایی خودنمایی می کردند. او صدایی شگفت انگیز و قدرت بیانی فوق العاده داشت و حضار از شنیدن شعر های انتخابیش ، به وجد آمدند. آنی برای مدت کوتاهی خودش و مشکلاتش را فراموش کرد و با چشمانی درخشان و مشتاق به آن برنامه خیره شد ، اما همین که شعر خوانی آن زن به پایان رسید صورتش را با دست هایش پوشاند. او بعد از چنان برنامه ای هرگز نمی توانست بلند شود و شعر بخواند ، هرگز. چطور فکر کرده بود از عهده ی شعرخوانی برمی آید؟ کاش به گرین گیبلز بر می گشت!

درست در همان لحظه ی نا مساعد نام او اعلام شد. آنی که جاخوردن ناگهانی دختر سفید پوش را ندید و اگر هم می دید متوجه نگاه تحسین آمیزش نمیشد ، به هر ترتیبی بود روی پاهایش بلند شد و با سستی جلو رفت. او آن قدر رنگ پریده بود که داینا و جین ، در میان حضار متوجه آن موضوع شدند و با نگرانی دست یکدیگر را فشردند.

ترس از صحنه به سراغ آنی آمده و ضربه ی سختی به او وارد کرده بود.

او تا آن زمان در هیچ یک از شعر خوانی هایش با چنان تماشاچی هایی رو در رو نشده بود. صحنه ی روبه رویش همه ی انرژی اش را از بین برده بود. همه چیز عجیب ، درخشان و گیج کننده بود ؛ خانم هایی با لباس های شب ، در چهره انتقاد آمیز و فضایی که سرشار از نشانه های ثروت و اشرافزادگی بود. آن صحنه با نیمکت های ساده ی کلوپ دی بیتینگ که همسایه ها و دوستان با چهره های آشنا و همدردشان رویشان می نشستند ، بسیار تفاوت داشت. فکر می کرد که آن مردم ، بی رحمانه از او انتقاد خواهند کرد. و حتی شاید ، مثل دختر سفید پوش ، از تماشای رفتار دهاتی وار او تفریح می کردند و سرگرم می شدند. احساس ناامیدی ، شرمندگی و بی پناهی می کرد. زانو هایش می لرزیدند ، قلبش به شدت می زد و دچار ضعف و بی حالی شدیدی شده بود. حتی یک کلمه از دهانش خارج نمی شد و هر لحظه ممکن بود از روی سکو فرار کند ؛ علی رغم می دابخت با چنان کاری ممکن است مورد تحقیر و توهین قرار بگیرد.



اما ناگهان همان طور که با چشمان وحشت شده و هراسانش به تماشاچی ها خیره شده بود ، چشمش به گیلبرت  
 بلایت افتاد که در انتهای سالن نشسته و با لبخندی به جلو خم شده بود ؛ لبخندی که به نظر آئی پیروزمندانه و  
 سرزنش آمیز بود . در واقع اصلا چنین چیزی نبود . لبخند گیلبرت به طور کلی ماشی از شکوه برنامه و به طور خاص  
 تحت تاثیر حضور آئی بود که اندام قلمی و سفید پوش و چهره روحانیش در زمینه نخل های زینتی و سبز رنگ پشت  
 سرش ، صحنه ی دلنشینی را به وجود آورده بود . ژوسی پای نیز با او آمده ، کنارش نشسته و چهره ای پیروزمندانه و  
 سرزنش آمیز به خود گرفته بود . اما آئی ژوسی را ندید ، اگر می دید هم اهمیتی نمی داد . او نفس عمیقی کشید و  
 سرش را بالا گرفت . دیگر شجاعت و استقامت مانند شوکی الکتریکی همه ی وجودش را فراگرفته بود . او نباید جلوی  
 گیلبرت بلایت شکست می خورد ؛ گیلبرت هرگز نباید به او می خندید ؛ هرگز ، هرگز ! ترس و نگرانی آئی از بین رفت  
 . او شروع به خواندن کرد و صدای صاف و دلنشینش بدون هیچ لرزشی تا دورترین نقطه ی سالن به گوش رسید . پس  
 از آن لحظه ی هولناک ضعف و بی حالی ، اعتماد به نفسش را بازیافت و توانست شعرش را بهتر از همیشه دکلمه کند .  
 با پایان یافت شعر ، صدای تشویق جمعیت ، سالن را به لرزه انداخت .

آئی در حالی که از خوشحالی و خجالت سرخ شده بود ، سر جایش برگشت . زن تنومندی که لباس ابریشمی صورتی به  
 تن داشت ، با مهربانی دست های را فشرده و گفت :

عزیزم ، عالی بود . مرا مثل یک نوزاد به گریه انداخت . ببین .... دارند دوباره درخواست می کنند ، می خواهند باز هم  
 بخوانی .

آئی با دستپاچی گفت : آه ! نمی توانم . ولی ، نه ... باید بتوانم وگرنه متیو ناامید می شود . او گفته بود که چنین  
 اتفاقی می افتد .

زن صورتی پوش با خنده گفت : پس متیو را نا امید نکن .

آئی لبخند زنان با گونه های گل انداخته و چشم های درخشان ، دوباره جلو رفت و با شعر کوتاه و جالبی که خواند ،  
 حضار را بیش از پیش مجذوب خود کرد . آن شب برای او تبدیل به جشن پیروزی شد .

پس از پایان کنسرت ، زن تنومند صورتی پوش ، که همسر یک میلیونر آمریکایی بود ، آئی را زیر پر و بال خود گرفت  
 و او را به همه معرفی کرد . همه با او به خوبی برخورد کردند . دکلمه خوان معروف ، خانم اونز ، با او گپ کوتاهی زد و از

سحر آمیز بودن صدایش و زیبایی شعر هایش تعریف کرد. آنی حتی از دختر سفید پوش هم تعریف و ستایش کوتاه و دست و پاشکسته ای شنید. آنها شام را در سالنی زیبا و تحسین شده صرف کردند.

داینا و جین هم به عنوان همراهان آنی به آنجا دعوت شدند، اما بیلی از ترس حضور در چنان جمعی فرار کرده و نا پدید شده بود، هر چند پس از پایان مراسم هنگامی که دخترها شاد و خندان قدم به فضای مهتابی و آرام بیرون سالن گذاشتند به آنها پیوست. آنی نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان صاف آن سوی صنوبرها دوخت.

آه! چقدر خوب بود که دوباره به فضای پاک و آرامش بخش شب برگشته بودند! همه چیز با شکوه و شگفت انگیز بود. موج های دریا غرولند کنان جلو و عقب می رفتند، گویی صخره های سیاه، چون غول هایی ترسناک آنها را در بازوان ساحل طلسم کرده بودند. همان طور که آنها با درشکه از هتل دور می شدند، جین آهی کشید و گفت: چه شب فوق العاده ای بود! ای کاش من هم یک آمریکایی ثروتمند بودم و می توانستم تابستان ها به یک هتل بروم، جواهراتم را آویزان کنم، لباس های یقه باز بپوشم و هر روز بستنی و سالاد جوجه بخورم. مطمئنم که این کارها خیلی لذت بخش تر از درس دادن در یک مدرسه است، آنی! تو هم خیلی خوب شعرت را دکلمه کردی، گرچه اولش فکر کردم از خواند پشیمان شده ای. به نظر من کارت از خانم اونز هم بهتر بود.

آنی فوری گفت: نه، این حرف را نزن؛ چون اصلا باور کردنی نیست. خودت هم می دانی که کار من بهتر از خانم اونز نبود. چون او یک حرفه ایست و من یک بچه مدرسه ایم که مهارت زیادی در دکلمه کردن ندارم. همین که مردم کارم را پسندیده بشند، برایم کافی است.

داینا گفت: یک نفر دیگر هم از تو تعریف کرد. یعنی به خاطر لحنش احساس کردم که دارد تعریف می کند. یک مرد آمریکایی پشت من و جین نشسته بود که چشم ها و موهایش مشکی پرکلاغی بود و نگاه پر احساسی داشت. ژوسی پای می گفت او یک هنرمند معروف است؛ چون شوهر دختردایی مادرش در بوستون با این مرد همکلاس بوده. ما خودمان شنیدیم گفت که این دختری که روی سکو ایستاده و موهای تی تیبانی دارد، که است؟ چقدر دوست دارم چهره اش را نقاشی کنم... همین راگفت، درست است جین؟..... راستی تی تیبانی یعنی چه؟

آنی خندید و گفت: احتمالاً منظورش قرمز بوده. تی تیبانی اسم یک هنرمند معروف است که دوست داشت زن های موقر مز را نقاشی کند.

جین آهی کشید و گفت: الماس های آن زن را دیدی؟ چه برق خیره کننده ای داشتند. شما دلتان نمی خواهد ثروتمند باشید؟

آنی قاطعانه گفت: ما ثروتمندیم. ثروت ما این است که شانزده سال داریم، مثل ملکه ها خوشحال و امیدواریم و همگی کم یا زیاد، از قدرت تخیلمان استفاده می کنیم. به دریا نگاه کنید؛ پراز سایه روشن های زیبا و تصویر چیزهایی است که دیده نمی شوند. بلداشتن میلیون ها دلار و صد ها رشته الماس، باز هم نمی توانستیم بیش از این از شکوه و عظمتش لذت ببریم. شما اگر می توانستید هم حاضر نمی شد جایتان را با هیچ کدام از آن زن ها عوض کنید. دلتان می خواست جای آن دختر سفید پوش بودید و همیشه چهره ای عبوس و درهم داشتید، انگار که از دماغ فیل افتاده اید؟ یا جای آن زن صورتی پوش مهربان و خوش رفتار، اما چاق و کوتاه و بد هیكل باشید؟ و یا حتی جای خانم اونز با آن غمی که در چشم هایش موج می زد؟ او حتما لحظه های تلخی را در زندگیش تجربه کرده که چنین نگاه غم انگیزی دارد. جین اندروز! حالی دیدی که راضی به این کار نمی شدی!

جین که زیادی متقاعد نشده بود، گفت: راستش..... نمی دانم. فکر می کنم جواهر و الماس به انسان آرامش و خوشبختی می دهد.

آنی گفت: من که دوست ندارم به جز خودم کس دیگری باشم و آسایش و راحتیم را با طلا و جواهر عوض کنم. خوشحالم که آنی از گرین گیبلز با یک گردنبند مروارید مصنوعی ام. مطمئنم ذره ای از عشقی که متیو همراه با این ها به من هدیه کرده، در جواهرات خانم صورتی پوش وجود ندارد.

سه هفته بود که گرین گیبلز روی آرامش را ندیده بود؛ چون آنی داشت برای رفتن به کوئین آماده می شد و باید چیزهایی زیادی را می دوخت، آماده می کرد و در موردشان حرف می زد. وسایل آنی فراوان و همگی قشنگ بودند؛ چون متیو ترتیبشان را داده بود و ماریلا یک بار هم به خریدهای او اعتراض نکرده بود و نظری نداده بود. حتی یک روز بعد از ظهر، خودش هم در حالی که پارچه سبز روشن و لطیفی در دست داشت وارد اتاق زیرشیروانی شد - آنی! با این پارچه می شود یک لباس شب مناسب برای دوخت، البته تو به اندازه کافی لباس داری، اما فکر کردم اگر در شهر به یک مهمانی یا چنین چیزی دعوت می شوی، باید یک پیراهن درست و حسابی داشته باشی. شنیده ام که

چین و روبی و ژوسی هم لباس شب دوخته اند. دلم نمیخواهد تو پشت آنها پنهان شوی. این پارچه را هفته پیش با خانم الن از شهر خریدم. می خواهم دوختنش را به امیلی گیلش بسپارم. امیلی امتحانش را پس داده و کار خیاطیش حرف ندارد".

آنی گفت: "آه! ماریلا! خیلی قشنگ است. ممنونم. تو خیلی به من لطف داری. این محبت هایت رفتن را براع سخت تر میکند".

پیراهن سبز با چین ها، تورها و روبان های فراوان طبق سلیقه ی امیلی دوخته شد. آنی یک روز بعد از ظهر آن را به خاطر متیو و ماریلا پوشید و شعر پیمان دوشیزگان را در آشپزخانه برایشان دکلمه کرد. ماریلا همان طور که به چهره بشاش و پر احساس او چشم دوخته بود، روز آمدن آنی به گرین گیلز را به خاطر آورد و تصویر دخترکی عجیب و هراسان با پیراهنی زرد و خاکستری و بدشکل در ذهنش زنده شد که نگاه چشمان اشکبارش قلب او را به لرزه انداخته بود. یادآوری آن خاطره باعث شد اشک در چشمان ماریلا حلقه بزند.

آنی گفت: "فکر میکنم شعر من تو را به گریه انداخته، ماریلا! این برای دکلمه من یه موفقیت محسوب می شود". بعد، به طرف صندلی ماریلا رفت و گونه ش را بوسید. ماریلا که گریه کردن به خاطر چنان شعرهایی را نشانه ضعف روحی می دانست، گفت: "نه، بخاطر شعرت گریه نمی کنم. یاد بچگی هایت افتادم، آنی! ای کاش همان قدر کوچک می ماندی، حتی با آن کارها و رفتارهای عجیبت، اما الان بزرگ شده ای و داری از اینجا می روی، خوشگل تر و قد بلند تر شده ای و با این لباس آن قدر تغییر کرده ای که انگار به اونلی تعلق نداری همین فکرها باعث می شود بیشتر احساس تنهایی کنم".

آنی کنار ماریلا نشست، صورت چروکیده اش را میان دستهایش گرفت و با وقار و دلسوزی به چشم هایش نگاه کرد. -ماریلا! من اصلا تغییر نکرده ام! فقط مثل درختی شده ام که شاخ و برگ های اضافیش زده شده. من همانی ام که بودم، هر جا بروم و هر ظاهری که داشته باشم همان دختر کوچولویی ام که هر روز بیشتر عاشق تو و متیو و گرین گیلز می شود.

آنی صورت شاداب و جوانش را به صورت چروکیده ماریلا چسباند و دستش را روی شانه ی متیو گذاشت و او را نوازش کرد. ماریلا باید در جواب حرف های پر احساس آنی چیزی می گفت، اما طبیعت و عادات رفتار او را از آن کار منع می

کرد. او فقط دستش را دور کمر آنی حلقه کرد، او را به سینه اش چسباند و آرزو کرد ای کاش هرگز مجبور نبود از او جدا شود.

متیو با چشمانی نمناک بلند شد و بیرون رفت. او همان طور که در آن شب تابستانی پرستاره، دلواپس و نگران، زیر درختان سپیدار قدم می زد، با افتخار زیر لب گفت: "خوب، راستش به نظر نمی آید او زیاد لوس شده باشد. فکر می کنم دخالت های گاه به گاه من هیچ ضرری برایش نداشته. او باهوش و زیباست و از همه بهتر اینکه خیلی دوست داشتنی است. وجود او برای ما نعمت است. خیلی شانس آوردیم که خانم اسپنسر مرتکب آن اشتباه شد. البته من به شانس اعتقاد ندارم. این لطف خداوند بود، چون فقط او می دانست که این دختر ما را از تنهایی در می آورد".

بالاخره روزی که آنی باید به شهر می رفت، فرا رسید او و متیو در یک صبح زیبای ماه سپتامبر سوار بر درشکه، آماده رفتن شدند؛ البته بعد از یک وداع پر اشک و آه با داینا و یک وداع کم اشک و آه با ماریلا که سعی کرده بود جلو احساساتش را بگیرد. بعد از رفتن آنی، داینا اشک هایش را پاک کرد و همراه دختر عموهایش به یک گردش دسته جمعی در وایت سندز رفت. او سعی می کرد تا حدودی غم و غصه های، خودش را با کارهای غیر ضروری مشغول کرد. در حالی که دردی مثل بیشتر قلبش را می سوزاند و می فشرد و حتی با اشک ریختن نیز نمیتوانست آن اندوه جانکاه را از قلبش بزاید. آن شب وقتی ماریلا به رختخواب رفت و دوباره به یاد آورد که اتاق زیر شیروانی خالی و سوت و کور است و بدون نفس های گرم آنی سرد و بی روح خواهد بود، صورتش را در بالش فرو برد و از درد دوری دخترش به تلخی گریست. اما وقتی آرام تر شد، فکر کرد درست نیست به خاطر جدایی از یک هم نوع، آن قدر هیاهو راه بیندازد.

آنی و بقیه دانش آموزان اونلی درست به موقع شهر رسیدند و با عجله به طرف آکادمی رفتند. روز اول با هیجان ناشی از ملاقات با دانش آموزان جدید، آشنا شدن با چهره های اساتید و تعیین کلاس ها سپری شد. آنی به پیشنهاد خانم استیسی درس های سال دوم را انتخاب کرد؛ گیلبرت بلایت هم دقیقا همان برنامه را داشت. به این ترتیب در صورت موفقیت، می توانستند گواهینامه معلم ممتاز را به جای دو سال در یک سال کسب کنند و این به معناری کار سخت تر و مطالعه بیشتر بود. اما جین، روبی، ژوسی، چارلی و مودی اسپرجن چنین هدفی نداشتند و به گرفتن گواهینامه درجه دو هم راضی بودند.

زمانی که آنی به همراه پنجاه دانش امور دیگر در یک کلاس نشست، به شدت احساس غربت می کرد؛ چون هیچ کس را نمی شناخت، مگر پسری قد بلند و مو قهوه ای که با ساقه ای که آنی از او در ذهن داشت، شناختنش کمک زیادی به بهبود حال اون نکرد. اگر چه در اعماق قلبش خوشحال بود که باز هم در یک کلاس اند و می توانند به رقابت دیرینه شان ادامه دهند، چون آنی بدون وجود رقیب، انگیزه چندنی برای ادامه راه نداشت.

او پیش خود فکر کرد: "به این رقابت عادت کرده ام و بدون آن احساس آرامش نمی کنم گیلبرت خیلی مصمم به نظر می آید. فکر کنم تصمیم گرفته مدال را ببرد. چه چانه خوش حالتی دارد! تا به حال متوجه نشده بودم. کاش جین و روبی هم به همین کلاس می آمدند. شاید اگر ب چند نفر دوست شوم، دیگر این قدر احساس غربت نکنم. یعنی کدامیک از این دخترها با من دوست می شوند؟ الینه به داینا قول داده ام که هیچ کدام از بچه های کوئین، هر چقدر هم که به آنها علاقه مند شوم، هرگز جای او را نگیرند، ولی می توانم چند تا دوست درجه دو پیدا کنم از قیافه آت دختر چشم قهوه ای که پیراهن قرمز پوشیده بود، خوشم می آید به نظر خیلی سرزنده و شاداب می آید. آن دختر رنگ پریده مو بود که از پنجره به بیرون خیره شده، چه موهای قشنگی دارد! فکر کنم قوه تخیلش هم قوی باشد. دلم میخواهد با هر دوی آنها آشنا شوم، بعد دستمان را دور کمر هم بیندازیم، قدم بزنی و همدیگر را به اسم کوچک صدا کنیم. اما فعلا نه من چیزی از آنها می دانم و نه آنها از من، شاید هیچ وقت هم نخواهند بدانند. آه! تنهایی چقدر سخت است."

اما آن شب وقتی آنی در اتاقش تنها ماند، تازه طعم تنهایی واقعی را چشید. هیچ یک از دخترها با او هم اتاق نبود؛ چون همگب در شهر قوم و خیش داشتند. دوشیزه ژوزفین بری هم دوست داشتن له اون اتاق بھمد. اما بیچوود آن قدر از آکادمی دور بود که اصلا نمی شد به آن پیشنهاد فکر کرد. به خاطر همین دوشیزه بری یک اتاق اجاره ای پیدا کرد و به ماریلا و متیو اطمینان داد که برای آنی جای مناسبی است. او توضیح داد: "خانم صاحب خانه زن مهربان و محترمی است. شوهرش یک افسر بریتانیایی بوده و او نسبت به کسانی که به خانه اش رفت و آمد می کنند، خیلی حساس است؛ بنابراین آنی در چنین خانه ای با هیچ شخص ناجوری برخورد نمیکند. خورد و خوراکش تامین می شود و زیاد هم از آکادمی دور نیست."

همه آن حرف ها حقیقت داشتند و درست از آب در آمدند، ام هیچ یک از آنها باعث کاهش دلتنگی های آنی نمی

شدند. او با غصه نگاهی به اتاق کوچکش با کاغذ دیواری های ساده و تخت و کتابخانه ی خالی فلزی انداخت و بغض راه گلویش را بست. به اتاق سفیدش در گرین گیبلز افتاد؛ اتاقی که پنجره اش رو به سرسبزی و طراوت باز می شد، رو به جوانه های سبز باغچه ، روبه مهتابی که باغ میوه را روشن میکرد، رو به جویبار و درختان صنوبری که در مسیر بادهای شبانه می رقصیدند و رو به آسمان پرستاره و نوری که از پنجره ی اتاق داینا می تابید و از لابه لای شاخه های درختان به او چشمک می زد. اما در اتاق جدیدش از هیچ یک از آنها خبری نبود. آنی می دانست پشت پنجره چیزی نیست جز خیابان سیمانی، شبکه ی سیم های تلفن، صدای پاهای بیگانه و نور هزاران چراغی که بر چهره عابران غریبه می تابیدند. او می دانست هر لحظه ممکن است به گریه بیفتد و سعی می کرد جلو خودش را بگیرد.

-نباید گریه کنم. این کار احمقانه است... من ضعیف نیستم... این سومین قطره اشکی است که از گونه ام چکید. باید به چیزهای خوب فکر کنم تا اشک هایم پائین نریزند. اما همه چیزهای خوب مربوط به اولی است و فکر کردن به آنها حالم را خراب تر می کند... چهارمی... پنجمی... جمعه دیگر به خانه می روم، ولی احساس میکنم صدها سال طول می کشد تا جمعه از راه برسد. متیو الان نزدیک خانه است، ماریلا هم جلو در ایستاده و انتظارش را می کشد... ششمی... هفتمی... هشتمی... نه، شمردنشان فایده ای ندارد! الان ایت که مثل سیل جاری شوند. نمیتوانم دلم رت به چیزی خوش کنم... اصلا نمی خواهم دلم را خوش کنم. بهتر ایت که با غصه هایم کنار بیایم.

اگر ژوسی پای هما موقع از راه نرسیده بود، بدون اشک آنی گریه را سر می داد، اما با دیدن یک چهره آشنا به کلی فراموش کرد که بین او و ژوسی تا آن موقع ذره ای عشق و علاقه نبوده است. در آن لحظه هر چیزی را که خاطره اولی را زنده می کرد، برایش خوشایند بود.

آنی صادقانه گفت: "از دیدنت خوشحالم".

ژوسی دلسوزانه گفت: "مثل اینکه گریه کرده ای. حتما دلت تنگ شده. بعضی ها در این شرایط نمی توانند احساساتشان را کنترل کنند. راستش را بخواهی من که اصلا احساس دلتنگی نمیکنم؛ چون شهر خیلی دیدنی تر از آن اولی کوچک و دلگیر است. تعجب می کنم چطور این همه سال آنجا زندگی کرده ام. تو نباید گریه کنی آنی! چون گریه، دماغ و چشم هایت را قرمز می کند و بعد همه سر و صورتت قرمز می شود. امروز در آکادمی خیلی به من خوش گذشت، یک استاد زبان فرانسه داریم که شبیه اردک است. ما حسابی به سیبیل هایش خندیدیم. خوردنی نداری،

آنی؟! بدجوری گرسنه ام. چون حدس می زدم حتما چندتا از کیک های ماریلا همراهت است، سراغت آمدم. است، بچه ها! اینقدر درباره امتحان حرف نزنید! به آسمان گنبدی سبز کم رنگ که برفراز خانه هاست نگاه کنید و آسمان ارغوانی را که بالای جنگل بلوط اونلی است، در ذهنتان مجسم کنید.

روبی پرسید: برای جشن فارغ التحصیلی چه میپوشی، جین؟

جین و ژوسی هم زمان شروع به توضیح دادن کردند و بحث به مدل لباس ها کشیده شد. ولی آنی بدون توجه به گفت و گوی آنها آرنجش را به قاب پنجره تکیه داد، گونه نرمش را روی کف دستش گذاشت و همان طور که به سقف خانه و گنبد باشکوه خورشید در حال غروب خیره شده بود، رویاهایش را از دوران خوش بینی جوانی به آینده پیش رویش پرواز داد. آینده از آن او بود. او سال ها فرصت داشت تا از همه امکاناتی که زندگی برایش فراهم میکرد، بهره ببرد؛ آینده ای که هر سالش چون گل سرخی نویدبخش، بر حلقه گل نامیرای زندگیش افزوده میشد.

36

### افتخارها و رویاها

صبح روزی که قرار بود نتایج نهایی امتحان ها را روی تابلوی اعلانات بزنند، انی و جین قدم زنان طول خیابان را طی می کردند. جین لبخند به لب داشت و خوشحال بود؛ امتحان ها به پایان رسیده بودند و او خیالش راحت بود که قبول میشود. او اصلا نگران آینده و مسائل و مشکلات احتمالی نبود، هدف های بلندپروازانه ای که در سر نداشت و در نتیجه هیچ اضطرابی هم به دلش راه نمیداد. در این دنیا هر چیزی قیمتی دارد و با اینکه داشتن اهداف بزرگ، ارزشمند است، اما آسان به دست نمی آید؛ رسیدن به چنین اهدافی نیازمند سخت کوشی، گذشت از خواسته ها، علاقه ها و شجاعت است. آنی رنگ پریده و ساکت بود. ده دقیقه بعد، برنده مدال و بورس ایوری معلوم میشد. به نظرش می آمد به جر ان ده دقیقه، هیچ دقیقه دیگری آن قدر ارزش نداشت که بتوان آن را زمان نامید.

جین گفت: به هر حال یکی از دو جایزه را می بری.



و احساس کرد خیلی غیرمنصفانه است اگر استادها قضاوتی غیر از آن داشته باشند.

آنی گفت: برای گرفتن ایوری هیچ امیدی ندارم. همه میگویند کع امیلی کلی برنده میشود. در ضمن اصلا تصمیم ندارم یکراست سراغ تابلوی اعلا نات بروم و جلو همه به ان خیره شوم. چنین کاری در توانم نیست؛ به خاطر همین به رختکن دخترها میروم. تو باید نتیجه ها را نگاه کنی و به من خبر بدهی، جین! اما به دوستیمان قسمت میدهم که اینکار را سریع انجام بدهی و حتی اگر شکست خورده بودم، بدون معطلی و اظهار همدردی به من بگویی. قول بده، جین!

جین قول داد، ولی در واقع اصلا نیاز به چنان قولی نبود. وقتی آنها از پله های ورودی کوئین بالا میرفتند، پسرهای زیادی را دیدند که گیلبرت بلایت را روی شانه هایشان بلند کرده بودن و فریاد میزدند زنده باد، بلایت. زنده باد برنده مدال طلا.

برای یک لحظه آنی طعم تلخ شکست و ناامیدی را چشید. پس او شکست خورده و گیلبرت برنده شده بود! بیچاره متیو، مطمئن بود که او برنده میشود.

ولی بعد!

یک نفر فریاد زد: زنده باد آنی شرلی، زنده باد برنده ایوری!

آنها وارد اتاق رختکن دخترها شدند و جین در میان فریادها، زیر گوش آنی گفت: آه! آنی! آه! آنی! واقعا خوشحالم! تبریک میگویم!

کمی بعد همه دخترها خندان و تبریک گویان آنی را دوره کردند، به شانه اش زدند، با او دست دادند و او را در آغوش کشیدند.

آنی به این طرف و آن طرف کشیده میشد و در آن میان فقط توانست آهسته به جین بگوید: آه! متیو و ماریلا چقدر خوشحال میشوند! باید فوری بریشان نامه بنویسم.

اتفاق مهم بعدی، جشن فارغ التحصیلی بود. برنامه در سالن بزرگ و باشکوه آکادمی برگزار شد. برنامه ای شامل چند سخنرانی، خواندن چند مقاله، اجرای چند سرود و اعطای مدارک، جایزه ها و مدال ها.

متیو و ماریلا هم آنجا حضور داشتند و همه چشم و گوششان فقط معطوف به یک دختر بود: دختری بلند قد در لباس سبز روشن با گونه های برافروخته و چشمان درخشان که بهترین مقاله را خواند و نامش به عنوان برنده بورس ایوری

اعلام شد. پس از تمام شدن مقاله آنی، متیو که از لحظه ورود به سالن کلمه ای حرف نزده بود، گفت: فکر میکنم حالا دیگر از قبول کردن سرپرستی او خوشحال باشی، ماریلا!

ماریلا پاسخ داد: این اولین باری نیست که احساس خوشحالی میکنم. تو هم دائم دوست داری اشتباهات مرا به رخم بکشی، متیو کاتبرت!

دوشیزه بری که پشت آنها نشسته بود، به جلو خم شد، با نوک چترش ضربه ای به ماریلا زد و گفت: به داشتن چنین دختری افتخار نمیکنید؟ من که افتخار میکنم.

آن روز عصر، آنی همراه متیو و ماریلا به خانه رفت. او از آوریل به خانه نرفته بود و حتی یک روز دیگر هم نمیتوانست صبر کند. درخت های سیب شکوفه داده بودند و دریا تازه و جوان شده بود. داینا در گرین گیبلز منتظرش بود. آنی در اتاق سفید استاد و به اطرافش و به رزهای سفیدی که ماریلا روی لبه پنجره گذاشته بود، نگاه کرد سپس از خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت: آه! داینا! چقدر خوشحالم که برگشته ام. چقدر از دیدن صنوبرهای نوک تیزی که به طرف آسمان صورتی رنگ نشانه رفته اند و از دیدن باغ سفید و ملکه برفی خوشحالم. بوی خوب نعنای را احساس میکنی؟ و بوی آن گل چای را، که انگار شعر و امید و دعا را یکجا در خودش دارد. و چقدر از دیدن تو خوشحالم، داینا!

داینا با لحن سرزنش آمیزی گفت: فکر میکردم استلا مینارد را بیشتر از من دوست داشتی. ژوسی پای میگفت که تو کاملاً شیفته اش شده بودی.

آنی خندید و با دسته گل پژمرده ای که در دستش داشت ضربه ای به داینا زد و گفت: استلا مینارد دوست داشتنی ترین دختر روی زمین است، البته بعد از یک نفر و آن یک نفر هم تویی، داینا من بیشتر از همیشه دوستت دارم. خیلی چیزها هست که باید برایت تعریف کنم. اما الان فقط دلم میخواهد بنشینم و تماشايت کنم. خیلی خسته ام... خسته از درس، مطالعه و بلند پروازی. میخواهم فردا حداقل دو ساعت روی چمن دراز بکشم و به هیچ چیز فکر نکنم.

— کارت عالی بود، آنی! فکر کنم حالا که ایوری را برده ای، دیگر قصد ماندن و درس دادن نداشته باشی.

— بله، سپتامبر به ردموند میروم. به نظرت فوق العاده نیست؟ بعد از گذراندن سه ماه تعطیلات طلایی، باید سراغ هد ف ها و برنامه های جدیدی بروم و برای رسیدن به آنها تلاش کنم. جین و روبی میخواهند درس بدهند. چقدر خوب شد که همه جتی مودی اسپرجن و ژوسی پای هم قبول شدند.

داینا گفت: هیئت امنای نیوبریج، از حالا کار در مدرسه خودشان را به جین پیشنهاد داده اند. گیلبرت بلایت هم میخواهد درس بدهد؛ یعنی مجبور است. پدرش نمیتواند از عهده مخارج دانشگاهش بر بیاید؛ بنابراین او باید دنبال کار و کسب درآمد باشد. فکر کنم اگر خانم ایمز از اینجا برود، گیلبرت در همین مدرسه بماند و کارش را شروع کند. آنی از شنیدن آن خبر احساس ناراحتی کرد. او از آن موضوع خبر نداشت و فکر میکرد گیلبرت هم به ردموند می‌رود. حالا بدون آن رقابت انگیزه بخش، او چه باید میکرد؟ حتی در دانشگاهی مختلط و با مسیر پرفراز و نشیبی که پیش رویش بود، بدون رقیب و دشمن قدیمیش، درس خواندن لطفی نداشت و نظر کسالت آور می‌آمد.

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه آنی احساس کرد متیو چندان سر حال نیست. او نسبت به یک سال قبل، شکسته تر و رنجور تر شده بود.

آنی پس از بیرون رفتن متیو گفت: ماریلا! حال متیو خوب نیست؟

ماریلا با لحن غم زده ای گفت: نه، خوب نیست. بهار امسال دچار حمله قلبی شدید شد و دیگر توانی در بدنش نمانده. واقعا نگرانشم. البته از وقتی یک کارگر مرد استخدام کرده ایم، کمی بهتر شده امیدوارم حداقل حالا که تو برگشته ای، بیشتر در خانه بماند و استراحت کند. حضور تو همیشه او را خوشحال میکند.

آنی روی میز خم شد و صورت ماریلا را میان دست هایش گرفت.

— خود تو هم آن قدر که باید، سر حال نیستی، ماریلا! به نظر خسته می آیی. فکر کنم زیادی کار کرده ای. حالا که من به خانه برگشته ام، باید کمی استراحت کنی. فقط همین یک روز را به من مرخصی بده تا جاهایی را که دوست دارم دوباره ببینم و رویاهای گذشته ام را ذهنم زنده کنم. بعد، دیگر نوبت توست که استراحت کنی و کارها را به من بسپاری.

ماریلا لبخند محبت آمیزی به دخترش زد.

— بخاطر کار نیست... به خاطر سردرد است. این روزها پشت چشم هایم بیشتر درد میگیرد. دکتر اسپنسر برایم عینک تجویز کرد، اما هیچ فایده ای نداشت. قرار است آخر ماه ژوئن یک چشم پزشک معروف به جزیره بیاید و دکتر میگفت که حتما باید به سراغش بروم. فکر کنم حق با اوست. حالا دیگر نمیتوانم با آرامش چیزی بخوانم یا خیاطی کنم.

راستی، آنی! باید بگویم که در کوئین خیلی خوب درس خواندی. مدرک معلم ممتاز را در یک سال گرفتی و برنده

بورس ایوری شدی. خانم لیند میگفت که با درس خواندن خانم ها در دانشگاه موافق نیست؛ چون آنجا محیط مناسبی  
برایشان محسوب نمیشود. من که یک کلمه از حرف هایش را قبول ندارم صحبت از خانم لیند شد یاد بانک آبی  
افتادم. تو چیزی درباره اش شنیده ای، آنی؟!

آنی جواب داد: شنیده ام که وضع مالیش خیلی جالب نیست، چطور مگر؟

— ریچل هم همین را میگفت. او هفته پیش یک روز به اینجا آمد و گفت که حرف هایی در این مورد شنیده. میتو  
خیلی نگران شدو ما همه پول هایمان را، تا آخرین پنی، در این بانک پس انداز کرده ایم من به متیو گفتم که هرچه  
زودتر آنها را به بانک دیگری منتقل کند، اما آقای آبی پیر از دوستان پدرمان بود و او همیشه پول هایش را در این  
بانک میگذاشت. متیو هم عقیده دارد هر بانکی که او ریسیس باشد، ورشکست نمیشود.

آنی گفت: اما به نظر من چند سال است که او فقط اسم ریسیس را دارد، ولی در واقع بانک توسط برادرزاده هایش اداره  
میشود و زیر نظر آنهاست.

— بله، وقتی این حرف ها را از ریچل شنیدیم، از متیو خواستم که فوری پول هایمان را از آن بانک خارج کند. متیو هم  
کم و بیش موافقت کرد، اما دیروز آقای راسل خبر داد که اوضاع بانک رو به راه شده

آن روز آنی در آغوش طبیعت روز خوبی را گذراند و خاطراتش را هرگز فراموش نکرد؛ روزی روشن و طلایی رنگ با  
آسمان صاف و درخت های پرشکوفه. آنی چند ساعت از وقتش را در باغ میوه گذراند. به سراغ چشمه پری، دریاچه بید  
و دره بنفشه ها رفت. به خانه کشیش دعوت شد و گپ دوستانه ای با خانم آلن زد. هنگام غروب نیز همراه متیو از  
کوچه عاشق ها به طرف مرتع پشتی رفت تا گاوها را بیاورند. تابش نارنجی رنگ غروب خورشید چون رودخانه ای از  
تپه های غربی سرازیر شده و به جنگل شکوه و جلال خاصی بخشیده بود. متیو آرام و سر به زیر پیش میرفت و آنی با  
قامتی بلند و برافراشته، قدم هایش را با او هماهنگ میکرد.

آنی با لحنی سرزنش آمیز گفت: متیو! این روزها خیلی زیاد کار میکنی. چرا به خودت استراحت نمیدهی؟

متیو همان طور که در حیاط را باز میکرد تا گاوها وارد شوند، گفت: خوب، راستش، نمیتوانم. البته دیگر پیر شده ام و  
گاهی اوقات این موضوع را فراموش میکنم. اما ار کردن را دوست دارم و ترجیح میدهم زمانی که مرگم فرا میرسد در  
حال انجام کار باشم.

آنی با حسرت گفت: اگر من همان پسری بودم که درخواست کرده بودید، الان میتوانستم کمک حالت باشم. فقط به همین دلیل دلم میخواست پسر بودم.

متیو دست او را نوازش کرد و گفت: خوب، راستش، آنی! من تورا به دوجین پسر ترجیح میدهم. یادت نرود... به دوجین پسر ترجیح میدهم. راستش، همه میدانند کسی که بورس ایوری را برد یک پسر نبود یک دختر بود... دختر من... دختری که به داشتنش افتخار میکنم.

و همانطور که به داخل حیاط وارد میشد، خجالت زده لبخندی نثار او کرد. آن شب وقتی آنی جلو پنجره باز اتاقش به گذشته می اندیشید و آینده را مجسم میکرد، لبخند متیو هنوز از یادش نرفته بود. بیرون از خانه، ملکه برفی زیر نور ماه میدرخشید و قورباغه ها دسته جمعی اواز میخواندند. آنی هرگز زیبایی آرامش بخش و نقره فام و سکوت دلپذیر آن شب را از یاد نبرد؛ آخرین شب قبل از آنکه غمی جانکاه بر زندگیش سایه بیندازد. و افسوس که زیر سایه سرد و منقلب کننده چنین غمی، زندگی هرگز دوباره شبیه گذشته نمیشود.

37

### دروگری به نام مرگ

-متیو!... متیو!... چی شده؟ متیو! حالت خوب نیست؟

این صدای ماریلا بود که از هر کلمه اش حالتی هشدار دهنده داشت. آنی با دست هایی پر از نرگس های سفید وارد سالن شد؛ او مدتی بود که دوباره عاشق زیبایی و عطر خوش نرگس شده بود. او هم زمان با شنیدن صدا ماریلا، چشمش به متیو افتاد که با کاغذ تا شده ای در دست، در چهارچوب در ایستاده بود و صورتش به شکلی عجیبی درهم رفته و کبود شده بود. آنی گل ها را رها کرد و همراه ماریلا در طول آشپزخانه به طرف او دوید هر دو دیر رسیدند و پیش از آنکه دستشان به او برسد، متیو روی زمین افتاد.

ماریلا نفس زنان گفت: "بیهوش شده. آنی! بر سراغ مارتین. زود باش، زود باش! توی طویله است".

مارتین، کارگر مزرعه که تازه از اداره پست به خانه رسیده بود، فوری برای آوردن به راه افتاد و سر راهش در اورچرداسلوپ، خانم و آقای بری را هم خبر کرد. خانم لیند هم آنجا بود. هر سه زمانی که به گرین گیلز رسیدند،

چشمشان به ماریلا و آنی افتاد که سعی می کردند متیو را به هوش بیاورند. خانم لیند به آرامی آنها را کنار زد، نبض متیو را گرفت و گوشش را روی قلب او گذاشت. بعد، با چهره ای غمگین سرش را بالا آورد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: "ماریلا! فکر نمیکنم... دیگر کاری از دستانم بر بیاید".

-خانم لیند، منظورتان این نیست که... فکر نمی کنید که متیو... یعنی متیو...

و بعد، رنگ از روی آنی پرید و نتوانست آن کلمه ی دردناک را به زبان بیاورد.

-متاسفانه بله. به صورتش نگاه کن. اگر تو هم مثل من بارها این صحنه را دیده بودی، معنیش را می فهمیدی.

آنمی به صورت آرام متیو نگاه کرد و مهر مرگ را در چهره اش دید.

وقتی دکتر از راه سید، تشخیص داد که مرگ، آنمی و احتمالاً بدون درد بوده و در اثر شوکی ناگهانی پیش آمده است.

و دلیل شوک را کاغذی که در دست متیو بود و همان روز صبح، مارتین از پشت خانه آورده بود، افشا کرد. نامه حاوی مطالبی درباره ورشکست شدن بانک آبی بود.

خبر خیلی زود در اوئلی پیچید. تمام طول روز دوستان و همسایه ها به گرین گیلز می آمدند تا لطف و محبتشان را

نثار از دنیا رفته و بازماندگانش کنند. و این نخستین باری بود که متیو کاتبرت آرام و خجالتی در مرکز توجه قرار

میگرفت. عظمت و شکوه سفید رنگ مرگ، او را در خود پیچیده و چون پادشاهی تاجدار در موقعیتی ویژه قرار داده بود.

وقتی شب، آرام و نرم به داخل گرین گیلز خزید، خانه قدیمی در سکوت و خاموشی فرو رفت. متیو کاتبرت را در

تابوت گذاشته بودند. موهای خاکستریش گرد صورت رنگ پریده ش ریخته و لبخندی کوتاه و مهربان بر چهره اش

نشسته بود؛ گویی پیرمرد در خواب بود و خواب های خوشی می دید. تابوت غرق در گل هایی بود که مادرش چند

روز پس از عروسیش در باغچه خانه کاشته بود و متیو نسبت به آنها علاقه ای مرموز و توصیف ناپذیر داشت. آنمی با

چشم هایی سوزناک و بی اشک و صورتی رنگ پریده آن گل ها را چیده و برای او آورده بود. این آخرین کاری بود

که می توانست برایش انجام دهد. خانم لیند و خانواده بری شب همان جا ماندند. داینا به اتاق زیر شیروانی رفت و

مهربانی به آنمی که کنار پنجره ایستاده بود، گفت: "آنمی عزیزم! می خواهی امشب کنارت بخوابم؟"

آنمی مشتاقانه به صورت دوستش نگاه کرد و گفت: "متشکرم، داینا! من نمی ترسم. دوست دارم تنها باشم. میدانم که

از حرفم ناراحت نمی شوی. از وقتی این اتفاق افتاده یک دقیقه هم تنها نمانده ام، اما نیاز به تنهایی دارم. میخواهم در تنهایی و سکوت به این قضیه فکر کنم؛ چون نمیتوانم درکش کنم. گاهی فکر می کنم متیو نمرده و گاهی احساس می کنم سال ها از مرگش می گذره و این کشمکش و سر در گمی عذابم می دهد".

داینا نمی توانست او را درک کند. با آنکه ماریلا عادت همیشگیش را زیر پا گذاشته بود و غم و غصه اش را آشکار کرده بود، اما گریه و شیون ماریلا، بیشتر از اندوه بدون اشک آنی برای داینا قابل لمس بود. بلاین حال او اتاق را ترک کرد و آنی را با غصه هایش تنها گذاشت.

آنی امیدوار بود که در تنهایی، اشک هایش جاری شوند. واقعا دردناک بود که نمی توانست حتی یه قطره اشک برای متیو بریزد؛ برای کسی که عاشقش بود و آن قدر به او محبت می کرد. برای متیویی که غروب دیروز همراهش قدم می زد، ولی در آن لحظه چهره ای آرام در اتاقی تاریک آرمیده بود اما این یادآوری نیز باعث جاری شدن اشک هایش نشد، حتی وقتی در تاریکی جلو پنجره زانو زد و به ستاره هایی که بر فراز تپه ها می درخشیدند، خیره شد و دعا خواند، باز هم اشکی بر گونه هایش نغلتید، اما دردر و کشمکش درونیش آن قدر بر قلبش سنگینی کرد که خسته از گذران یک روز پر از غم و هیجان، به خواب رفت.

نیمه شب از خواب برخاست و غم و اندوه روز گذشته، دوباره چون موجی خروشان به سویش هجوم آورد. چهره متیو و لبخندی که روز گذشته به او سر زده بود، دوباره در ذهنش زنده شد و صدایش در گوش او پیچید که می گفت: " دختر من... دختری که به داشتنش افتخار میکنم "

و بعد، سیل اشک صورت آنی را خیس کرد. ماریلا صدای گریه او را شنید و باری آرام کردنش به طبقه ی بالا رفت. -گریه نکن... گریه نکن عزیز دلم! با غصه خوردن، او بر نمی گردد. باید خودت رو کنترل کنی، اگر چه این کار برای خود من هم سخت است. او برادر خوب و مهربانی بود، اما خدا اینطور خواست.

آنی حق کنان گفت: "بگذار گریه کنم. ماریلا! این اشک ها قلبم را سبک می کنند. کمی کنارم بمان و مرا در آغوش بگیر. نخواستم داینا کنارم بماند. او خوب و مهربان و دوست داشتنی است. اما این غصه را درک نمی کند. او درد مرا نمی فهمد و نمی تواند کمکم کند. فقط من و تو همدرد هستیم. آه! ماریلا! از این به بعد بدون متیو چه کار کنیم؟" -ما همدیگر رو داریم. آنی! نمیدانم اگر تو را نداشتیم... اگر تو به اینجا نیامده بودی، چه کار باید می کردم. آنی! می دانم

گاهی اوقات به تو سخت گیری کرده ام یا رفتار خشنی داشته ام، اما باید بدانی همان قدر که متیو تو را دوست داشت، من هم دوستت دارم. همیشه برایم سخت بود که احساساتم را بیان کنم، ام در مواقعی مثل حالا، راحت تر می توانم حرف دلم را بنم. من تو را مثل بچه خودم، مثل بچه ای که از گوشت و خون خودم باشد، دوست دارم. آمدنت به گرین گیلبز از همان لحظه اول به من آرامش و دلخوشی داد.

دو روز بعد، متیو کاتبرت را از خانه اش بیرون بردند. او را از میان مزارعی که در آنها زراعت می کرد، باغ هایی که عاشقشان بود و درختانی که با دست خودش کاشته بود، گذراندند و در گورستان به خاک سپردند. پس از آن او نلی به حالت عادی برگشت. حتی در گرین گیلبز هم کارها روال گذشته را پیش گرفتند و همه چیز با نظم و ترتیب دوباره به جریان افتاد، اگرچه همواره دردی بر قلب ساکنین خانه سنگینی می کرد و به یادشان می انداخت که چیزی را از دست داده اند. و همین موضوع که چرا آنها می توانند بدون متیو هم به زندگی ادامه دهند، آنی را رنج می داد. او به شدت شرمنده و متاسف بود؛ چون می دید هنوز از تماشای طلوع خورشید در پشت صنوبرها و باز شدن شکوفه های صورتی درختان میوه غرق در امید و شادمانی می شود، هنوز از دیدار داینا به وجد می آید و از حرف ها و حرکاتش خنده به لب می آورد. و خلاصه اینکه هنوز زیبایی های دنیای پر از شکوفه و عشق و دوستی، قدرت مجذوب کردن او و لرزاندن قلبش را داشتند و این یعنی، او هنوز از زندگی لذت می برد.

یک روز بعد از ظهر که او همراه خانم آلن در باغ خانه کشیش قدم می زد، گفت "احساس می کنم حالا که متیو نیست، نباید از زندگی لذت ببرم، وگرنه به او خیانت کرده ام. دلم خیلی برایش تنگ شده، ولی با این حال هنوز زندگی به نظرم زیبا و هیجان انگیز می آید. امروز داینا حرف با مزه ای زد و من بی اراده خندیدم. وقتی آن اتفاق ناگوار افتاد، فکر کردم دیگر هرگز نمی توانم بخندم، اما حالا میبینم که هنوز تواناییم را دارم".

خانم آلن با مهربانی گفت: "وقتی متیو زنده بود، دوست داشت تو بخندی و از دنیای اطراف لذت ببری، پس الان هم اینجا نیست، باز هم دوست دارد تو خوشحال باشی. مطمئنم که ما نباید دریچه قلبمان را به روی خوشی هایی که طبیعت نثارمان می کند، ببندیم. اما احساسات تو را درک می کنم. همه ی ما چنین تجربه هایی داشته ایم. وقتی از چیزی خوشحال می شویم، اما کسی را که دوستش داریم کنارمان نیست تا خوشحالیمان را با او تقسیم کنیم، دلمان می گیرد و احساس می کنیم نباید اجازه بدهیم خوشی ها و هیجان های زندگی دوباره ما را مجذوب کنند".



آنی همان طور که در خیالاتش فرو رفته بود، گفت: "امروز به گورستان رفتیم و یک قلمه از بوته ی رز سفیدی را که مادر متیو از اسکاتلند آورده بود، کنار قبرش گذاشتم. متیو عاشق این گل های سفید و خوشبو بود. مطمئنم که از بودن این گل ها در کنار قبرش خوشحال می شود و همین به من آرامش می دهد. امیدوارم در بهشت هم چنین گل هایی باشد. شاید روح گل هایی که تابستان گذشته به آن ها آب می داد، آنجا دورش جمع شوند. خوب، من باید به خانه بروم، ماریلا تنهاست و موقع غروب دلش می گیرد.

خانم آلن گفت: "می ترسم بعد از رفتن تو به دانشگاه، بیشتر دلش بگیرد".

آنی جواب نداد، فقط خدافظی کرد و آرام به طرف گرین گیلز به راه افتاد. ماریلا روی پله های جلوی در نشسته بود. آنی هم کنارش نشست. او چند شاخه پیچک زرد چیده و به موهایش زده بود؛ چون دوست داشت هر وقت حرکت می کند، عطر دل انگیز آن گل ها را چون دعایی آسمانی در اطرافش حس کند.

ماریلا گفت: "تو که اینجا نبودی دکتر اسپنر آمد. او گفت که چشم پزشک فردا به شهر می آید و من حتما باید برای معاینه به سراغش بروم. فکر کنم بهتر است به حرفش گوش کنم. امیدوارم این چشم پزشک بتواند عینک مناسبی به من بدهد تا چشم هایم دیگر اذیت نشوند. مارتین مرا می برد و اگر اشکالی نداشته باشد، تو تنها می مانی. مقداری کار اتوکشی و پخت و پز هم هست که باید انجام شوند".

-نگران نباش. داینا به اینجا می آید و مرا از تنهایی در می آورد. از عهده اتوکشی و پخت و پز هم بر می آیم. مطمئن باش دیگر به دستمال ها آهار نمی زنم و توی کیک دارو نمی ریزم.

ماریلا خندید.

-وقتی کوچک بودی چه اشتباهاتی می کردی، آنی! همیشه دسته گل به آب می دادی. یادت می آید موهایت را رنگ کرده بودی؟

آنی موهای پر پشت و بافته اش را لمس کرد و با لبخند گفت: "بله، کاملا. هیچ وقت فراموش نمیکنم. گاهی وقتی یادم می آید که چقدر به خاطر رنگ موهایم غصه می خوردم، خنده ام می گیرد... البته حق داشتم؛ چون به نظر واقعا مشکل بزرگی می آمد. رنگ موها و کک و مک هایم همیشه عذابم می دادند. کک و مک هایم که کاملا از بین رفته اند. مردم می گویند که رنگ موهایم هم قهوه ای شده. البته همه به جز ژوسی پای. او دیروز به من می گفت که موهایم از

همیشه قرمزتر شده اند یا حداقل به خاطر لباس سیاهم این طور به نظر می آید و پرسید که مو قرمزها به داشتن موهای قرمزشان عادت می کنند یا نه.

ماریلا، دیگر دلم نمیخواهد سعی کنم ژوسی پای را دوست داشته باشم. قبلا واقعا تصمیمی داشتم هرطور شده او را دوست داشته باشم. اما ژوسی پای دلش نمی خواهد کسی او را دوست داشته باشد."

ماریلا به تندی گفت: "ژوسی یکی از اعضای خانواده پای است و خصوصیات آنها را به ارث برده. گاهی اوقات فکر می

کنم این افراد برای جامعه، بیشتر از قایده یک بوته خار نیست. راستی، ژوسی پای هم می خواهد درس بدهد؟"

-نه. میخواهد سال بعد هم به کوتین برود. مودی اسپرجن و چارلی اسلون هم همین طور. جین و روبی می خواهند

درس بدهند و هر دو مدرسه هایشان را انتخاب کرده اند. جین به نیوبریج می رود و روبی به منطقه ای در غرب.

-گیلبرت بلایت هم میخواهد درس بدهد، نه؟

آنی خیلی مختصر گفت: "بله"

ماریلا بی آنکه بی توجه به لحن آنی، گفت: "چقدر خوش قیافه شده. یکشنبه پیش در کلیسا دیدمش. هیکل مردانه و

قد بلندی دارد. شبیه جوانی های پدرش است؛ جان بلایت هم پسر دلنشینی بود. من و او واقعا دوستان خوبی

بودیم. حتی مردم فکر می کردند ما با هم نامزدیم."

آنی هیجان زده به او نگاه کرد و گفت: "آه! ماریلا! بعد چه شد؟... پس چرا تو..."

-دعوایمان شد و من عذرخواهیش را قبول نکردم. البته بعدا پیش خودم بخشیدمش، اما آن موقع عصبانی و دلخور

بودم و می خواستم او را تنبیه کنم. ولی او هرگز دوباره به طرفم برنگشت. بلایت ها همگی اعتماد به نفس بالایی

دارند. همیشه از یادآوری این قضیه متاسف می شدم و آرزو می کردم که ای کاش زمانی که فرصت داشتم او را می

بخشیدم.

آنی با ملایمت گفت: "پس تو هم در زندگیت ماجرای عاشقانه داشته ای."

-بله، درست است. به قیافه ام نمی آید، نه؟" ولی هرگز نمی شود درباره ی مردم از ظاهرشان قضاوت کرد. همه، ماجرای

من و جان را فراموش کرده اند. خودم هم فراموشش کرده بودم تا اینکه یکشنبه پیش گیلبرت را دیدم و خاطراتم دوباره

زنده شدند.

## پیچ و خمی در راه

روز بعد ماریلا به شهر رفت و بعد از ظهر به خانه برگشت. آنی که به همراه داینا به اورچرداسلوپ رفته بود، چند لحظه بعد از راه رسید و ماریلا را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و سرش را به دست هایش تکیه داده است. حالت افسرده‌ی او قلب آنی را فشرد. او هرگز ماریلا را آنقدر سست و بی حال ندیده بود.

\_ مثل اینکه خیلی خسته شده‌ای، ماریلا! نه؟

ماریلا بی رمق سرش را بلند کرد و گفت: بله...نه.....نمی دانم. خسته ام، ولی فکرم جای دیگری بود.

آن‌ی با نگرانی پرسید: چشم پزشک را دیدی؟ معاینه ات کرد؟

\_ بله. دیدمش. او گفت که اگر مطالعه و خیاطی و هر کار دیگری که به چشم‌هایم فشار می آورد را کنار بگذارم، اصلاً گریه نکنم و عینکی را که به من داده استفاده کنم، ممکن است چشم‌هایم ضعیف تر نشوند و سر دردم خوب شود. ولی در غیر این صورت شش ماه دیگر کاملاً کور می شوم. کور! می فهمی آنی؟!

آن‌ی فریاد کوتاهی کشید و برای یک دقیقه سکوت کرد؛ چون احساس می کرد نمی تواند حرف بزند. بعد، شجاعانه اما با صدایی لرزان گفت: ماریلا! فکرش را نکن. همان طور که دکتر گفته هنوز راه نجاتی هست. اگر مراقب باشی بینایی ات را از دست نمی دهی. تازه با عینکی که به تو داده، ممکن است از سر درد هایت هم خلاص شوی.

ماریلا با تلخی گفت: این راه نجات به چه دردم می خورد؟ بدون مطالع و خیاطی و کارهای دیگر، به چه امیدی زندگی کنم؟ همان بهتر که کور شوم...یا بمیرم. وقتی دلتنگ می شوم چه طور می توانم گریه نکنم؟ اصلاً حرف زدن در این مورد فایده ای ندارد. ممنون می شوم اگر یک فنجان چای برایم بیاوری. دیگر رمقی برایم نمانده. در این مورد با کسی حرف نزن. دلم نمی خواهد مردم برای سوال پیچ کردنم به اینجا بیایند یا برایم دلسوزی کنند.

وقتی ماریلا شامش را خورد ، آنی او را به رختخواب فرستاد . بعد ، به اتاق زیر شیروانی رفت و با چشمانی پر اشک و دلی گرفته به تاریکی بیرون پنجره خیره شد . از نخستین شبی که به خانه برگشته و همان جا نشسته بود ، چه تغییرات ناگوار و تلخی روی داده بود ! چه امید ها و آرزو هایی داشت و چه آینده ی روشنی را پیش رویش می دید . آنی احساس می کرد سال ها از آن زمان می گذرد ، اما قبل از رفتن به رختخواب لبخندی بر لب هایش نشست و قلبش آرام شد . او تصمیمی گرفته بود شجاعانه با مشکلات روبه رو شود و آن ها را مثل یک دوست بپذیرد .

چند روز بعد ، هنگام عصر ، ماریلا پس از گفتگو در حیاط با مردی به نام جان سدلر که اهل کارمودی بود و آنی هم او را می شناخت ، وارد خانه شد . آنی با تعجب با خودش فکر کرد آن مرد به ماریلا چه گفته که چهره اش آن قدر درهم رفته است .

\_ آقای سدلر چه می خواست ، ماریلا !!!

ماریلا کنار پنجره نشست و به آنی نگاه کرد . برخلاف توصیه دکتر چشم هایش پر از اشک بودند ، و به محض حرف زدن صدایش شروع به لرزیدن کرد :

\_ او شنیده که من می خواهم گرین گیبیلز را بفروشم . قصد خریدنش را دارد .

آنمی که فکر کرد حرف ماریلا را اشتباه شنیده است ، پرسید : قصد خریدنش را دارد ! خریدن گرین گیبیلز ؟؟؟ آه ! ماریلا ! تو که نمی خواهی گرین گیبیلز را بفروشی . ؟؟؟

\_ آری کار دیگری از دستم بر نمی آید . اگر چشم هایم سالم بودند ، همین جا می ماندم و به کمک یک کارگر خوب ، کارها را اداره می کردم . ما توانش را ندارم ؛ چون ممکن است بینایی ام را به کلی از دست بدهم . خودم هم هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که مجبور به فروش خانه ام بشوم . همه چیز اینجا دارد روزبه روز کهنه تر می شود ، آن وقت دیگر هیچ خریداری سراغش نمی آید . همه ی پولی که پس انداز کرده بودیم در بانک نابود شد . چند هفته هم هست که باید پرداخت شوند . خانم لیند پیشنهاد کرد که مزرعه را بفروشم و جایی را برای زندگی اجاره کنم ..... یا مثلاً پیش او بروم . اینجا زیاد نمی ارزد . زمینش کوچک و ساختمان هایش قدیمی اند . اما فکر کنم برای مخارج من کافی باشد .

خوشحالم تو بورس تحصیلی را برده ای ، آنی !متاسفانه دیگر خانه ای نداری تا تعطیلاتت را آنجا بگذرانی ، اما می دانم که تو توان تحمل این وضع را داری .

با گفتن آن حرف بغض ماریلا ترکید و شروع به گریه کرد .

آنی با لحنی غمگین گفت : تو نباید گرین گیلز را بفروشی .

\_آه ! آنی ! کاش مجبور نبودم . ولی خودت که می بینی . من نمی توانم اینجا تنها بمانم . غم و غصه دیوانه ام می کند . در ضمن مطمئنم که بیناییم را از دست می دهیم .

\_ تو اینجا تنها نمی مانی ، ماریلا ! من هم کنارت می مانم . من به ردموند نمی روم .

ماریلا سرش را از روی دست هایش بلند کرد و به آنی خیره شد .

\_ به ردموند نمی روی ؟ منظورت چیست ؟

\_ همین که گفتم . من از بورس تحصیلی استفاده نمی کنم . همان شبی که از شهر برگشتی این تصمیم را گرفتم . با آن همه محبتی که به من کرده ای ، حالا نمی توانم تو را با مشکلاتت تنها بگذارم .. فکر همه چیز را کرده ام و برای خودم نقشه های زیادی کشیده ام . بگذار برایت توضیح بدهم . آقای بری می خواهد مزرعه را برای سال آینده اجاره کند ، پس از بابت آن نباید نگران باشی . من هم می خواهم درس بدهم . یک تقاضا نامه برای تدریس در مدرسه اینجا نوشته ام ، اما فکر نمی کنم موافقت شود ؛ چون شنیده ام قول آن را به گیلبرت بلایت داده اند . اما می توانم به مدرسه کارمودی بروم . آقای بلر دیشب این موضوع را در فروشگاه به من گفت . البته اگر در مدرسه اونلی می ماندم خیلی راحت تر بودم . اما می توانم یک خانه اجاره کنم و حداقل تا وقت یهوا گرم است با درشکه تا کارمودی بروم و بیایم . حتی زمستان ها هم می توانم هر جمعه بیایم و تعطیلات ا پیشت بمانم . فکر همه چیز را کرده ام ، ماریلا ! تازه خودم برایت کتاب می خوانم و سرگرمت می کنم . این طوری دیگر حوصله ات سر نمی رود و دلتنگی نمی کنی . من و تو کنار هم روزهای خوب و خوشی خواهیم داشت .

ماریلا مثل آنکه در خواب باشد ، به همه ی حرف های آنی گوش داد ، ولی بعد گفت : آنی ! اینجا ماندن تو کمک زیادی به من می کند ، اما نمی توانم اجازه بدهم خودت را فدای من کنی . این کار واقعا قابل جبران نیست .

آنی خندید و گفت : چه حرف هایی می زنی ! کدام فداکاری ؟

هیچ چیز به اندازه ی از دست دادن گرین گیلز مرا ناراحت و دل شکسته نمی کند . ما باید این ملک قدیمی و دوست داشتنی را نگه داریم . من تصمیم خود را گرفته ام ، ماریلا ! من به ردموند نمی روم . همین جا می مانم و درس می دهم . یک ذره هم خودت را برای من ناراحت نکن .

\_ پس هدف هایت چه می شوند؟ و....

من هنوز هم هدف های زیادی دارم ، فقط شکل آنها تغییر کرده اند . می خواهم معلم خوبی بشوم .... درضمن اجازه ندهم تو بینایت را از دست بدهی . به علاوه تصمیم دارم درس های دانشگاه را در خانه بخوانم و مدرکم را بگیرم . آه ! نمی دانی چه برنامه هایی دارم ، ماریلا ! یک هفته است دارم به این موضوع فکر می کنم . می خواهم بیشترین تلاش را برای زندگیم بکنم . مطمئنم که زندگی هم در عوض بهترین هایش را به من عرضه می کند . وقتی از کوئین فارغ التحصیل شدم آینده ام مثل جاده ای مستقیم پیش رویم بود . احساس می کردم می توانم ادامه اش را تا صدها کیلومتر دورتر بینم . اما حالا پیچی در این جاده ایجاد شده و من نمی دانم آن طرف این پیچ و خم چه وجود دارد ، اما می خواهم به خودم بقبولانم که فقط چیزهای خوبی در انتظارم است . ماریلا ! دنیای آن طرف این پیچ هم ممکن است جذابیت های خاص خودش را داشته باشد . شاید این جاده از سرزمین های سبز و سایه روشن های زیبایی بگذرد ، چشم انداز های جدیدی را پشت سر بگذارد و مرا با تپه ها و دره هایی در دوردست آشنا کند .

ماریلا گفت : احساس می کنم نباید اجازه بدهم این بورس تحصیلی را از دست بدهی .

آنی خندید و گفت : اما تو نمی توانی جلوی مرا بگیری . من الان شانزده سال و نیم دارم و به قول خانم لیند بعضی

وقت ها پایم را توی یک کفش می کنم . آه ! ماریلا ! لازم نیست برایم دلسوری کنی . دوست ندارم کسی برایم

دلسوزی کند ، نیازی هم به این کار نیست و من از صمیم قلب خوشحالم که می خواهم در گرین گیلز بمانم . هیچکس

به اندازه ی من و تو اینجا را دوست ندارد . پس خودمان باید اینجا را حفظ کنیم . ماریلا گفت : دختر عزیزم ! احساس می کنم تو به من جان تازه ای داده ای . درواقع الان باید با اصرار تو را راضی کنم به دانشگاه بروی .....اما می دانم که بی فلیده است ، پس تصمیم گیری را به خودت واگذار می کنم .

خبر تصمیم آنی برای نرفتن به دانشگاه و ماندن در خانه و درس دادن ، خیلی زود در او نلی پیچید و بحث های زیادی پیرامونش آغاز شد . بسیاری از مردم که از مشکل چشم های ماریلا خبر نداشتند ، معتقد بودند که او تصمیم احمقانه ای گرفته است . اما خانم آلن چنین عقیده ای نداشت . آنی با شنیدن کلمات تحسین آمیز او ، اشک شوق در چشم هایش حلقه زد . خانم لیند خوش قلب هم با او هم عقیده بود . او یک روز عصر به دیدن آنی و ماریلا رفت . آن دو در هوای گرم تابستان جلوی در نشستند ؛ چون در آن ساعات پایانی روز ، پروانه های سفید در باغ به گردش در می آمدند و عطر نعنا در هوا می پیچید .

خانم ریچل هیکل چاقش را روی نیمکت سنگی جلو در که ردیفی از گل های ختمی زرد و صورتی پشتش کاشته شده بود ، جا داد . سپس نفس راحتی کشید و گفت : راحت شدم . تمام روز روی پا بودم و این بدن نود کیلویی را این طرف و آن طرف می کشیدم . خوش به حالت که چاق نیستی ، ماریلا ! امیدوارم قدرش را بدانی . خوب ، آنی ! شنیده ام از دانشگاه رفتن منصرف شده ای . من که از شنیدنش خیلی خوشحال شدم . تو تا الان به عنوان یک زن به اندازه ی کافی درس خوانده ای . من صلاح نمی دانم دخترها با پسرها به یک دانشگاه بروند . مغزشان را با اراجیفی مثل لاتین و یونانی پر کنند .

آنمی خندید و گفت : اما من می خواهم به خواندن لاتین و یونانی ادامه بدهم و همین جا در گرین گیبلز همه ی درس های دانشگاه را یاد بگیرم .

خانم لیند وحشت زده دست هایش را به طرف آنی تکان داد و گفت : آنی شرلی ! می خواهی خودت را به کشتن بدهی

؟

\_ نه اصلا این طور نیست . فقط می خواهم تلاش کنم و قصد زیاده روی ندارم . در شب های طولانی زمستان هم کلی وقت اضافه خواهم داشت . هیچ علاقه ای به تلف کردن وقتم ندارم . می دانید که قرار است در کارمودی درس بدهم .  
\_ این طور نیست . تو قرار است همین جا در اونلی بمانی . هیئت امنای تصمیم گرفته اند تدریس مدرسه را به تو واگذار کنند .

آنی شگفت زده از جا پرید و فریاد زد : خانم لیند . فکر می کردم قول این مدرسه را به گیلبرت بلایت داده اند .

\_ داده بودند . اما به محض اینکه گیلبرت شنید تو برای این مدرسه درخواست داده ای به سراغ اعضای هیئت امنای رفت . خبر داری که آنها دیشب در مدرسه جلسه داشتند . گیلبرت به آنها گفت که از تقاضایش منصرف شده و پیشنهاد می دهد که با درخواست تو موافقت کنند . او گفت که می خواهد برای درس دادن به وایت سندز برود . البته کاملا مشخص است که او فقط به خاطر تو تقاضایش را پس گرفت ؛ چون می دانست تو چقدر دلت می خواهد پیش ماریلا بمانی . این نشان دهنده ی محبت و شعور اوست . او واقعا از خود گذشتگی نشان داده ؛ چون با این کار مجبور است در وایت سندز کرایه خانه بدهد ، در حالی که همه می دانند به خاطر بی پولی نتوانست به دانشگاه برود . به هر حال هیئت امنای تصمیم گرفته تدریس اینجا را به تو بدهد . وقتی تامس به خانه آمد و این خبر را به من داد ، نزدیک بود از خوشحالی سکنه کنم .

آنی زیر لب زمزمه کرد : من حق چنین کاری ندارم . منظورم این است که حق ندارم به گیلبرت اجازه بدهم به خاطر...  
به خاطر من این قدر گذشت کند .

\_ فکر نمی کنم دیگر بتوانی جلوش را بگیری . او با هیئت امنای وایت سندز توافق نامه امضا کرده ؛ بنابراین اگر لطفش را رد کنی ، به ضررش تمام می شود . تو به این مدرسه می آیی و با خیال راحت کارِت را شروع می کنی ؛ چون هیچ کدام از خانواده ی پای جزء شاگردانت نیستند . ژوسی کوچکترین آنها بود . از بیست سال پیش تا به حال همیشه یکی یا چند تا از پای ها سرکلاس حضور داشتند . رزگار معلم ها را سیاه می کردند . خدای من ! آن نوری که از پنجره ی خانه ی بری چشمک می زند ، چیست ؟



آنی خندید و گفت: داینا به من علامت می دهد که به آنجا بروم. ما هنوز از همان روش قدیمی استفاده م یکنیم. ببخشید من باید بروم بینم موضوع چیست.

آنی مثل یک گوزن، با سرعت از پته ی شبدرها پایین رفت و در سایه درختان جنگل جن زده ناپدید شد. خانم لیند با نگاهی او را دنبال کرد و گفت: هنوز هم بعضی حرکاتش بچه گانه است.

ماریلا با لحنی که یک لحظه حالت خشک و خشن گذشته را پیدا کرد، گفت: اما بیشتر حرکاتش مثل خانم هاست. \_ ماریلا کاتبوت خیلی نرم شده.

عصر روز بعد، آنی به گورستان کوچک اولی رفت تا چند شاخه گل روی قبر متیو بگذارد و به بوته ی رز اسکاتلندی آب بدهد. او تا غروب همان جا ماند، چون از سکوت و آرامش آن فضای کوچک، از شنیدن صدای خش خش درختان سپیدار که چون نجوایی دوستانه و آرام در فضا می پیچید و از زمزمه یسبزه هایی که از میان قبرها روییده بودند، لذت می برد. بالاخره وقتی گورستان را ترک کرد و از شیب تپه ای که به طرف دریاچه ی آب های درخشان می رفت، سرازیر شد، خورشید غروب کرده و اولی مانند منظره ای خیال انگیز جلوی چشمانش گسترده شده بود. نسیم ملایمی می وزید و عطر شیرین شبدرها را در هوا می پراکند. چراغ خانه ها از میان درختان سوسو می زدند. آن سو تر دریای مه آلود و ارغوانی با زمزمه های اغواگر و بی وقفه اش آرمیده بود. در سمت غرب، ترکیبی از رنگ های زیبا می درخشیدند و با شکوه و عظمت خاص در دریا منعکس می شدند. آن همه زیبایی قلب آنی را به لرزه درآوردند و او قدر شناسانه دریچه ی روحش را به روی آنها گشود. او زیر لب زمزمه کرد: ای دنیای قدیمی و دوست داشتنی! تو خیلی زیبایی، خوشحالم که در تو قدم گذاشته ام.

در نیمه ی راه تپه جوانی بلخ قد سوت زنان از دروازه ی خانه ییلایت بیرون آمد. آو گیلبرت بود و با دیدن آنی صدای سوتش قطع شد. او مودبانه کلاهش را برداشت اما می خواست بدون یک کلمه حرف از کنار آنی رد شود که آنی دستش را جلو آورد و او را متوقف کرد.

او با گونه های گل انداخته گفت : گیلبرت ! می خواهم از تو تشکر کنم که به خاطر من مدرسه اونلی را رها کردی .  
خیلی لطف کردی ... باید بدانی که این کار برای من ارزش زیادی داشت .

گیلبرت با اشتیاق دست او را گرفت .

\_ خیلی خوشحالم که توانستم کار کوچیکی برایت انجام بدهم . آنی ! حالا می توانیم باهم دوست باشیم ؟ واقعا اشتباه گذشته ی مرا بخشیده ای ؟

آنی خندید و بی ثمر تلاش کرد دستش را رها کند .

\_ من همان روز کنار دریاچه تو را بخشیدم . البته خودم خبر نداشتم . چه دختر کله شق و لجبازی بودم . باید ... باید  
اعتراف کنم که ... از آن روز تا به حال به خاطر آن کار تاسف خورده ام .

گیلبرت با خوشحالی گفت : ما دوست های خوبی برای هم می شویم . اصلا ما برای دوستی با همدیگر به دنیا آمده ایم  
. اما تو راه رسیدن به مقصد را طولانی کردی / شنیده ام میخواهی در خانه به درس خواندن ادامه بدهی ، درست  
است ؟ من هم همین طور . بیا ، تا خانه همراهت می آیم .

وقتی آنی وارد آشپزخانه شد ، ماریلا با کنجکاوی به او نگاه کرد .

\_ کی بود تا جلوی خانه با تو آمد آنی !!؟

آنی احساس کرد بدنش داغ شده است . او پاسخ داد : گیلبرت بلایت . او را روی تپه ی بری دیدم .

ماریلا لبخند خشکی زد و گفت : فکر نمی کردم تو و گیلبرت آنقدر با هم صمیمی باشید که نیم ساعت جلوی در  
بایستید و با هم حرف بزنید .

\_ نبودیم... ما دشمن های خوبی بودیم . اما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است از این به بعد دوست های خوبی باشیم .  
 واقعا نیم ساعت آنجا ایستاده بودیم ؟ برای من به اندازه ی چند دقیقه گذشت . می دانی ، ماریلا !! ما باید پنج سال حرف نزدن را جبران کنیم .

آن شب ، آنی مدتی طولانی با احساسی خوشایند جلوی پنجره ی اتاقش نشست . باد به آرامی لا به لای شاخه های گیلاس می وزید و عطر نعنا به مشام می رسید . ستاره ها برفراز صنوبرها ی نوک تیز داخل گودال می درخشیدند و روشنایی اتاق داینا از میان درخت ها دیده می شد .

از همان شبی که آنی از کوئین به خانه برگشته و پشت همان پنجره نشسته بود ، افق زندگیش بسته تر شده بود ، ولی با وجود باریک تر شدن مسیر پیش رویش ، مطمئن بود که گل های سعادت در اطرافش خواهند شکفت و در آینده کار صادقانه ، آرزوهای ارزشمند و دوستی های پاک از آن او خواهند بود . او مطمئن بود که دیگر هیچ چیز نمی تواند او را از دنیای شادی ها و رویاهایش جدا کند ؛ اگرچه همواره جاده پر از پیچ و خم خواهد بود . !

آنی زیر لب زمزمه کرد : ای خدای آسمان ها ! به خاطر همه چیز سپاسگذارم .

پایان

^\_\_^